اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۲۳

چهارشنبه [illegible]

بها: ۲۵۰۰ ریال

محمد صالح علا:

با صدایم غصه می‌خورم

امیدی تازه برای رفع ناشنوایی

گفتگوی
اختصاصی
با
بانوی
افتخارآفرین
ایرانی

پدر، هدیه اعتماد خدایی

بهترین روش برخورد با حسادت کودکان

اصول توانمند شدن را بیاموزید

گزارش اختصاصی اطلاعات هفتگی

به دنبال غارنشینان عنبرآبادی

تصویر برگزیده

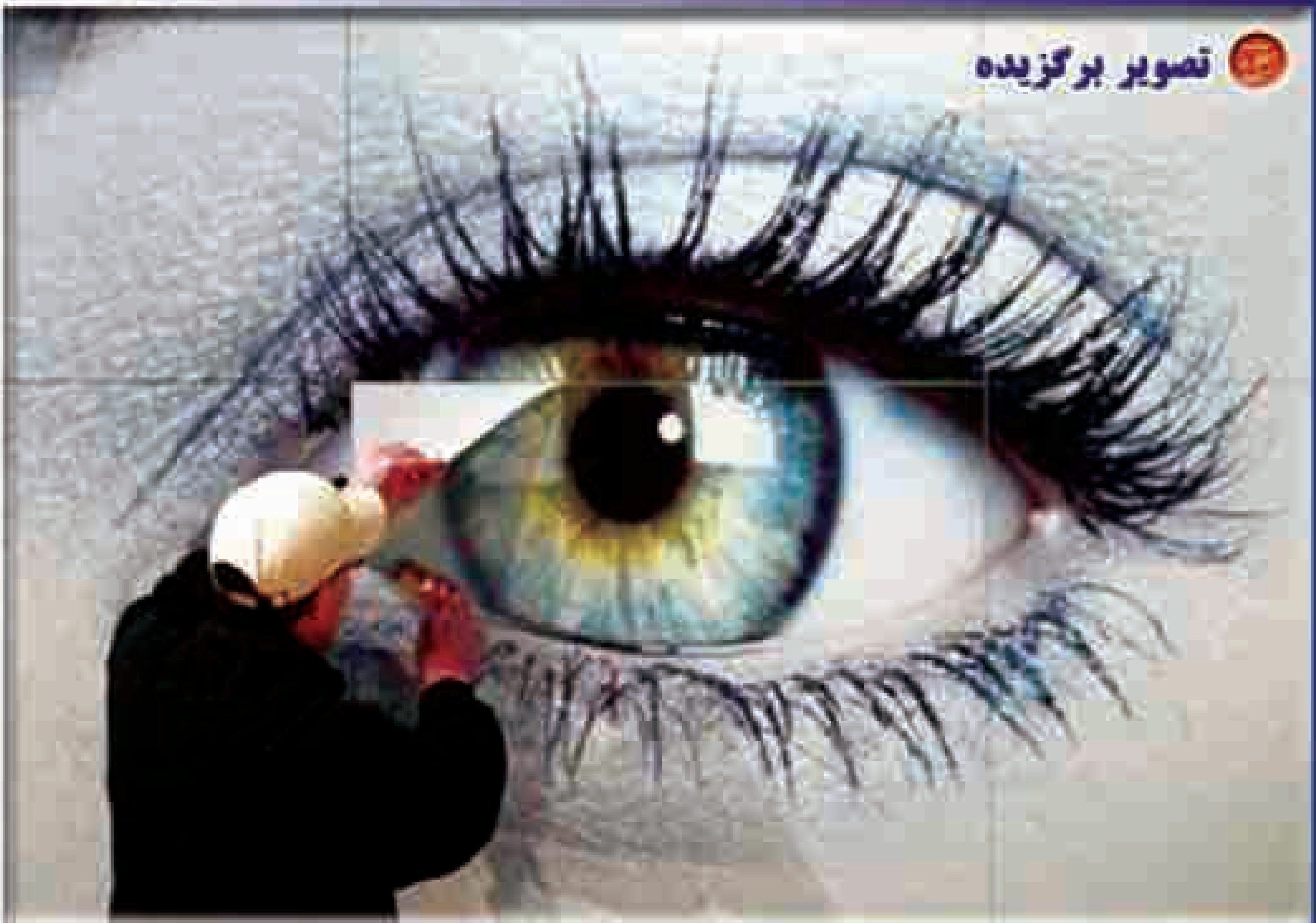

تصویر سه بعدی

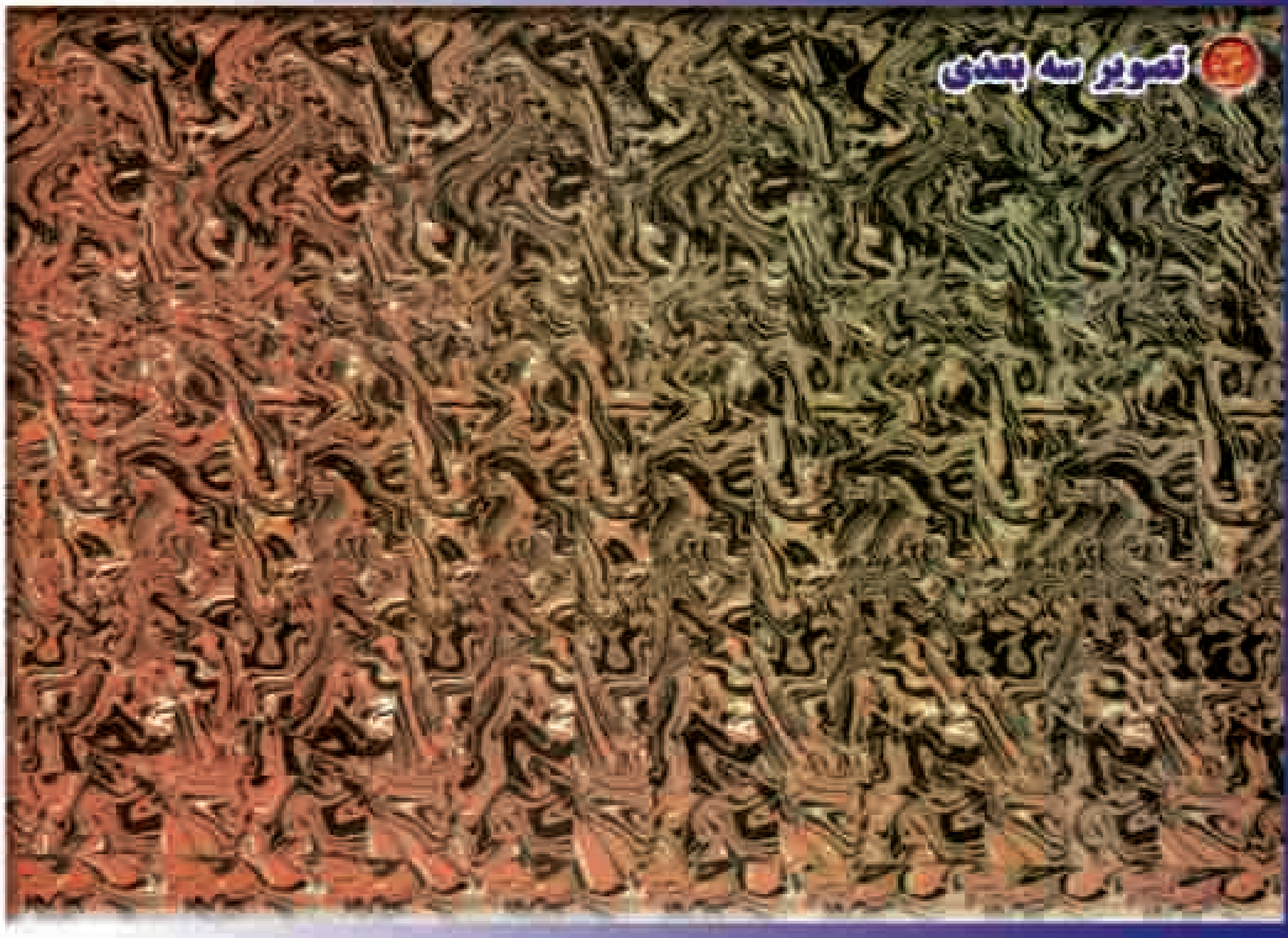

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ----------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ----------------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------------------- ۸
صهیونیسم و سازمان ملل متحد --------- ۹
من از عنبرآباد دیدن کردم ---------------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ----------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ۱۴
مشاور خانواده ---------------------------- ۱۶
گزارش خارجی ---------------------------- ۱۸
دارنده نشان لیاقت از ایتالیا -------------- ۲۰
خاطرات کلانتر --------------------------- ۲۲
درس زندگی ------------------------------ ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ------------------ ۲۵
ماجراهای خواستگاری -------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ----------------------- ۲۷
گزارش از زندان -------------------------- ۲۸
پاورقی ایرانی ---------------------------- ۳۰
دستپخت عدسی -------------------------- ۳۲
یک دقیقه با دنیای علم ------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان --------------------- ۳۴
یک هفته حادثه -------------------------- ۳۷
پاورقی خارجی --------------------------- ۳۸
عکسها و حرفها -------------------------- ۴۰
ترازو ------------------------------------ ۴۱
تماشاگه راز ------------------------------ ۴۲
در قلمرو داستان ------------------------- ۴۴
جدول روز پدر ---------------------------- ۴۶
جدول ------------------------------------ ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ----------------- ۴۹
جنگ هنر -------------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------- ۵۴
جهان هنر -------------------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------------------- ۵۸
تعبیر خواب ------------------------------ ۶۱
در حلقه رندان --------------------------- ۶۲
اطلاعات مفتکی -------------------------- ۶۳
نقاشی های شما ------------------------- ۶۴
هفته بعد شما ---------------------------- ۶۵
برازندگی بانوان ایرانی در پوشش اسلامی ----- ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۴۳ - چهارشنبه ۱۸ مرداد ۱۳۸۵
۱۴ رجب ۱۴۲۷ ۹ آگوست ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

وفات حضرت زینب(س)

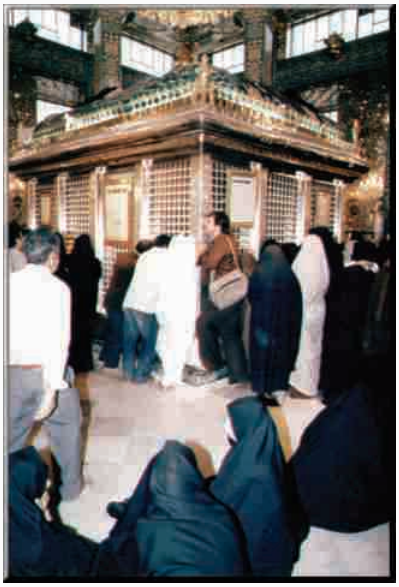

در ۱۵ رجب سال ۶۲ هجری قمری حضرت زینب(س) درپی تحمل سختی‌های فراوان رحلت کردند. حضرت زینب(س) القاب فراوانی چون «عالیه، عابده، عارفه و امینة‌الله» داشتند و از کنیه‌های مشهور ایشان «ام‌کلثوم و ام‌الحسن» است. حضرت زینب(س) در دامان فاطمه زهرا(س) و حضرت علی(ع) پرورش یافتند و در مدت ۲۵ سال خانه‌نشینی پدر گرامی خود، لحظه‌ای از تلاش در راه کسب دانش و بینش و کمالات انسانی غافل نماندند. حضرت زینب(س) در دنیای آن روز اسلام به عقیله بنی‌هاشم ملقب بودند. حضرت زینب(س) پس از حادثه کربلا در کاخ ستم یزید در نطقی که در تاریخ اسلام جاودانه است جنایتها و ستمهایی را که بر خاندان رسول خدا(ص) روا شده بود بر همگان فاش ساختند. این بانوی بزرگ اسلام پس از گذشت یک سال و اندی از شهادت سرور و سالار شهیدان حضرت امام حسین(ع) و یارانشان چشم از جهان فرو بستند. بنا به نظر و اقوال مورخان محل دفن حضرت زینب(س) در زینبیه سوریه است.

آغاز عملیات عاشورای ۲

در ۲۴ مرداد ماه سال ۱۳۶۹ هجری شمسی عملیات عاشورای ۲ در منطقه عملیاتی جنوب مهران با رمز یامهدی(عج) ادرکنی آغاز شد. عملیات عاشورای ۲ را سپاه پاسداران انقلاب اسلامی انجام داد. هدف از اجرای عملیات عاشورای ۲ انهدام کامل نیروهای دشمن در منطقه عملیاتی بود و قوای اسلام با موفقیت کامل در عملیات عاشورای ۲ به اهداف مهم خود دست یافتند. همچنین در این عملیات قوای اسلام مقادیر درخور توجهی از تجهیزات دشمن را منهدم کردند و مقادیری را نیز به غنیمت گرفتند.

شهادت میرزارضا کرمانی

در ۲۱ مرداد ماه سال ۱۲۷۵ هجری شمسی «میرزارضا کرمانی» از چهره‌های انقلابی و مسلمان دوره قاجار به جرم از میان برداشتن ناصرالدین شاه قاجار به شهادت رسید. میرزارضا از مریدان سیدجمال‌الدین اسدآبادی بود و در وقایع نهضت تحریم تنباکو به مدت ۴ سال در قزوین زندانی شد. بعد از آزادی به استانبول رفت و بعد از آشنایی با سیدجمال و افکار انقلابی - اسلامی او تصمیم گرفت که به ایران بازگردد و ناصرالدین شاه قاجار این حاکم بی‌کفایت را از میان بردارد. میرزارضا در بازجویی‌هایی که ماموران دولتی از او کردند اظهار کرده بود: «نتیجه اعمال شاه قاجار خرابی و ویرانی کشور بود، چنین شجره‌ای را باید قطع کرد که دیگر اینگونه ثمر ندهد.»

درگذشت استاد ناصر فرهنگ

در ۲۳ مرداد ماه سال ۱۳۷۶ هجری شمسی استاد ناصر فرهنگ‌فر از هنرمندان بزرگ عرصه موسیقی سنتی و اصیل ایرانی به دیار باقی شتافت. فرهنگ‌فر فراگیری موسیقی را از کودکی آغاز کرد و ابتدا نواختن چند ساز را آموخت. سپس در محضر استادان برجسته موسیقی نغمه‌ها و ردیفهای آوازی را فرا گرفت. استاد فرهنگ‌فر به موسیقی ایرانی عشق می‌ورزید و تا واپسین لحظات زندگی ثابت قدم و وفادار به این هنر ماند، استاد فرهنگ‌فر همچنین از هنرمندان خطاط و خوشنویس بود و اشعاری هم از ایشان بجای مانده است.

اختراع بنزین

مایکل فارادی فیزیکدان و شیمیدان انگلیسی در ۱۴ اوت سال ۱۸۲۵ میلادی بنزین را از نفت استخراج کرد. بنزین از مهمترین مشتقات نفت است و اهمیت اقتصادی و صنعتی بسیار دارد. فارادی پس از آزمایشهای متعدد سرانجام موفق به استخراج بنزین از نفت شد. فارادی از جمله نخستین دانشمندانی بشمار می‌رود که نظریه اتمی خود را بیان کرد و در آن اتم را محور همه نیروها دانست.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکارانمان آقای **کریم ممی‌وند** و **عباس قاضی** در غم از دست دادن عزیزان خود سوگوار می‌باشند. ضمن عرض تسلیت به آنها برای بازماندگان صبر جزیل آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

بلندپایه‌ترین مردم در خرد و اندیشه کسی است که خود را از مشورت بی‌نیاز نداند.
● حضرت امیر(ع)

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

مراقب رفتارسازی هم باشیم

اخیراً سریالی از شبکه سوم تلویزیون به نام «نرگس» پخش می‌شود که به دلایل متعددی گل کرده است.

درگذشت پوپک گلدره هنرمند اصلی سریال پس از حدود دو ماه خوف و رجاء زندگی و مرگ که اکثر رسانه‌ها اخبار آن را منعکس کردند، بر میزان محبوبیت این سریال افزوده است. البته قصه کشش‌دار و نسبتاً پخته مجموعه نیز در گرایش بخش قابل توجهی از مخاطبان بی‌تاثیر نبوده است.

اقبال تلویزیون به مجموعه‌های ۹۰ قسمتی خانوادگی تجربه جدیدی است که اتفاقاً تجربه بدی هم نیست، منتها آنچه را که می‌خواهم در این یادداشت بیان کنم نقد هنری این مجموعه نیست، چرا که جای آن در بخش هنری مجله است. حرف بنده تاثیرات اجتماعی چنین مجموعه‌هایی است و نیز رسوبهای اخلاقی و تربیتی که برجای می‌گذارد.

قاعدتاً وقتی مجموعه‌هایی چنین فراگیری پیدا می‌کنند، کارکردی به مراتب فراتر از سرگرمی و گذران اوقات فراغت دارند. این مجموعه‌ها وقتی همه‌گیر می‌شوند تاثیرات اخلاقی و رفتاری شگرفی برجای می‌گذارند، حتی روابط خانوادگی را تحت تاثیر قرار می‌دهند. دیدگاه‌ها را عوض می‌کنند، الگوهای رفتاری می‌سازند و به همین خاطر است که در چنین مجموعه‌هایی با توجه به تاثیر قابل توجهی که بر مخاطب عام می‌گذارند، دید علمی و دخالت روانشناسان و کارشناسان اخلاقی و تربیتی برای ایجاد بسترهای مناسب رفتاری در جامعه و اصلاح ناهنجاریها ضروری می‌نماید. چیزی که فکر می‌کنم مجموعه فوق‌الذکر توجه کافی به آن نداشته است. آیا فکر کرده‌ایم با توجیه عصیانهایی از قبیل عصیان جوانان مجموعه برعلیه خانواده‌ها راه درستی خواهیم رفت؟ سوال من این است که؛ با این حساب چگونه می‌توانیم فرار دختران و پسران، مقاومت آنان در برابر والدین، تشدید تضادهای بین نسلی و همین‌طور تشدید بحران هویت آنان را توجیه کنیم؟ آیا صحیح است که همه انتخابها و تصمیم‌ها را به فرزندان بسپاریم و والدین را خلع ید کنیم؟

در نگاه اول تصویری که از پدر خانواده نمایش داده می‌شود، چندان خوشایند نیست و این شخصیت منفی نشان داده شده به هرحال پدر این خانواده است، اما آیا می‌توان حرکت بچه‌ها را نیز توجیه کرد؟ آیا می‌توان به جامعه مجوز داد که جوانانش خود برای خود تصمیم بگیرند و برعلیه بزرگترها قیام کنند؟ در این صورت تاوان اشتباهات آنان را چه کسی پس خواهد داد؟ آیا می‌توان پنهان‌کاری در روابط خانوادگی را ترویج کرد؟ آیا این نسل به اندازه کافی پنهان‌کاری را نیاموخته است تا ما در قالب فیلم و سریال به او حق بدهیم که پنهان‌کاری کند؟ برآشوبد و طغیان کند؟ آیا گمان نمی‌کنیم که با تبرئه کردن اعضای خانواده بهروز در پنهان‌کاری و در مخالفت با پدر خانواده (هرچه که به نظر خشن و غیرمنطقی بیاید) غیرمستقیم طغیانها و پنهان‌کاریهای فراوانی را که ممکن است حتی چنین بهانه‌هایی هم نداشته باشد، ترویج کرده‌ایم؟ طغیانهایی که ممکن است پسرانی که به اندازه بهروز هم حق نداشته باشند برعلیه پدرانی که به بدی پدر بهروز هم نیستند، علم کنند و کسی هم در مقام متهم کردن آنان برنیاید؟ آیا می‌شود به نسل امروز گفت که با توجه به اختلافاتی که ممکن است بین دو نسل وجود داشته باشد که دارد، راه چاره برداشتن علم مخالفت و طغیان و سرکشی است؟ تاوان اشتباهاتی را که ممکن است در سایه چنین خودسری‌هایی به وجود آید چه کسی خواهد داد؟

البته مجموعه به انتها نرسیده و نمی‌توان درباره آن به قضاوت نشست، اما حرف و سخن اصلی این است که اتفاقاً جوانان امروز بیش از هر زمان دیگری نیاز به حمایت و هدایت بزرگترها دارند. اتفاقاً جامعه امروز بیشتر از هر زمان دیگری نیازمند ثبات در روابط خانوادگی است و بیش از هر زمان دیگری باید با پنهان‌کاری مقابله کرد و برعلیه بی‌صداقتی و دروغگویی و مخفی‌کاری و تظاهر ایستاد. خانواده‌های ما، والدین و حتی جوانان جامعه ما آسیب‌های زیادی دیده‌اند و می‌بینند و خانواده و کانون خانواده در معرض تهدید و خطر قرار گرفته است. اختلاف نسلی حقیقت انکارناپذیری است که در دل بسیاری از خانواده‌ها جا خوش کرده است و انسجام خانوادگی را در معرض خطر قرار داده است، لذا ما حق نداریم این اختلاف را شدیدتر کنیم و نیز درصدد توجیه طغیانهایی برباییم که بچه‌ها برعلیه والدین انجامش می‌دهند. گرچه ممکن است به زودی تاوانش را پس بدهند، اما گرد و غبارهایش همواره بر آیینه زلال خانواده می‌نشیند. ما بیش از هر زمان دیگری به تاکید بر روابط سالم خانوادگی و استحکام خانواده نیازمندیم. بیش از هر وقت دیگری باید جوانان را راهنمایی کنیم تا از مشورت بزرگترها استفاده بکنند و از آنها راهنمایی بخواهند، همانطور که والدین باید دریابند که جوانان این دوره تفاوتهای فراوانی با دوره جوانی خودشان دارند و این مقایسه چندان منصفانه نیست و نباید در چهره جوانشان، جوانی خود را ببینند و به مقایسه بپردازند. به همان نسبت نمی‌توان به جوان امروزی حق داد که تنها خود تصمیم بگیرد و آنچه را که خود درست تشخیص می‌دهد انجام بدهد، بدون آنکه مسوولیت اعمالش را بپذیرد. تنظیم این درک متقابل و دستیابی به یک تعامل و وحدت نظر و ایجاد یک رابطه دوجانبه صحیح، اصولی و منطقی و با درک متقابل، بسیار ظریف و حساس و درعین حال لازم و ضروری است. کاش به این امهات که بسیار ظریف و حیاتی‌اند در مجموعه‌سازیها توجه شود تا صرفاً به بهانه ایجاد یک کشش دراماتیک و یا تعلیق‌های مناسب برای سرپا نگهداشتن مخاطب، آسیب‌هایی به ارزشهای شناخته شده جماعت نزنیم که هم از دید جامعه‌شناختی و هم از دید روانشناسی تربیتی و هم از جنبه رفتارشناسی و ایجاد الگوهای رفتاری اثرات ناخوشایندی برجای بگذارد.

به زبان خیلی ساده ماحصل قصه و ماجرا بدآموزی نباشد. در آن‌صورت تاوان این آسیب‌ها را چه کسی خواهد داد؟

امیدوارم مجموعه خوش‌ساخت «نرگس» در شبهای آینده به‌گونه‌ای پیش رود که این دغدغه و نگرانی را تا حد قابل ملاحظه‌ای کاهش دهد.

■

نامه‌های بدون واسطه

نیازمند مدد شما

زنی هستم که نزدیک به ۵۰ سال سن دارم. شوهر بی‌مسوولیتی داشته و دارم که سالها زندگی را بر من و فرزندانم سخت کرده است. چند سال پیش ما را رها کرد و زن دیگری گرفت و جالب اینکه هنوز هم طلاقم نداده است. سراغی هم از من و فرزندانم نمی‌گیرد و خبری هم از او نیست. بعد از مدتی آوارگی و دربه‌دری برای امرار معاش خود و فرزندانم ناگزیر به تهران آمدیم و من با کارگری در اینجا و آنجا به سختی روزگار می‌گذرانم تا فرزندانم سرپناهی داشته باشند، اما اخیراً مشکل بزرگی که برایم پیش آمده این است که نیازمند یک میلیون تومان ودیعه برای مسکن هستم چون اتاقی را که در آن ما ۶ نفر زندگی می‌کردیم و بابت آن یک و نیم میلیون تومان رهن می‌دادیم که این مبلغ را نیز یک نفر خیر دراختیار ما گذاشته بود صاحب منزل از ما گرفت و آن فرد خیر هم مشکلی برایش پیش آمد که بعد از فسخ اجاره پولش را خواست. حال جایی را پیدا کرده‌ایم که یک میلیون تومان ودیعه می‌خواهد با ۸۰ هزار تومان اجاره که مبلغ اجاره را می‌توانم از درآمد ۱۵۰ هزار تومانی خود بپردازم و با ۷۰ هزار تومان بقیه زندگی بخور و نمیری داشته باشیم، اما نیازمند یک میلیون تومان کمک یک فرد خیر هستم تا به عنوان ودیعه بپردازم. خانه‌ای پیدا کرده‌ام که یک اتاق به همراه یک آشپزخانه در یکی از محلات جنوبی شهر است که برای اقامت ما کافی است، فقط این پول پیش را ندارم و نیازمند کمک افراد خیر هستم. از مردم خدادوست می‌خواهم که دست یک مادر رنج کشیده را بگیرند تا بتوانم زیر یک سقف زندگی کنم.

شهلا - ت - تهران

توقعات را بالا نبرید

انتظار داشتیم با توجه به نیت خیر رئیس جمهور، همسو با دولت و مجلس و دیگر ارگانهای ذیربط بارقه‌های امید به فردایی بهتر برای مردم نمایان شود، اما برخلاف انتظار قشر کارگر ضربه‌هایی را در طول همین چند ماهه اخیر تحمل کرد که کمتر سابقه داشت. اخراج فله‌ای کارگران قراردادی، ندادن حق و حقوق کارگران اخراجی، رشد بیکاری و تورم نشانه‌های خشنود کننده‌ای نبوده است. از آقای رئیس جمهور این انتظار می‌رود که به معنای واقعی کلمه به درد دردمندان برسد و مشکلات اساسی جامعه را با پنجه تدبیر و به دست کارشناسان و کاردانان متعهد برطرف کند و نیز از ایشان می‌خواهیم از امیدواری دادن به مردم و افزایش توقعات کم کنند تا آنچه را که می‌گویند بشود عمل کرد و مردم داغدیده بیش از این فشار تحمل نکنند.

م - ش - سورک

مرثیه‌ای برای مادرم

چندی پیش نامه‌ای برای شما نوشتم و تقاضا کرده بودم که ۹۰۰ هزار تومان به من کمک شود تا

خرج بیماری مادرم کنم. مادرم به علت ناراحتی قلبی که داشت سخت مریض بود. ما اهل یکی از روستاهای کازرون هستیم. پدرم به خاطر اینکه زن دیگری بگیرد به کازرون آمد و چند سالی می‌شود که در کازرون زندگی می‌کنیم. پدرم بعد از اینکه زن دوم را گرفت عرصه را بر ما تنگ کرد و به ما توجهی نمی‌کند. من این پول را برای خرج بیماری مادرم می‌خواستم چرا که پدرم کمکی نکرد. هیچ کس هم به ما کمک نکرد و مادر عزیزم که همه چیز زندگی من بود، چندی پیش فوت کرد. بعد از مرگ او زندگی ما سخت‌تر شده است به شکلی که من هم دوست دارم بمیرم. این چند خط را هم تقدیم به مادرم در مجله چاپ کنید:

آبروی اهل دل از خاک پای مادر است
هرچه دارند این جماعت از دعای مادر است
آن بهشتی را که قرآن می کند توصیف آن
صاحب قرآن بگفتا زیر پای مادر است

طاهره - الف - کازرون

نفری ۱۰ هزار تومان؟!!

چند روز پیش با یکی از دوستان عریضه‌نویسم کار داشتم. در آنجا با صحنه‌ای روبرو شدم که بد ندیدم آن را برایتان نقل کنم. مردی را دیدم که واقعاً مریض و بدحال بود. آن مرد به مغازه عریضه‌نویسی جنب مغازه دوستم رفت و با توجه به حال و روزش خیلی کنجکاو شدم که ببینم مشکلش چیست. لذا علت ناراحتی را از او پرسیدم، گفت به کمیته امداد مراجعه کرده‌ام، گفته‌اند دو برگ فتوکپی از مدارکت به ما بده. دو برگ فتوکپی که تهیه کردم پولش را نداشتم و مجبور شدم شناسنامه‌ام را گرو بگذارم. خیلی تعجب کردم و از او خواستم که قصه زندگی‌اش را بگوید. گفت که تحت پوشش کمیته امداد است و مسوولین کمیته از او خواسته‌اند که مدارکی از جمله آزمایش اعتیاد را برایشان بیاورم تا مستمری ناچیزم قطع نشود. شاید باور نکنید اما مستمری آن بنده خدا برای هر نفر ده هزار تومان بود. می‌خواستم به این وسیله به خوانندگان شما بگویم هستند کسانی که در این مملکت با مستمری نفری ده هزار تومان زیر سقف این مملکت زندگی می‌کنند که دولت باید برای نجات آنان فکری بکند.

محمد سیانکی - قوچان

«به دینی» و «به نژادی» ایرانیان

بدون آنکه بخواهم زیاده‌روی کرده باشم، باید بگویم که ایرانیان همواره مهد «به‌نژادی» و «به‌دینی» بوده‌اند، حتی قبل از اسلام هم ایرانیان طرفدار زرتشت بودند که گفتار نیک، پندار نیک و رفتار نیک را که مورد تایید همه ادیان الهی است، شعار اصلی خود می‌دانستند و جالب اینکه زرتشت اولین مکتب خداپرستی را در مشرق زمین به وجود آورد و سلاطین بزرگ ایران نیز همچون کوروش، داریوش و جمشید بر راستی و درستی همت گماشتند. ایرانیان در دین و رهبری همیشه بهترین انتخاب‌گر بوده‌اند و اگر اعراب توانستند بر سپاه شاهی فائق آیند به خاطر قدرت آنان نبوده است، بلکه ایرانیان این بار انتخاب صحیحی داشته‌اند و دین اسلام را که دین شایسته خداوند می‌دانستند خود برگزیدند. در آثار به جای مانده ایرانیان از عصر باستان هر نمادی در حد اعلای زیبایی و برومندی و کمال است. ایرانیها آنچه باعث لطمه به عقل و نفس می‌شود را حرام دانسته و گرد آن نمی‌گشتند و همواره تمدن ایرانی پیشتاز تحول و تغییر در جهان شد. به یاد آوریم که سقوط حکومت هخامنشی باعث رنسانس و غنای تمدن یونانی شد. در همان زمان که در یونان جنگ گلادیاتورها جریان داشت و در فرهنگش جایی برای ضعیف نبود و قوی حق داشت ضعیف را بخورد، در ایران عصر هخامنشی، دانشگاه جندی‌شاپور بود و تربیت علم و عالم و هنر معماری‌اش بی‌نظیر. تخت جمشید و بیستون و مدائن شاهکارهای عصر خود و انوشیروان نشانه عدل و داد در عصر بی‌عدالتی. هنر انتخاب به‌دینی و به‌نژادی ایرانیان بود که اسلام را انتخاب کرد و تشیع را برگزید و پیروی از امیر مومنان(ع) را. حال از ادب این مردمان چیزی نمی‌گوییم. فردوسی سمبل ایرانیان آزاده و آزادیخواه و مولوی و حافظ و سعدی و... در علم و فقه و پزشکی و نجوم مصادیق و نمونه‌های فراوانی از این آثار تمدنی وجود دارد، پس خویش را و گذشته خویش را به یاد آوریم و در جهان امروز نیز به دنبال پاکی‌ها، نیکی‌ها و خوبیها باشیم که از نژاد ایرانی جز این بعید است.

علیرضا یگانگی - بروجن

مدیران اثربخش

دو واژه «رهبری» و «مدیریت» گرچه ممکن است نزدیک به هم به نظر برسند اما دو معنایی متفاوت دارند. ممکن است رهبران یک سازمان، مدیران آن سازمان نباشند و یا مدیران یک سازمان، رهبری شایسته‌ای نداشته باشند، لذا باید بین این دو تفاوت قائل شد. رهبری با روح و ماموریت سازمان سر و کار دارد و مدیریت با اجرای برنامه‌ها، انجام امور و تعامل با افراد. رهبر یا راهیاب کار صحیح را انجام می‌دهد و مجری و مدیر کارها را صحیح انجام می‌دهد، به عبارت دیگر رهبران راه را مشخص می‌کنند و مدیران آن را می‌پیمایند. تحقیقات نشان می‌دهد مدیرانی که در متحول کردن فرهنگ سازمان (اداره، شرکت، مدرسه و...) و تبدیل آن به فرهنگی موثر و توسعه‌دهنده موفق بوده‌اند، درواقع هر دو وظیفه را برعهده گرفته‌اند. چنین مدیرانی از شش راهبرد اساسی پیروی می‌کنند؛

۱ـ تقویت فرهنگ سازمانی
۲ـ استفاده از انواع راهکارها برای تقویت و انگیزش فرهنگ تحولی
۳ـ توسعه متناسب نیروی انسانی
۴ـ توزیع قدرت و تقسیم مسوولیت بین افراد
۵ـ انتقال مستقیم و مستمر نگرشها، ارزشها و اعتقادات
۶ـ بیان نمادین ارزشها.

گرچه ممکن است شیوه‌های فردی مدیران موفق با یکدیگر متفاوت باشد ولی نتیجه کار آنان به عنوان مدیران اثربخش و رهبران کارهای مشارکتی توسعه مستمر سازمان به مثابه یک سازمان پویاست. نهایت اینکه مدیران بزرگ هوش و ذکاوت خود را صرف مسائل بیهوده نمی‌کنند.

رقیه فلاح - آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی، و با تبریک مجدد ولادت حضرت امیر(ع) و روز پدر و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◀**بابک خرمی - تهران:** نامه شما را خواندم. خیلی متاسف شدم که برای تهیه مجله این همه به زحمت افتادید و مجبور شدید سه برابر قیمت مجله هزینه کنید تا یک شماره از مجله تهیه نمایید. کاش می‌نوشتید که در کدام منطقه موفق به تهیه مجله نشدید و کدام دکه و کیوسک تا می‌توانستیم پیگیری کنیم.

◀**اسماعیل رئیس‌زاده - بهبهان:** از لطف شما متشکرم. همانطور که بارها در این صفحات یادآور شده‌ایم ربا یکی از مهمترین معضلات جامعه امروز ایران شده است که خیلی‌ها را به خاک سیاه نشانده و باعث از بین رفتن بسیاری از کانونهای خانوادگی گردیده است. یکه‌تازی کلاهبرداران در جامعه ما نیز معضل دیگری است که ظاهراً تا به حال نتوانستیم چاره‌ای برای آن بیندیشیم. موردی را که شما در این نامه اشاره کرده‌اید مشکل بسیاری از خانواده‌ها است. می‌توانید در نامه بعدی برایم بنویسید که در حال حاضر چه وضعیتی دارید. موفق باشید.

◀**مجید جوکار - شاهرود:** مشکل ناامنی خیابانهای شهر را با بخش ترازو درمیان بگذارید.

◀**محسن ذوالفقاری - ساوه:** چند نامه از شما همکار قدیمی و فعال به دستم رسید. سعی می‌کنم به تدریج از آنها استفاده کنم. از تلاش فعال شما قدردانی می‌کنم.

◀**رضا عباسی اقدم - میانه:** مدتی است کمتر خدمت شما می‌رسم. امیدوارم سلامت باشید، منتظر نامه‌های جدیدتان هستم.

◀**عباس توکلی شهمیرزادی - قائم‌شهر:** مطالب ارسالی را برای صفحات ترازو و خواندنیهای تاریخی می‌فرستم. انشاءالله مورد استفاده قرار می‌گیرند.

◀**حسین راکبی - نجف‌آباد:** نامه شما را خواندم. خوشحال می‌شوم به جای پرداختن به چند موضوع آنهم به شکل پراکنده، انتقادات خود را منسجم و جداگانه تنظیم کنید تا بتوانیم آن را به دست چاپ بسپاریم. از مضمون نامه شما برمی‌آید که مطالب قابل چاپی در میان آنها می‌توان یافت. منتظر نامه بعدی شما می‌مانم.

◀**محمد سیانکی - قوچان:** کوچکی یا بزرگی نامه‌های رسیده ملاک نیست، تنها خوانا بودن آن مهم است و اینکه حتی‌الامکان روی یک طرف کاغذ باشد. بخشی از نامه شما را همین هفته مطرح می‌کنم.

◀**طهماسب زارعی - هرسین:** اگر هنوز مشکل موردنظر حل نشده، با بنده تماس بگیرید. برای شما بازنشسته عزیز آرزوی توفیق دارم و منتظر نامه شما می‌مانم.

◀**محمد کشاورزی آزاد - ؟:** در مورد تفاوت حقوق بازنشستگی بارها مطلب نوشته‌ایم، باز هم چشم.

آسان نیست مگر آنچه را که تو آسان گیری.
• حضرت محمد(ص)

ایران و جهان سیاست

◆ متهم پرونده تاسوکی در محل ارتکاب جرم اعدام می‌شود.

◆ شورای امنیت سازمان ملل به ایران مهلت داد تا اوایل شهریور فعالیت‌های هسته‌ای خود را متوقف سازد.

◆ ایران نشان عالی درجه یک به چاوز داد.

◆ حاشیه‌نشینان شهر تهران به ۳/۵ میلیون نفر رسیدند.

◆ ده نمکی: دولت نمی‌تواند مانع نقد شود.

◆ عرضه بنزین با قیمت فعلی ادامه می‌یابد.

◆ چاوز رئیس جمهوری ونزوئلا در تهران با مقامات ایرانی به تبادل نظر پرداخت.

◆ شورای نگهبان اعلام کرد که ضرورت طرح لایحه نظام جامع انتخابات وجود دارد.

◆ احمدی نژاد با سفر دانشجویان به لبنان مخالفت کرد

◆ مناقصه‌های شرکت مخابرات ایران قانونمند می‌شود

◆ ۵۰ هزار مسافربر شخصی غیرمجاز در تهران تردد می‌کنند

◆ دولت باید طی ۵ سال فعالیت‌های خارج از اصل ۴۴ را واگذار کند.

◆ پوشش کامل مخابراتی در کشور ایجاد می‌شود

◆ چند نماینده مجلس خواستار خروج ایران از NPT شدند.

◆ بافت‌های فرسوده شهر تهران افزایش یافته است.

◆ معاون وزیر خارجه آمریکا اعلام کرد که ایران به قطعنامه شورای امنیت عمل نخواهد کرد.

◆ پروژه قطار برقی تهران - اصفهان متوقف است.

◆ ایران از نظر ریسک سرمایه‌گذاری در رتبه ۱۱۲ جهان قرار دارد.

◆ در صورت سهمیه‌بندی نشدن، بنزین وارد می‌شود.

◆ اکبر محمدی در زندان اوین درگذشت.

◆ آلن گارسیا رسماً رئیس جمهوری پرو شد.

◆ بلر و بوش بر اعزام نیروهای چند ملیتی به لبنان تأکید کردند.

◆ سوریه با استقرار نیروهای چند ملیتی در جنوب لبنان مخالفت کرد.

◆ آمریکا متعهد به همکاری با سازمان ملل درباره اوضاع خاورمیانه شد.

◆ حزب الله دومین ناوچه اسرائیل را مورد حمله قرارداد.

◆ شورای امنیت فقط به تقبیح جنایت اسرائیل در روستای قانای لبنان بسنده کرد.

◆ انفجار یک خودرو در شهر جلال آباد افغانستان ۵ کشته برجای گذارد.

◆ چپگرایان مکزیک در تظاهرات یک میلیون نفری خواستار بازشماری آرای انتخابات ریاست جمهوری شدند.

آیا با فیدل باید خداحافظی کرد؟

حسن فتحی

پس از حدود ۵۰ سال، **فیدل کاسترو** که در آستانه قدم گذاردن به ۸۰ سالگی است قدرت را به برادر کوچکترش **رائول** واگذار می‌کند که مرد شماره ۲ کوبا به شمار می‌رود.

اگرچه عنوان شده که فیدل کاسترو بیمار است و پس از عمل جراحی مجدداً به قدرت باز خواهد گشت ولی نمی‌توان به این وعده و وعیدها دل خوش کرد زیرا فیدل کاسترو که در آستانه ۸۰ سالگی قرار دارد در طول سالهای گذشته به دفعات نشان داده که فرسوده‌شده و توان و قدرت خود را از دست داده است.

البته این یک واقعیت انکارناپذیر است که طول عمر و گذشت زمان، انسان‌ها را فرسوده کرده و آنها را در سراشیبی مرگ قرار می‌دهد و هیچ‌کس از این قاعده مستثنی نیست و همه ناگزیرند به این حقیقت تن بدهند لذا اگر کاسترو هم پس از حدود ۵۰ سال حکومت بر کوبا به نقطه پایان رسیده باشد نمی‌توان آن را منکر شده و یا نفی کرد. ولی سوال اصلی این است که پس از خانواده کاسترو چه کسی و یا چه کسانی بر کوبا حکومت کرده و کنترل اوضاع را در دست خواهند گرفت؟ به این دلیل که رائول برادر کوچکتر فیدل که این روزها جانشین فیدل شده نیز بیش از ۷۰ سال سن دارد و در شرایط چندان مساعدی قرار ندارد به گونه‌ای که اگر فیدل با مرگ مواجه شود چند سال بعد هم نوبت رائول خواهد بود.

> ◆ **برای نخستین بار در ۵۰ سال گذشته فیدل کـاسترو بطور موقت قدرت را به برادرش واگذار کرد**

با نگاهی به فعالیت کاسترو در طول حدود ۵۰ سالی که قدرت را در کوبا در دست داشته این واقعیت آشکار می‌شود که در این کشور آنچه بیش از همه مشهود بوده طرد افراد صاحب نظر و مستقل و جذب عناصر وابسته و غیرکارآمد است. البته این از خصوصیات حکومت‌ها و رژیم‌های **توتالیتر و سلطه‌گر** است که صاحب‌نظران و اهل تفکر و اندیشه را طرد کرده و به جذب متملق‌ها و افرادی می‌پردازد که فاقد تجربه و تخصص و توانایی هستند به همین دلیل هرگاه این رژیم‌ها در بن‌بست قرار می‌گیرند درصد ضربه‌پذیری آنها افزایش یافته و توانایی مقابله با ناملایمات را از دست می‌دهند.

این وضعیت سالهاست که برای رژیم **کمونیستی کوبا** به وجود آمده و آینده را برای رژیمی که فیدل کاسترو و برادر کوچکترش رائول ۵۰ سال قبل بنیان گذاردند تیره و تار کرده است زیرا در این سالها حکومت در قالب **فیدل و رائول** شکل گرفته و افراد دیگر اجازه خودنمایی و فعالیت نداشتند. این دو نفر هم که در سراشیبی مرگ قرار گرفته‌اند.

این اولین بار از سال ۱۹۵۹ که کاسترو و یارانش قدرت را در کوبا در دست گرفتند، است که او ناگزیر به کناره‌گیری می‌شود و رسماً کسی را به عنوان جانشین خود اعلام می‌کند. در حالی که چند سال قبل که فیدل در زمان سخنرانی از حال رفت و یا در مراسم دیگری دچار آسیب دیدگی شد. هیچ‌گاه جانشینی برای خود تعیین نکرده بود. به همین دلیل باید شرایط کنونی بوجود آمده برای فیدل را شرایطی حاد و ناگوار به حساب آورد.

او در طول حدود ۵۰ سالی که قدرت را در کوبا در دست داشته و فعال مایشاء در این کشور بوده همواره به عنوان فرد شماره یک و فراتر از قانون عمل کرده و هیچ‌گاه به کس دیگری پاسخگو نبوده است زیرا در رژیم **توتالیتر کوبا** همه نهادها و قوانین و مقررات فرمایشی بوده و فقط شخص فیدل است که تعیین کننده است. لذا در حکومتی که متکی به فرد است زمانی که فرد مزبور از بین رفت و یا ناگزیر به کناره‌گیری شد همه نظام و امور درهم ریخته و حکومت دچار سردرگمی و آشفتگی می‌شود درحالی که در یک نظام مردم سالار شرایط متفاوت بوده و جابجایی چهره‌ها و افراد تاثیر چندانی بر روند امور بر جای نمی‌گذارد.

رژیم‌های سیاسی در جهان را باید به ۲ دسته تقسیم کرد.

دسته اول: رژیم‌هایی را شامل می‌شود که از آزادی سرچشمه می‌گیرند. در این رژیم‌ها از اقتدار زمامداران به نفع آزادی مردم کاسته می‌شود.

دسته دوم: رژیم‌هایی هستند که به استبداد تمایل دارند و بر عکس دسته اول، نتیجه آنها، تقویت اقتدار زمامداران و تضعیف و محدود کردن آزادی مردم است.

رژیم‌های توتالیتر نظیر آنچه در شوروی پیشین و یا کوبا شاهدیم ویژگی‌های خاصی دارند که شامل **حزب واحد، ایدئولوژی واحد و رهبری واحد می‌شود.** در این نظامها، پارلمان، حضور مردم در صحنه و انتخابات فرمایشی بوده و جملگی در خدمت حکومت هستند.

در این ارتباط یک صاحب نظر امور سیاسی معتقد است که استبداد جدید بر حزب واحد متکی است. حزب واحد بزرگترین اختراع قرن بیستم درباره حکومت است. این حزب یک نقش رسمی در دولت ایفا و اقدام به جمع آوری وفادارترین افراد نسبت به حکومت که مطمئن‌ترین تکیه‌گاه او هستند می‌کند. جالب توجه است که در این حزب همه کس داخل نشده و هرکس آزادانه به عضویت پذیرفته نمی‌شود.

جامعه‌ای که کاسترو ایجاد کرده و بر حفظ آن تاکید ورزیده چنین ویژگی‌هایی دارد. به همین دلیل امروزه که او دچار مشکل جسمی شده احساس خلا

قدرت می‌شود و نمی‌توان به آینده امیدوار بود. ولی در عوض این امیدواری در میان مخالفین و اپوزیسیون بوجود آمده که دوران پس از کاستروها، دوره استقرار قانون و دموکراسی در کوبا باشد.

در بیانیه‌ای که توسط **کارلوس والنیاگا** منشی کاسترو قرائت شد آمده بود که کاسترو که در ۱۳ اوت ۸۰ ساله می‌شود دچار حادثه‌ای شده که برای آن تحت عمل جراحی قرار گرفته است. در این بیانیه که از رادیو و تلویزیون دولتی کوبا قرائت شد از قول کاسترو تأکید شده بود: شب و روز کار کردن و کم خوابی، لطمه خود را به سلامتی من زده که در مقابل هرچیزی مقاوم بودم، تحمل استرس شدید را داشتم و بعداً شکننده شدم. این امر موجب درد شدید روده با خونریزی پایدار شد که مرا مجبور کرد تحت یک عمل جراحی دقیق و حساس قرار گیرم.

منشی به نقل از فیدل اعلام کرد که او به همین دلیل موقتاً از انجام وظیفه بازمانده و به عنوان رئیس کمیته مرکزی حزب کمونیست کوبا به طور موقت قدرت را به رفیق **رائول کاسترو** دبیر دوم واگذار می‌کند...

شاید کاسترو مرده باشد!

اگر چه مخالفین و کارشناسان امور کوبا ادعاهای دیگری را مطرح کرده‌اند ولی مخالفین اصلی او که در میامی آمریکا در مقابل جزیره کوبا مستقر هستند در پی اعلام این مساله به ابراز خوشحالی پرداخته و به خیابانها ریختند. ولی شبکه خبری سی‌ان‌ان آمریکا در گزارش ویژه‌ای نوشت که احتمال بیماری فیدل بسیار ضعیف است و این که او به طور مستقیم در تلویزیون برای اطلاع‌رسانی حضور نیافته، پرسش‌های زیادی مطرح می‌شود در این گزارش عنوان شده که این احتمال وجود دارد که کاسترو مرده باشد ولی مقامات کوبا در شرایط کنونی خواهان اعلام این خبر نیستند و یا این که کاسترو در نظر دارد آرام آرام، قدرت را به رائول برادرش واگذار کند تا پس از مرگ وی کوبا دچار آشفتگی نشود. با نگاهی به فعالیت‌های او در طول سال‌هایی که در کوبا قدرت را در دست داشته این واقعیت آشکار می‌شود که او هیچ‌گاه به نفع شخص دیگری از قدرت کناره نگرفته است.

کاسترو در سال ۱۹۲۷ به دنیا می‌آید و در سال ۱۹۵۳ دست به یک اقدام چریکی علیه دولت وقت کشورش می‌زند که ناکام می‌ماند و به تبعید می‌رود عاقبت در سال ۱۹۵۹ قدرت را در دست گرفته و **باتیستا** رهبر کوبا و رئیس جمهوری این کشور که از طریق کودتای نظامی روی کارآمده و از متحدان آمریکا بشمار می‌رفت را وادار به فرار از کشور می‌کند.

در طول سالهایی که فیدل قدرت را در دست داشته کشورش را به یک رژیم کمونیستی و متحد شوروی پیشین تبدیل کرده در حالی که در زمان انقلاب، رابطه مطلوبی با حزب کمونیست نداشته و در سال‌های اول پیروزی انقلاب، توجهی به این حزب نداشت. اما از آنجا که کوبا در نزدیکی آمریکا قرار داشته و از سوی این کشور با تهدید مواجه شده بود برای حفظ خود دست به سوی کرملین دراز کرده و به متحد شوروی تبدیل می‌شود. در این ارتباط در سال ۱۹۶۱ رابطه کوبا با آمریکا قطع می‌شود و آمریکا به تقویت کوبایی‌های مخالف می‌پردازد.

کوبا در طول این سالها با ۲ حادثه مهم مواجه بوده که هریک تاثیر به‌سزایی در روند تحولات این کشور برجای گذارده‌اند که عبارتند از:

حادثه اول ماجرای خلیج خوک‌ها بود که در سال ۱۹۶۱ روی داد. در این ماجرا مخالفین کوبا که از طریق سازمان سیا تجهیز شده بودند برای سرنگون کردن رژیم کوبا راهی این کشور می‌شوند ولی در خلیج خوک‌ها از نیروهای دولتی شکست خورده و ناگزیر به فرار می‌شوند.

ماجرای دوم که کوبا را بیش از پیش به دامن شوروی و کمونیست‌ها انداخت در سال ۱۹۶۲ روی داد و به بحران موشکی معروف شد زیرا کوبا در پی توافق با مسکو اجازه استقرار موشک‌های روسی در خاک این کشور را داده بود. این موشک‌ها قادر بودند به راحتی آمریکا را هدف قرار دهند.

◆ وضعیت کوبا پس از فیدل کاسترو چندان روشن و مشخص نیست

افشای این قضیه روابط دو ابرقدرت را به شدت تیره کرده و اگر درایت **خروشچف و جان کندی** سران وقت شوروی و آمریکا نبود بیم آن می‌رفت جنگ اتمی راه بیافتد و اوضاع جهان دگرگون شود. ولی درایت سران دو ابر قدرت و خارج کردن موشک‌ها و برچیده شدن سایت‌های روسی از کوبا، اوضاع را آرام کرده و سبب تغییر اوضاع گردید.

این دو حادثه که در زمان ریاست جمهوری جان کندی در آمریکا روی داد وابستگی کاسترو و کوبا را به شوروی و کمونیست‌ها تشدید کرده و او را کاملاً به دامن کمونیست‌ها انداخت، درحالی که شواهد امر نشان از این واقعیت دارد که فیدل کاسترو در زمان مبارزه در کوههای **سییراماسترا** در کوبا کمونیست نبوده و رابطه مطلوبی با حزب کمونیست نداشته است.

او که به عنوان نمادی از یک کمونیست انقلابی و دشمن آمریکا معروف شده از افرادی است که تاکنون بیشترین سالهای بر سر کار بودن را تجربه کرده و همواره با تهدیدات آمریکا مواجه بوده است.

فیدل کاسترو از سال ۱۹۵۹ مسوولیت‌های مختلفی را در کوبا در اختیار داشته و سالها ریاست هیات وزیران یا نخست‌وزیری را عهده‌دار بوده و از سال ۱۹۶۵ دبیراول حزب کمونیست و از سال ۱۹۷۶ ریاست شورای دولتی یا رئیس جمهوری را برعهده گرفته است.

ولی برادرش رائول که همواره در کنارش بوده نقش دوم را ایفا کرده است. او دبیردوم حزب کمونیست، نایب رئیس شورای دولتی و وزرا و وزارت نیروهای مسلح را برعهده داشته است.

او پس از این حادثه اعلام کرده که چه با حضور فیدل و چه در فقدان او حزب کمونیست کوبا همچنان به عنوان منبع قدرت سیاسی باقی خواهد ماند.

او حزب کمونیست را برای همیشه به عنوان ضامن وحدت کوبا توصیف کرد.

شبکه سی‌ان‌ان امریکا در ارتباط با آنچه در کوبا روی داده به ۳ احتمال اشاره کرده است که عبارتند از:

۱.ابتلای فیدل به بیماری، نیاز به عمل جراحی و استراحت طولانی را موجب شده است.

۲.کاسترو فوت کرده و دولت کوبا قصد ندارد مدتی خبر آن را منتشر سازد.

۳. ممکن است خبر بیماری کاسترو و غیبت موقت او در صحنه سیاسی کوبا، ساختگی باشد تا مخالفان ادامه مسوولیت و فعالیت او شناسایی شوند.

در همین حال دومین پیام فیدل انتشار می‌یابد که در آن حال عمومی و روحیه او مطلوب توصیف شده است.

در این پیام آمده که وضعیت جسمانی وی با توجه به نقشه‌های امپراتوری آمریکا باید به عنوان یک راز دولتی باقی بماند و مردم کوبا باید این مسأله را درک کنند. در این پیام تاکید شده که بی‌شک بهبودی، مدتی طول می‌کشد و مهم آن است که روند کارها جریان داشته باشد و نیروهای مسلح انقلابی هم در کنار مردم برای دفاع از کوبا آمادگی دارند.

در همین حال دولت آمریکا نیز اعلام کرده که به دقت وضعیت سلامتی کاسترو را زیرنظر دارد. در گزارش‌ها آمده بود که گارد ساحلی آمریکا به حالت آماده‌باش درآمده و درصدد است با پیامدهای احتمالی تحولات در کوبا مقابله کند.

براندازی حکومت کمونیستی کاسترو حتی از طریق نظامی مهم‌ترین اولویت منطقه‌ای آمریکا بشمار می‌رفت و بارها آمریکا از طریق کوبایی‌های مهاجر دست به اقداماتی علیه کاسترو زد که ناموفق بودند.

آنچه این روزها در کوبا روی می‌دهد اگرچه در طول ۵۰ سال گذشته برای نخستین بار است ولی با توجه به مسایل مشابهی از بیماری و ناتوانی فیدل کاسترو که در ماههای گذشته در کوبا شاهد بودیم نشان از این واقعیت دارد که دوران فیدل کاسترو به پایان رسیده و کوبایی‌ها باید به دنبال چهره‌های جدیدی باشند که بتوانند بار فیدل و برادرش را به دوش بکشند. ولی سوال این است که آیا دوران پس از کاستروها در کوبا با کمونیسم افراطی و نظام تک حزبی همراه خواهد بود و یا این که کوبا هم نظیر شوروی پیشین و کشورهای کمونیستی شرق اروپا با دگرگونی و تحول مواجه خواهد گردید؟

ایمن مباش از شر کسی که برای خود ارزشی قائل نیست ● امام هادی(ع)

سه گانه

کیان فولادی

اگر تهران آرایش کند!

اینکه زباله‌های شهر تهران تا مدتی دیگر، بدون دخالت دست! جمع‌آوری شوند، احتمالاً مهمترین و بزرگترین خدمت شهرداری تهران در حوزه زیباسازی است، چرا که قرار بر این است که شهرداری تعداد فراوانی خودروهای پیشرفته حمل زباله خریداری کند، آنهم از خارج کشور و تعداد بسیار زیادی زباله‌دانهای بزرگ نیز در تمام کوچه‌ها و معابر تهران نصب کند تا مردم زباله‌ها را درون این زباله‌دانهای بزرگ گذارده و خودروهای مکانیزه جمع‌آوری زباله نیز با اهرمهای فلزی که دارند بالای سر هر زباله‌دان رفته، آنها را بلند کنند و محتویاتشان را درون مخزن زباله بریزند. به این ترتیب چند اتفاق در شهر خواهد افتاد، نخست اینکه مثل این سالها، شب که از کوچه‌ها و معابر می‌گذرید، کنار هر خانه‌ای کیسه‌ای از زباله را منتظر آمدن ماموران نخواهید دید، زباله‌ها درون این ظرفهای ویژه قرار گرفته و منظره بهتری برای عابران فراهم می‌کنند و احتمالاً مقامات اداره بهداشت را هم بسیار خوشحال خواهند کرد. با کامل شدن طرح، تفکیک زباله هم عملی خواهد شد و هر ساله میلیاردها تومان به جیب مردم باز خواهد گشت. شرکتهای خارجی سازنده این خودروهای حمل زباله هم قراردادهای پرسودی با شهرداری خواهند بست و کسانی هم که قرارداد ساخت «هزاران ظرف ویژه زباله» را با شهرداری می‌بندند، کاسبی پررونقی خواهند داشت. اما تعداد قابل توجهی از نارنجی‌پوشان زحمتکش شهرداری هم باید با کار و شغل خویش وداع کنند و آنرا به خودروهای اتوماتیک شهرداری بسپارند. سرنوشتی که کم‌کم سراغ تمام شهرهای بزرگ خواهد آمد و بسیاری را خوشنود خواهد کرد و عده‌ای را نیز ناخرسند!

زیباسازی محیط شهری البته از بهترین برنامه‌های شهرداری‌ها است اما همیشه هم نیازمند خرجهای کلان نیست. برای نمونه، شهرهای ایران روزبه‌روز از خانه‌های ویلایی خالی شده و پر از آپارتمانهایی می‌شود که دهها پنجره به سمت کوچه و خیابان دارند. پنجره‌هایی که پشت بسیاری از آنها هم باز منظره پنجره و آپارتمان دیگری پیداست و ساکنان نه‌تنها وقتی بیرون آپارتمانها هستند، منظره آپارتمان را می‌بینند بلکه وقتی که داخل آپارتمان هم می‌روند باز منظره آپارتمانی دیگر را از پنجره‌ها تماشا می‌کنند. درحالی که با هزینه‌ای اندک و با حمایت و حتی الزامی از سوی شهرداریها می‌توان محیط بسیار زیباتر و دلنشین‌تری فراهم کرد. در برخی شهرهای جهان و حتی بعضی شهرهای ایران، رسم خوشایندی میان مردم شکل گرفته. اینکه جلوی تمام پنجره‌های خانه‌ها و آپارتمانها، گلدانی گل یا ظرفی از سبزه و گیاه قرار می‌دهند. یک گلدان و چند گیاه شاید اوضاع را چندان تغییر ندهد ولی اگر فرض کنیم تمام پنجره‌های آپارتمانهای شهر، مقابل خود، گلدانی از گیاه می‌بینند، آنگاه با کمترین هزینه یکی از زیباترین شهرهای جهان را خواهیم دید. ماسوله ایران بهترین نمونه است و اگر در اروپا بگردید، شهرهای کشور هلند، این رسم را به زیبایی اجرا می‌کنند. دکتر قالیباف که سعی فراوانی می‌کند تا از خود چهره‌ای مطلوب و محبوب نزد شهروندان تهرانی بسازد، با اجرای این طرح و حتی الزامی کردن آن می‌تواند خود را برای سالها در ذهن مردم به یادگار بگذارد، حتی برای چند روز مانده به انتخابات بعدی ریاست جمهوری!

☑ این شاید ارزانترین و سریعترین راه برای تبدیل تهران به زیباترین پایتخت خاورمیانه است

ازدواج در هلال احمر!

سازمان هلال احمر ، چندی قبل اعلام کرد که ۱۰ میلیون ریال به زوجهای جوان وام می‌دهد، در پایان همان خبر هم اعلام شد که زوجهای جوان می‌توانند با مراجعه به این سازمان از این تسهیلات بهره‌مند شوند. هزاران زوج جوان با شنیدن این خبر که زود هم پخش شد شروع کردند به گرفتن شماره این سازمان، آن سوی سیم، فردی با عصبانیت اینطور می‌گفت که بعداً تماس بگیرید، یکماه دیگر. زوجهای جوان صبر کردند و یکماه بعد تماس گرفتند. فرد آن سوی سیم می‌پرسید که شما وام یک میلیون تومانی بانکها به زوجهای جوان را نگرفته‌اید؟ و اگر جواب زوج جوان منفی بود با لحن تندتری پاسخ می‌داد که چرا اینکار را نکرده‌اید. و اگر زوج جوان او را متقاعد می‌کرد که چرا نتوانسته آن وام را بگیرد، آنگاه فرد آن سوی سیم می‌گفت که اگر این وام هلال احمر را می‌خواهید باید عضو سازمان باشید. و اگر زوج جوان می‌پذیرفت که برای گرفتن وام عضو شود، آدرس سازمان هلال احمر به آنها داده می‌شد تا عضو هلال احمر شوند. پس از مدتی برخی زوجهای جوان به عضویت هلال احمر هم درآمدند، شاید که بختشان باز شود و هم وام یک میلیون تومانی بانک‌ها را بگیرند و هم وام یک میلیون تومانی هلال احمر را و از این طریق بخشی از مشکلات را حل کنند. اما بعد از مراجعه این اعضا به سازمان هلال احمر، تازه متوجه شده‌اند که این وام وعده داده شده از سوی هلال احمر چیزی جز همان وام قبلی بانکها نیست و تنها از این طریق معرفی‌نامه‌ای به آنها داده می‌شود که شاید و تنها شاید در نوبت زودتری قرار گیرند و وام را زودتر بگیرند و این یعنی برباد رفتن تمام نقشه‌ها. هیچ کس هم از سازمان محترم هلال احمر نمی‌پرسد که چه ضرورتی بود که چنین وعده، خامی به کسانی داده شود که واقعاً حضور یا عدم حضور یک میلیون تومان در جیبشان می‌توانست برنامه‌های زندگی آنها را تغییر دهد. آیا دادن یک معرفی‌نامه که هیچ معلوم نیست اثری دارد یا خیر، به این همه زحمت می‌ارزد؟

☑ زوجهای جوان پس از عضـــــــویت در این سازمان، تازه می‌فهمیدند که وام وعده داده شده را قبلاً گرفته‌اند!

به یک شاکی نیازمندیم!

وقتی برای دریافت خدمتی به شخص یا سازمانی پولی و هزینه‌ای می‌پردازیم حق داریم که شکل دریافت آن خدمت را نیز خودمان تعیین کنیم. اگر برای خرید کالایی هزینه‌ای تقبل می‌کنیم، مقدار، شکل، جنس و اوصاف کالا را خودمان انتخاب می‌کنیم، ظاهراً در تمام جهان هم همین‌طور است. اما درباره سرویس «SMS» یا پیامهای کوتاه تلفن همراه قصه اینطور به پیش نمی‌رود. مخابرات خطها را واگذار می‌کند، اما هر وقت خودش تصمیم گرفت با افرادی قرارداد می‌بندد و به آنها اجازه می‌دهد تا در ازای پرداخت پول، اجازه داشته باشند هر زمان که خواستند برای شما پیام کوتاهی تلفنی بفرستند و برای کالا یا محصول یا خدمات خود تبلیغ کنند. بی‌آنکه از شما اجازه گرفته باشند و یا شما مایل به این کار باشید. چاره‌ای هم ندارید و نمی‌توانید از ارسال این پیامها برای خودتان جلوگیری کنید. تا بحال قطعاً کسی از شرکت مخابرات ایران به این دلیل شکایت نکرده و محاکم قضایی را به کمک نطلبیده است. ولی اگر کسی چنین کند و قاضی منصف و دلسوزی هم پرونده را بخواند، می‌توان امیدوار بود که دستگاه قضایی جلوی شکسته شدن حریم خصوصی افراد بی‌اجازه آنها را بگیرد. فقط باید گشت و این دو نفر (شاکی و قاضی) را پیدا کرد.

☑ اگر چنین شکایتی از مخابرات انجام شود، به احتمال فراوان این اشکال سرویس‌دهی مخابرات برطرف خواهد شد

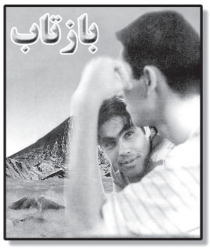

fanoos_hj@yahoo.com

صهیونیسم و سازمان ملل متحد

مهدی فلاح صابر

در اینجا نگاهی داریم به نفوذ صهیونیسم در سازمان ملل تا دلایل سکوت این سازمان در برابر جنایتهای رژیم صهیونیستی بر همگان روشن شود.

سازمانهای جهانی و صهیونیسم

دهم دسامبر سال ۱۹۴۵ میلادی کنگره ایالات متحده آمریکا به اتفاق آراء تصمیم گرفت که از سازمان ملل دعوت کند تا مقر دائمی خود را در آمریکا بنا سازد و سازمان ملل نیز طی ماه فوریه سال ۱۹۴۶ میلادی این پیشنهاد را پذیرفت. چهاردهم دسامبر ۱۹۴۶، مجمع عمومی سازمان ملل، هدیه «جان د، راکفلر» به مبلغ ۸/۵ میلیون دلار را برای خرید یک قطعه زمین به مساحت ۱۸ جریب در بخش شرقی «منهتن» نیویورک پذیرفت.

جان.د،راکفلر کیست؟

یکی از ثروتمندان یهودی آمریکا. سپس زمین‌های اطراف نیز کم‌کم خریداری شد و به سازمان ملل تعلق گرفت. «تریگولی» نخستین دبیر کل سازمان ملل نیز یک آرشیتکت آمریکایی را مامور نظارت بر طرحهای ساختمانی و عمرانی این سازمان کرد.

مهر، نشان رسمی و پرچم سازمان ملل متحد

مهر و نشان رسمی این سازمان به شکل نقشه جهان از دیدگاه قطب شمال است که در اطرافش حلقه‌ای از شاخه‌های زیتون قرار دارد. در پایان این نوشتار راجع به پرچم و نشان سازمانهای بین‌المللی توضیح داده می‌شود.

ارکان اصلی سازمان ملل

منشور ملل متحد، ۶ رکن اصلی را به این شرح برای سازمان مذکور تاسیس کرده است:

۱ـ مجمع عمومی، شورای امنیت، شورای اقتصادی و اجتماعی، شورای قیمومیت، دیوان بین‌المللی دادگستری و دبیرخانه.

هریک از این ارکان، وظیفه خاصی را برعهده دارند که در این مقوله نمی‌گنجد.

کارگزاریهای بین‌الدولی

کارگزاریهای بین‌الدولی، سازمانهای جداگانه و خودمختاری به شمار می‌روند که طبق موافقتنامه‌های خاصی با سازمان ملل متحد مرتبط هستند. در این نوشتار از تشریح وظایف این کارگزاریها می‌گذریم و تنها به نام آنها اکتفا می‌کنیم:

کارگزاریهای بین الدولی عبارتند از: آژانس بین‌المللی انرژی اتمی (IAEA)، سازمان بین‌المللی کار (ILO)، سازمان خواربار و کشاورزی (FAO)، سازمان علمی، آموزشی و فرهنگی (UNESCO)، سازمان جهانی بهداشت (WHO)، بانک بین‌المللی توسعه و ترمیم = بانک جهانی (IBRD)، بنگاه مالی بین‌المللی (IFC)، انجمن بین‌المللی توسعه (IDA)، صندوق بین‌المللی پول (IMF)، سازمان بین‌المللی هواپیمای کشوری (ICAO)، اتحادیه پستی جهانی (UPU)، اتحادیه بین‌المللی مخابرات دور (ITU)، سازمان جهانی هواشناسی (WMO)، سازمان بین‌الدولی مشورتی دریایی (IMCO)، تشکیلات جهانی حقوق روشنفکری (WIPO)، بنیاد بین‌المللی برای پیشرفت کشاورزی (IFAD) و...

نشانه ها و سمبل ها

در مورد سازمان ملل متحد، شواهد بسیار متعدد، متنوع و فراوانی در ارتباط این سازمان با صهیونیسم جهانی وجود دارد که در زیر به اختصار به آنها اشاره می‌شود:

۱ـ مهر رسمی و اصلی سازمان ملل متحد که پرچم آن نیز به همان شکل است. کره زمین با دو شاخه زیتون در دو طرف آن که بر روی پرچم سازمان ملل این نقش به رنگ سفید بر زمینه آبی است.

الف: رنگ آبی هم برای یهودیان مقدس است و هم برای تشکیلات فراماسونری. پرچم اسرائیل هم نقش ستاره دارد و هم دو رشته نوار آبی رنگ را بر زمینه سفید دارد.

ب:شاخه زیتون از مهمترین سمبلهای یهود است، کبوتر صلح که شاخه‌ای زیتون را بر منقار دارد، نشانه آرامش بعد از توفان نوح است، چون حضرت نوح(ع)، پس از فروکش کردن توفان، ابتدا کلاغی و سپس کبوتری را برای خبرگیری از وضع خشکی فرستاد و کبوتر با شاخه زیتونی بر منقار برگشت.

ج: بر روی یک نوع ورق مخصوص بازی که سازمان یونسکو آن را ابداع کرده است، بر روی بعضی از این ورق‌ها بر زمینه آبی، کبوتری با شاخه زیتونی بر منقار به رنگ سفید دیده می‌شود، ضمناً ورق پاسور بازی هم از ابداعات و اختراعات یهودیان است.

د:مهر رسمی دولت اسرائیل، شمعدان ۷ شاخه‌ای است که در ۲ طرف آن برگهای زیتون دیده می‌شود.

هـ: مهر رسمی دولت آمریکا شامل عقابی است که بر بالای سرش ۱۳ ستاره به شکلی در کنار یکدیگر چیده شده که به صورت یک ستاره ۶ پر داوود درآمده و در چنگال طرف چپ عقاب شاخه‌ای از درخت زیتون نقش بسته است.

و: شاخه زیتون در بیشتر نشان‌های تشکیلات وابسته به سازمان ملل وجود دارد همانند سازمان بین‌المللی کار، سازمان بین‌المللی انرژی اتمی و...

۲ـ آرم یونسکو (سازمان علمی و تربیتی و فرهنگی ملل متحد) شبیه ورودی و سردر ساختمانهای یونانی است با ۳ پله در جلو و چند ستون و بر بالای ستونها که شکلی شبیه مثلث دارد.

این طرح کاملاً شبیه مذبح هیکل سلیمان و قسمت اصلی‌اش شبیه کنیسه‌های یهود است.

۳ـ آرم سازمان جهانی بهداشت که شامل کره زمین و دو شاخه زیتون در دو طرف آن است و در وسط میله‌ای قرار دارد که ماری به دور آن پیچیده و آن میله به شکل شمشیر است و شمشیر از نوع دو تیغه رومی.

الف: مدال قهرمانی اسرائیل سکه‌ای است که بر روی آن نقش شمشیری ضرب شده با شاخه‌های زیتون و چند کلمه عبری.

ب: در کتاب مقدس، الفاظ چندی در زبان عبری وجود دارد که به شمشیر ترجمه شده و شمشیرها غالباً ۲ تیغه بوده است.

ج: در واقعه رفتن حضرت موسی(ع) به دربار فرعون و انداختن عصا که تبدیل به مار شد و ساحران را ترساند، مار، سمبل اصلی قدرت یهود شد.

د: در نقشه‌ای که کشور اسرائیل ایده‌آل صهیونیست‌ها را نشان می‌دهد، دورتادور سرزمین موردنظر یک مار نقش شده که همان مار یهود است و بر روی بدنش مثلث‌هایی از نوع علامت چشم فراماسونری دیده می‌شود.

هـ: در آرم نظام پزشکی ایران در آرم اورژانس تهران که هر دو در زمان پهلوی تهیه شده شمشیری که ماری به دور آن پیچیده، نقش شده است. در آرم نظام پزشکی شاخه زیتون هم هست و در سراسر دنیا، شکل مار، علامت پزشکی است.

نکته جالب در مورد نشان سازمانهای وابسته به سازمان ملل این است که در این نشان‌ها شاخه‌های زیتون همگی ۱۳ برگ دارند.

و نکته آخر اینکه با نگاهی به کارمندان دفتر دبیرکل و روسای دفاتر سازمان درمی‌یابیم که تقریباً نیمی از افراد صاحب نفوذ در این سازمان و نیز کارکنان عالیرتبه دفتر دبیرکل را یهودیان تشکیل می‌دهند.

منابع:

۱. پروتکل‌های جلسات صهیونیسم.
۲. «تاریخ تمدن» نوشته: «ویل دورانت».
۳. ماهیت سازمان ملل نوشته: «شمس‌الدین رحمانی».
۴. کمونیسم، فرزند نامشروع صهیونیسم نوشته: «م.م.بحری».

بزرگترین مشکلات در جایی نهفته است که ما هرگز انتظارش را نداریم

گزارش اختصاصی خبرنگار اطلاعات هفتگی

من از عنبرآباد دیدن کردم

آغاز ۷۲ ساعت تلاش در گرمای سوزان جیرفت برای یافتن غارنشینان عنبرآبادی

گزارش و عکس:
احسان تاکی

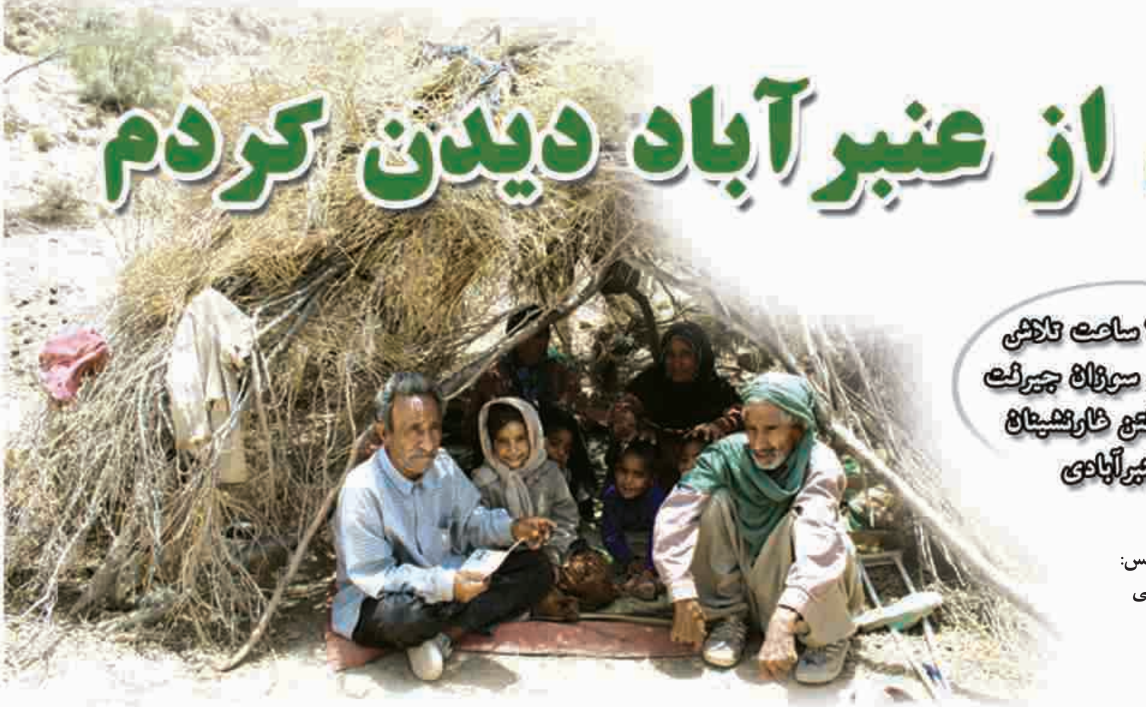

مقدمه:

چندی پیش به دنبال اظهارنظر یکی از نمایندگان محترم مجلس که گفته بودند اطراف جیرفت، غارنشینانی وجود دارند که مانند عصرحجر زندگی می‌کنند، کنجکاو شدیم تا از این پدیده نوظهور در عصر اینترنت و جهانی شدن! آنهم بغل گوشمان گزارش تهیه کنیم.

به دنبال شنیدن این خبر و بنا به تاکید سردبیر، احسان تاکی خبرنگار گروه گزارش مجله اطلاعات هفتگی اعلام آمادگی کرد تا با سفر به منطقه، ره‌آوردی برای خوانندگان گرامی مجله تهیه کند. آنچه در این شماره و شماره آینده خواهید خواند، ماحصل همین سفر ۳ روزه است.

صندلی ۲۵ سمت چپ اتوبوس سیر و سفر صندلی داغی بود که ناچار شدم روش بشینم. مقصدم‌رو روزنامه‌نگارهای عزیزی که از پیدا شدن افراد غارنشین در عنبرآباد جیرفت خبر داده بودند مشخص کردند. بله درسته. جیرفت کرمان، شهری که تقریباً ۱۲۰۰ کیلومتر تا تهران فاصله داره. تا اسم کرمان میاد ذهن همه ناخودآگاه به سمت بم میره در صورتی که بم هم یک شهرستان از شهرستانهای کرمانه و به علت اون زلزله که باعث مرگ تعداد زیادی از هموطنان ما شده بر سر زبانهاست. اما این دفعه جیرفت که سر زبانها افتاده و همه میپرسن آقا اینم مثل آدم کوچولوهای کرجه. عده‌ای دیگه هم میگن بابا غارنشین کدومه از ایرانی جماعت هرچی بگی برمیاد اینم لابد یک مدل جلب توجهه یا شاید عده‌ای میخوان با این اسم خودشون‌رو معروف کنن یا یا یا...

تو تهران که بودم همه ازم می‌پرسیدن این خبر واقعیت داره؟!... اینا چی می‌خورند؟... چی می‌پوشند؟... چطوری حرف می‌زنن؟ و خیلی چیزای دیگه که واسه خود من هم سوال شده بود. همین سوالها منو رو صندلی شماره ۲۵ نشوند تا گرمای ۵۰ درجه با شرجی بالای کرمان و بخصوص جیرفت‌رو به جون بخرم و برای تهیه گزارش بار سفر ببندم. فاصله تقریباً ۱۳۰۰ کیلومتری تا کرمان و ساعت زیادی که توی راه بودم باعث شد که سرصحبت‌رو با کنار دستی‌ام باز کنم. اون که پسر جوانی بود شروع کرد برام از گرمی هوای کرمان و خطراتی که تو سفر تهدیدم می‌کنه گفتن... طوری با هیجان از جیرفت و امنیت اون و گرمای بیش از حدش می‌گفت که دوس داشتم همون نیمه راه برگردم. اما خیلی با خودم کلنجار رفتم که بتونم به جیرفت برسم. بالاخره به هر ترتیبی بود با خودم کنار اومدم که تا ته این سفررو برم و با دست پر برگردم. خسته شده بودم. از ساعت ۸ توی راه بودیم و الان ساعت ۴:۳۰ صبح بود. هوا گرگ و میش بود و کم‌کم نور آفتاب داشت آزارم می‌داد. داخل شهر یزد شده بودیم و چون یزدرو ندیده بودم خیلی برام جالب بود. کشاورزا با بیل و کلنگ داخل شهر راه می‌رفتند. بعضی‌ها با دوچرخه بعضی‌ها با موتور و...

نمی‌تونستم بخوابم چون غریب بودم و می‌ترسیدم کوله‌پشتی حاوی دوربین و تجهیزات رو بغل کرده بودم و ول نمی‌کردم. چشام سنگین شد و خوابیدم. نردیکای کرمان بیدارم کردن، تا اونموقع کرمان به نظرم یه جای مخوف و ترسناک می‌یومد که همه‌اش زلزله میاد و مردم هم ناچارند که بمیرند. اما نه، ترمینال کرمان مثل تهران بود و ترسی هم نداشت. حتی یه کمی شلوغ‌تر هم بود و مردم از قوم‌های مختلف اونجا جمع بودن. یکی سیاه بود و یکی سبزه و یکی سفید. یکی لباسش مثل شهری‌ها بود، شلوار لی، تی‌شرت با نوشته‌های قاتی پاتی، یکی دشداشه پوشیده بود، دیگری برای اتوبوس‌های درحال حرکت مسافر می‌گرفت و داد می‌زد: جیرفت، بندرعباس، اصفهان، شیراز... و تقریباً

☑خشکسالی که نبود ما چندتا گوسفند داشتیم، اینا زاد و ولد می کردن و هرچه اضافه می شدرو می فروختیم امسال که دیگه راحت شدیم و هر دوتا گوسفند از گشنگی و تشنگی مردن

☑تصور اینکه یك کودك چگـــونه می‌تواند ظهـــــر تابســـــتان با پای پیاده روی ریگ و شن گرمای ۵۰ درجه راه برود و با لباس پشمی لبخند هم بزند فقط در اینجا رنگ واقعـــیت به خود می گیرد

نام نیمی از ۲۵ تا استان کشوررو پشت سر هم ردیف می‌کرد. خیلی نگران جای خواب و محل استراحتم بودم و ترس زیادی از جیرفت داشتم. همونطور که گفتم خیلی تبلیغات منفی از جیرفت شنیدم. پشت سر هم شماره نماینده روزنامه اطلاعات رو در جیرفت می‌گرفتم. مردی با لهجه تقریباً شیرین و مقداری گنگ جواب می‌داد، بعداً فهمیدم اسمش آقای محلاتی بود. آدرس رو گرفتم و به سمت شهر جیرفت راه افتادم اتوبوس داشت حرکت می‌کرد خوشبختانه ردیف اول نشستم. فکر می‌کردم حداکثر ۳۰ دقیقه تو راه باشم، اما نه. از کرمان تا جیرفت سه ساعت و نیم راه بود. چیزی که یادم رفت بهتون بگم این بود که تو این سفر ۴ روزه حدود ۸ تا فیلم هندی به شدت آبگوشتی هم دیدم چیزی معادل تمام فیلم هندی‌هایی که در طول زندگی دیده بودم. سفر خیلی خوبه، تجربه‌ای که آدم تو سفر کسب می‌کنه هم از همه بهتره. مخصوصاً که فیلم هندی هم ببینی و بفهمی که آدمای بد همیشه میمیرن... بگذریم... ما که خدارو شکر تو کشورمون آدم بد نداریم! فکر بد نکنید ولی توی راه چیزی که از همه بیشتر نظرم‌رو جلب می‌کرد نوع پوشش و آرایش‌های دخترهای جیرفتی بود. شاید شما هم اگه بودید نظرتون جلب می‌شد. چون اینقدر تو تهران دخترایی با آرایش وحشتناک و قیافه‌های اجق وجق می‌بینید که، دخترایی که آرایش ندارن و حتی روی صورتشون مو دیده میشه و با این اوصاف زیبا هستند توجهتون رو جلب می‌کنه. بیشتر دختراش خیلی ساده با پوشش خیلی معمولی و تو صحبت با جنس مخالف هم خیلی ساده و بی‌تکلف و با روابط عمومی تقریباً قوی. اما پسرهای جیرفتی هم بچه‌های مهربان و خوبی بودن، چون ردیف جلو نشسته بودم چند بار با پسر جوانی که دستیار راننده بود ارتباط گرفتم. رفتارش قبل از اینکه بفهمد خبرنگارم با بعدش هیچ فرقی نکرد. در دو حالت با احترام برخورد می‌کرد و چند بار به من نوشابه و چایی تعارف کرد. حالا با این ذهنیت که از مردم پیدا کرده بودم کمتر باورم می‌شد که بین این آدمها آدم عصرحجری و غارنشین وجود داشته باشه چون آدمهایی که خوبن همدیگه‌رو زود پیدا می‌کنن. به همدیگه نزدیک هستن. این حس وقتی به من نزدیک و نزدیک‌تر شد که شاگرد راننده، به دوتا دختر خانومی که پشت سر راننده نشسته بودن رو کرد و گفت: شما دختر فلانی هستید؟ گفت: «آره... پسر گفت دانشگاه بالاخره قبول شدی یا نه؟ گفت: امسال نه ولی سال دیگه سعی می‌کنم قبول شم... این دفعه دختر پرسید: شما خواهرت با اون پسره دولت‌آبادیه ازدواج کرد؟ پسر جواب داد: نه اون پسره معتاد بود و...

خلاصه از صحبت‌های مردم با شاگرد راننده می‌فهمیدم که انگاری اینا ده به ده کوچه به کوچه از هم خبر دارن و همدیگه‌رو می‌شناسن.

توی راه رنگهای سبز و خونه‌های کاه‌گلی خیلی توجه آدم‌رو به خودش جلب می‌کرد. اینکه خداوند با چه قدرت فوق‌العاده‌ای یک جارو سبز و جای دیگه‌رو خشک و زمین‌هارو دهن باز نگه میداره. راننده اتوبوس ده به ده و تیکه به تیکه پازل راه‌رو به هم می‌چسبوند و کم‌کم مارو به جیرفت نزدیک می‌کرد.

به شهرستان جیرفت خوش آمدید

اینجا شهرستانی بود که دل به دل مردمش داده بودم و اومده بودم تا نفس به نفس و پابه‌پا با مردمش آشنا بشم، و برای رسیدن به اینجا ثانیه‌شماری می‌کردم. طبق پیش‌بینی قبلی، هوا خیلی گرم بود. وسط خیابون سردرگم بودم، از این و اون می‌پرسیدم که چهارراه فرمانداری کجاست؟ دل تو دلم نبود که سریع با بچه‌های روزنامه اطلاعات ارتباط بگیرم تا بتونم به افراد به‌اصطلاح غارنشین برسم.

اما مرکز شهرستان جیرفت

جیرفت هم با تهران و بقیه شهرستانها خیلی فرق نداره... وجه مشترک آهن و بلوک و جدول و جوی آب و آسفالت و تابلوهای تبلیغاتی، سوپرمارکت و بوتیک و لباس و... همه چیز خیلی عادی بود... و انگار هیچ مشکلی وجود نداشت. از نوک دماغم آب می‌چکید پرسان پرسان به نمایندگی اطلاعات رسیدم و در اونجا با یک همکار خوب به اسم محمدرضا فاریابی آشنا شدم. محمدرضا تا آخرین لحظه سفر با من همراه بود و در تهیه گزارش خیلی به من کمک کرد و جا داره در تیتراژ پایان گزارش اگر جای خالی موند ازش تشکر کنم.

تکلیفم روشن شد

جای خواب و استراحت مشخص شد. مهمانسرای اداره جهاد کشاورزی. چقدر با من خوب برخورد کردند. یادتون باشه تو تیتراژ آخر گزارش یه جایی هم برای تشکر از اداره جهاد کشاورزی و همکاران محترمش جناب آقای سرحدی و خانم شریفی و... بگذاریم. فقط مونده بود ماشین... اونم که محمدرضا با سماجت خاصی که داشت از اداره جهاد برای ساعت پنج صبح فردا رزرو کرد. تو فاصله مهمانسرا و روابط عمومی با محمدرضا و آقای دیگری از همکاران جهاد که همصحبت شدم تازه فهمیدم که اهالی جیرفت چقدر نسبت به شهرستانشون تعصب دارن. محمدرضا ازم پرسید شما برای رسیدگی به مشکلات خشکسالی جیرفت از تهران اومدید؟

جواب دادم که نه برای تهیه گزارش از افراد غارنشین عنبرآباد جیرفت اینجا اومدم. اینو که گفتم هر دو جوش آوردن. حرف تو حرف شد و میگفتن: آقا! غارنشین کجا بود؟ این حرفا کدومه؟ اینا کشاورز بودن خشکسالی که شد بدبخت شدن. از من و شما هم فرهنگشون بالاتره. اینارو از موقعی درست کردن که جیرفت و کهنوج درخواست استان شدن کردن. ما اینجا خودکفا هستیم. کشاورزی داریم. لیمو شیرین، لیمو ترش، خرما و پنبه و خیلی محصولات دیگه. مردم ما فرهنگ غنی دارن، آثار باستانی ۷هزار ساله تو همین «کنار صندل» خودمون پیدا شده و این نشان‌دهنده قدمت ۷ هزار ساله ماست. چطور میگن آدم عصر حجری پیدا شده؟... این بحثها ادامه داره و از حوصله شما خارجه.

ساعت تقریباً ۸ شبه که به اتاق ۴ تخته جهاد می‌رم. یه اتاق ۱۲ متری با ۴ تختخواب، کولر گازی کنار اتاق‌رو روشن کردم و تو رختخواب خزیدم.

تو این فکر بودم که اگه انسان عصر حجری تو جیرفت پیدا بشه خیلی جالبه... این فکرا خواب از سرم پرونده بود و ناچار شروع به نوشتن کردم و...

آدمهای عصر حجری کجا بود؟

حالا ساعت ۵ صبح بود، محمدرضا به موبایلم زنگ زد حال خیلی بدی داشتم، هوا از همون ساعت ۵ صبح گرم شده بود با محمدرضا به سمت ماشین راه افتادیم، لاله افتخاری و رقیه افتخاری هم خبرنگارای محلی شهر جیرفت بودن که با ما همراه شدن، راه بلدمون راننده جهاد کشاورزی آقای آبگرم بود ازش از مسافت راه پرسیدم آقای آبگرم بهم گفت از اینجا تا محل موردنظر سه ساعت و نیم راهه، ازش پرسیدم قبلاً هم به اونجا رفته؟ جوابمو داد؛ بله رفتم. پرسیدم آقا واقعاً آدم غارنشین هستن؟ گفت نه آقا اینا یا دامدارن یا کشاورز بعد از خشکسالی اینا مجبور شدن جا و محلشون‌رو ترک کنن و زندگیشون به چادرنشینی بدل شد و حالا وضعشون اینجوریه.

قحطی نسبی

جیرفت ساعت ۵:۳۰ دقیقه صبح.

هرقدر که به محل سکونت انسانهای به‌اصطلاح غارنشین نزدیک می‌شویم ابعاد این خبر در ذهنم بزرگتر می‌شود.

راننده می‌گفت: داریم به فرعی (جاده خاکی) نزدیک می‌شیم اگر چیزی می‌خواین بخرید از همین جا بخرید، چون از اینجا که جلوتر بریم، دیگه هیچ مغازه‌ای وجود نداره.

جواب دادم اشکالی نداره یه دقیقه پیاده با بچه‌ها می‌یام و هرچی بخوایم می‌خریم. انگاری چیز خنده‌داری تعریف کرده بودم که همه زدن زیر خنده، با تعجب نگاشون کردم که راننده گفت: عزیزم از اینجا تا اونجا کم کم حدود ۴ ساعت راهه.

برق از کله‌ام پرید، نه به خاطر اینکه بهم خندیده بودند، بلکه فکر کردم اون کسی که ته این جاده

بقیه در صفحه ۳۶

حیله و خیانت اغلب از اشخاص ناتوان سر می زند ● لاروشفوکو

خاطرات روانپزشک

برخی اوقات باید سرانجام در برابر انسانهای شرور ایستادگی کرد

قربانی خشونت

بهمن بهروزی

☑این زن بهای گزافی برای سرخپوست بودن بستگان خود پرداخت

کابوس و خاطره وحشتناک

اصولاً این یک اشتباه معمول اما عام است که افراد سعی می‌کنند خاطرات بد و وحشتناک را در پس‌زمینه ذهن خود مدفون کنند و تصور می‌کنند که بدین ترتیب دیگر هرگز با آن خاطره مواجه نمی‌شوند، اما واقعیت چیز دیگری است. پس زمینه ذهن نه‌تنها مکان مناسبی برای فراموش کردن نیست، بلکه اتفاقاً جایگاهی برای حفظ خاطره‌هاست که در موقع مقتضی، شخص دوباره آنها را به پیش‌زمینه ذهنی خود منتقل می‌کند و درنتیجه دوباره با مشکلات ناشی از آن خاطره بد مواجه می‌شود، چرا که به‌طور قطعی مثلاً آن را در ذهن خود حل نکرده و فقط سعی در فراموشی داشته است. اصل مهم در روانشناسی این است که انسان باید با پدیده‌های منفی در زندگی مواجه شود تا برای همیشه آنها را از سر راه خود بردارد و نمی‌تواند و نباید این پدیده‌ها را به امید واهی برای فراموش کردن، در گوشه‌ای از ذهن خود پنهان کند. برای توضیح بهتر به پرونده زنی به نام «ویکتوریا» مراجعه می‌کنیم.

ویکتوریا

ویکتوریا زنی ۳۹ ساله و خانه‌دار بود که در سال ۱۹۸۹، به اتفاق دختر ۲۰ ساله‌اش کاترین، به کلینیک آمد. چهره آفتاب سوخته و شکل و شمایل چشمان او خبر از رگه‌ای سرخپوستی در او می‌داد. او یک سال پیش‌تر به همراه دو فرزندش جری پسر ۲۱ ساله و کاترین که قبلاً شرح او رفت، از یکی از شهرهای کوچک در آیداهو به کالیفرنیا نقل مکان کرده بود. در ابتدا به نظر می‌رسید که ویکتوریا خود چندان از آمدن به نزد پزشک دل خوشی نداشت، اما دخترش که همراه او بود، انگیزه به‌مراتب بیشتری نشان می‌داد و به نظر هم می‌رسید که اصرار کاترین ویکتوریا را به نزد ما آورده بود. در هر حال پس از دقایقی که ویکتوریا این دست و آن‌دست می‌کرد، سرانجام مشکل خود را درمیان گذاشت.

گذشته پاک نمی‌شود

مشکل ویکتوریا را درواقع یک خاطره بسیار تلخ که حتی می‌توان واژه وحشتناک را هم برای آن به کار برد، تشکیل می‌داد که او سعی بسیار برای فراموش کردن آن به خرج داده بود و به همین منظور حتی مکان زندگی اجدادی خودش را هم ترک گفته بود. اما کابوس‌های وحشتناک، بی‌خوابی، خستگی مفرط و سوءتغذیه که هر دو مورد براثر بی‌خوابی شدید، عارض شده بود، نشان از آن می‌داد که ویکتوریا نه‌تنها در فراموش کردن آن حادثه موفق نشده بود، بلکه با سعی در فراموشی، سلامت جسمانی و روحی خود را هم در معرض خطر قرار داده بود. البته قبلاً در تشریح آن حادثه، ویکتوریا قدری درباره زندگی و سرگذشت خود برای ما توضیح داد. او همانگونه که قبلاً هم ذکر شد، در یکی از شهرهای کوچک در آیداهو به دنیا آمده و مادرش یک سرخپوست تمام عیار بود که در مکانی که از طرف دولت برای سرخپوستها در منطقه‌ای در آیداهو، درنظر گرفته شده بود زندگی می‌کرد. نام مادر ویکتوریا پرسفید بود و تنها زمانی که پدر ویکتوریا، یک شکارچی سفیدپوست با پرسفید ازدواج کرد، او مجوز خروج از منطقه سرخپوست‌ها را بدست آورد. پدر و مادر ویکتوریا از نقطه نظر سن، بسیار دیر با یکدیگر ازدواج کردند، چرا که در هنگام ازدواج پدرش ۵۵ ساله و مادرش ۳۹ ساله بودند. بنابراین ویکتوریا تنها فرزند آنها محسوب می‌شد و علاقه فراوانی هم در این محفل سه نفره میان آنها به‌وجود آمده بود. چرا که پدر ویکتوریا به دلیل آنکه جسارت کرده و با یک سرخپوست ازدواج کرده بود، از جانب دوستان و کسان خود طرد شده بود و درواقع این سه نفر تنها یکدیگر را داشتند و بس، اما از طرفی هم سن بالای پدر و مادرش به آنها اجازه نداد تا چندان در کنار دخترشان باقی بمانند، چرا که ابتدا پدرش بر اثر بیماری جان باخت و سپس مادرش هم از شدت افسردگی بر اثر مرگ شوهرش به سرای باقی شتافت، درحالی که ویکتوریا هنوز به ۱۷ سالگی قدم نگذاشته بود.

ازدواج زودهنگام

دو عامل مهم باعث شد تا مدت کوتاهی پس از مرگ پدر و مادرش، ویکتوریا به خانه بخت برود. یکی ازدواج دیرهنگام پدر و مادرش که همیشه در ذهن ویکتوریا بود و با خود عهد کرده بود که به هیچ‌وجه مثل آنها برای ازدواج صبر نکند. دیگر آنکه ویکتوریا سخت به عاطفه و مهربانی که از پدر و مادرش احساس می‌کرد، عادت کرده بود و درگذشت ناگهانی آنها خلاء عذاب‌آوری برای او بوجود آورده بود. از این‌رو ویکتوریا مصمم شد تا در اولین فرصت ازدواج کند و اتفاقاً این فرصت بسیار زود بدست آمد و جوانی که در اداره جنگلبانی کار می‌کرد و دوستی نزدیکی با پدر ویکتوریا داشت و درواقع پدر ویکتوریا معلم غیررسمی او در مسائل مربوط به شکار و شکاربانی بود، از ویکتوریا تقاضای ازدواج کرد و ویکتوریا هم که تقریباً از دوران کودکی او را می‌شناخت، پذیرفت و با آن جوان که نامش جیم بود ازدواج کرد.

چند سال زندگی خوش

ویکتوریا همانگونه که خودش می‌خواست، خیلی زود بچه‌دار شد و درحالی که هجده سال داشت، پسرش جری و سال بعد هم دخترش کاترین به دنیا آمدند. ویکتوریا که خانواده‌دوست بودن را از پدر و مادرش به ارث برده بود، در کنار همسر و دو فرزندش محفل گرمی بوجود آورد. تنها این محفل برخی اوقات با رفتار برخی از اهالی که عقب‌ماندگی فکری داشتند، شکسته می‌شد، اما در هرحال آنها به زندگی خوش خود ادامه دادند و سال پس از سال سپری شد تا اینکه...

کمپ نئونازی

وضعیتی در ایالت آیداهو پیش آمد که حتی رادیو و تلویزیون و رسانه‌ها هم از آن اطلاع پیدا کرده و نسبت به آن هشدار دادند و آن تشکیل شدن کمپی توسط یکسری سفیدپوست نژادپرست که نام نئونازی (به معنای نازیهای جدید که حزب نژادپرست در آلمان هیتلری بود) را بر خود گذاشته بود. آنها ابتدا در ایالت فلوریدا و در داخل جنگل به‌سر می‌بردند اما پس از مدتی شکایات مردم و سپس درگیری حقوقی و دادگاه پیش آمد که دادگاه هم حکم اخراج آنها از فلوریدا را اصادر کرد. آنها پس از مطالعه در مورد چند ایالت، آیداهو را از نظر قوانین عقب‌مانده‌تر از سایرین دانسته و کمپ خود را در جنگل‌های مرکزی آیداهو تشکیل دادند. این مردان و زنان کوته‌فکر، سر و وضع مشخصی برای خود ایجاد کرده بودند، سر خود را از ته می‌تراشیدند و زنجیرهای مختلف از خود آویزان می‌کردند. آنها فقط نژاد سفید را قبول داشتند و در برابر هر نژاد و مذهب دیگر با خشونت رفتار می‌کردند، به ویژه اینکه آنها از سیاهپوستان و سرخپوستان متنفر بودند، چرا که آنها را آلوده‌کننده نژاد برتر یعنی سفیدپوستان تلقی می‌کردند. آنها در برابر یکدیگر سلام هیتلری می‌دادند و به جای واژه سلام، از عبارت درود بر پیشوا (لقب هیتلر) استفاده می‌کردند.

اما ورود آنها به آیداهو، مشکلات عدیده بوجود آورد، از جمله جمعیت سرخپوست که در آیداهو نسبتاً زیاد بود، مورد اذیت و آزار آنها قرار گرفت. و ویکتوریا هم مشمول همین آزار، اما بشکلی وحشتناک‌تر قرار گرفت.

یک روز که او و شوهرش عازم جنگل شده بودند تا از محل اجتماع گوزنها بازدید کنند، ناگهان توسط چند اتومبیل جیپ متعلق به نئونازیها، متوقف شدند. آنها به محض مشاهده ویکتوریا که چهره مادرش یعنی یک سرخپوست را بیشتر در خود داشت، برآشفته شدند و با تهدید اسلحه شوهر ویکتوریا را زیرسوال گرفتند که چرا با یک سرخپوست ازدواج کرده است، اما زمانی که شوهر ویکتوریا دست به سوی بی‌سیم اتومبیل خود برد تا به اداره جنگلبانی جریان را اطلاع بدهد، یکی از نئونازی‌ها، با شلیک یک

گلوله به مغز او به زندگی شوهر ویکتوریا پایان داد. درحالی که ویکتوریا درنهایت وحشت شاهد مرگ فجیع شوهرش بود. آنگاه آنها ویکتوریا را از اتومبیل بیرون کشیدند و درحالی که او تصور می‌کرد که پس از شوهرش، خودش را هم به قتل برسانند، شروع به زمزمه دعای آمرزش برای خودش کرد. اما نئونازی‌ها درحالی که با صدای بلند خنده‌های وحشتناک سر می‌دادند، موهای سر ویکتوریا را در دست گرفته و او را به این طرف و آن طرف می‌کشیدند. بگونه‌ای که سردرد وحشتناک بر ویکتوریا حاصل شد. آنگاه چند بار با لگد بر شکم ویکتوریا ضرباتی وارد آوردند و سپس درحالی که ویکتوریا دیگر از حال رفته بود و نمی‌دانست که آیا زنده است و یا مرده، او را خون‌آلود و کبود در گوشه‌ای رها کرده و از آن مکان فرار اختیار کردند.

واکنش جامعه

بدن نیمه جان ویکتوریا و پیکر غرق در خون همسرش را چند ساعت بعد یک شکارچی رهگذر پیدا کرد و به نگهبانی جنگل اطلاع داد. نئونازیها برای آنکه به‌زعم خود سرمشقی برای جامعه ایجاد کنند، برخلاف جنایتکاران دیگر که سعی می‌کنند آثار جرم را از بین ببرند تا از مجازات رهایی یابند، همه کوشش خود را به‌کار می‌گیرند تا همگان از اینکه جنایت توسط آنها صورت گرفته، آگاه شوند. بدین منظور هم پس از هرگونه عملیات اعم از مزاحمت، ضربتی یا آدمکشی، نشانه‌ای از خود به‌جای می‌گذاشتند که عبارت از پوکه یک فشنگ با علامت صلیب شکسته (متعلق به نازیهای آلمان هیتلری) بود و در این مورد هم ماموران پوکه را پیدا کردند.

ویکتوریا به بیمارستان انتقال داده شد و دو فرزندش هم که از جنایت اتفاق افتاده آگاه شده بودند، لحظه‌ای بالین مادر را رها نکردند، ضمن آنکه مراسم کفن و دفن پدرشان را هم درنهایت غم و اندوه به انجام رساندند. اما نکته بسیار تاسف‌آور این بود که پلیس و دادستانی در آیداهو، در بسیاری از بخش‌ها مملو از نژادپرستانی بود که اگرچه عضو نئونازیها نبودند، اما در ضمن از کشته شدن کسی که قوانین جامعه متعصب و عقب‌مانده آیداهو را برهم زده و با یک سرخپوست ازدواج کرده بود، چندان ناراضی نبودند. و بدین ترتیب پرونده قتل شوهر ویکتوریا و ضرب و جرحی که روی خودش انجام شده بود، با کارشکنی‌های بسیار مواجه شد و سرانجام دادستانی درنهایت بی‌رحمی، به دلیل فقدان مدارک کافی از دنبال کردن ماجرا، چشم‌پوشی و پرونده را مختومه اعلام کرد. این بی‌عدالتی چنان بر ویکتوریا و دو فرزندش گران آمد که در مدت کوتاهی، خانه و کاشانه‌ای را که با آن همه زحمت و تلاش به دست آورده بودند، به قیمت‌های ارزان فروختند و هر سه نفر عازم کالیفرنیا شدند. جایی که به گمان آنها، به دلیل حضور اقلیت‌های مختلف تبعیض و بی‌عدالتی کمتری در آن یافت می‌شد.

شرایط روحی بیمارگونه

اما پس از این نقل مکان، شرایط روحی ویکتوریا رو به وخامت گذاشت. کابوس آن روز وحشتناک در حاشیه جنگل، هر زمان که ویکتوریا پلکهای خود را برهم می‌گذاشت، به سراغ او می‌آمد و بدین ترتیب در مدت کوتاهی مشکلات روحی روی جسم ویکتوریا هم اثر گذاشت، ضمن آنکه اخلاق و رفتار او در خانه هم برای فرزندانش غیرقابل تحمل شده بود و به همین دلیل سرانجام با اصرار فراوان از جانب دخترش، کاترین، ویکتوریا به اتفاق او به نزد ما آمدند.

☑ویکتوریا می‌خواست فراموش کند اما هرچه بیشتر تلاش کرد، در عوض آن خاطره وحشتناک را با وضوح و شفافیت بیشتری به یاد آورد تا اینکه...

وضعیت مشخص

برای ما شرایطی که ویکتوریا را رنج می‌داد، کاملاً واضح بود. او علاوه بر غم از دست دادن شوهری که بسیار هم به او علاقه‌مند بود و علاوه بر تحقیری که بر اثر ضربات وارد شده بر خودش و کشاندنش به این طرف و آن‌طرف، بر او وارد شده بود، واقعیتی که او را به راستی به همه چیز بدبین و ناامید کرده و تار و پود وجود او را آزار می‌داد، همانا بی‌عدالتی و بی‌انصافی انسانها بود که گروه آدمکشها را حتی پس از ارتکاب به جنایتی که کاملاً گناه آنها در آن مشخص بود، بدون مجازات رها کرده بودند، درواقع این حقیقت که آنها بدون دغدغه به زندگی ننگین خود ادامه می‌دادند، ویکتوریا را به دروازه‌های جنون رسانده بود و در چنین موقعیتی ما فقط یک چاره در برابر داشتیم و آن ایجاد زمینه برای رضایت ذهن و روح ویکتوریا بود، رضایتی که ویکتوریا احساس می‌کرد که شوهر جان باخته‌اش هم در زیر چند متر خاک به آن نیاز داشت و همین امر هم، یعنی شرمنده شدن در برابر روح شوهرش که نتوانسته بود حتی بساط مجازات قاتلین او را فراهم آورد، باعث آزار بیشتر ویکتوریا می‌شد.

راه چاره

اما ما چگونه می‌توانستیم این جنایت را برای ویکتوریا زمینه‌ساز باشیم؟ ما باید از راهی وارد می‌شدیم که هم قانونمند بوده و هم نتیجه‌ای دربر داشته باشد. از این رو با کمک مدیر آسایشگاه که شخصی بانفوذ بود، با چند نهاد دولتی وارد مذاکره شدیم.

پس از ۴۸ ساعت ناگهان دستوری محرمانه از وزارت جنگل و مراتع در واشنگتن صادر شد و آن آتش زدن بخش کوچکی از جنگل‌های آیداهو بود و از روی اتفاق! کمپ نئونازیها هم در همان بخش قرار

داشت. به نئونازیها اولتیماتوم ۲۴ ساعته داده شد تا کمپ را ترک کنند، اما آنها سر باز زدند چرا که تصور می‌کردند این یک بلوف و حرکت سیاستمدارانه اما دروغین است، بنابراین با لجبازی که از قبل هم از آنها انتظار می‌رفت و اتفاقاً روی همین لجبازی هم حساب جداگانه باز شده بود، آنها سر جای خود محکم نشستند و مطابق معمول مترصد آن بودند تا از همین جریان هم یک تبلیغ سیاسی برای خود راه‌اندازی کنند، اما ۲۴ ساعت بعد ناگهان خود را در میان جهنمی خروشان یافتند. آتش سوزان به سرعت کمپ آنها را که اتفاقاً اتاقهایش بیشتر از چوب ساخته شده بود، دربر گرفت و آنها تنها توانستند جان خود را از معرکه به‌در برند، تازه در این بخش هم چندین زخمی که حال سه تن از آنها وخیم بود، باقی گذاشتند، اما وسایل آنها به تمامی دچار حریق شد و برطبق تخمین به عمل آمده، ۹۰ میلیون دلار خسارت به آنها وارد شد که به معنای نابودی سازمان آنها بود، چرا که آنها به دلیل رفتار پرغرور و ضداجتماعی حتی با بیمه شدن هم مخالفت داشتند و از این رو وسایل خود را بیمه نکرده بودند. ویکتوریا بقدری از خساراتی که به آنها وارد آمده بود، رضایت داشت که برای اولین بار در طی یکسال مانند یک نوزاد به خواب رفت، آن هم درحالی که لبخندی تلخ بر لب داشت.

۴۸ ساعت بعد

۴۸ ساعت پس از حریق چند تن از سرکردگان نئونازی به امید پیدا کردن برخی از وسایل خود و یا هر چیزی که سالم باقی مانده باشد، به مکان کمپ خود بازگشتند و پس از کمی جستجو، هیچ پدیده سالمی پیدا نکردند. اما درحین جستجو چشم آنها ناگهان به یک بسته گیسوی سیاه افتاد که روی زمین افتاده بود، درحالی که یک نوار کاغذی به دور آن پیچیده شده بود. آنها بسته گیسو را برداشته و آنگاه متوجه شدند که چند کلمه روی نوار کاغذی که به دور آن پیچیده شده بود، نوشته شده: «این موها متعلق به یک زن سرخپوست است که پس از کشتن شوهرش او را با همین موها به این سو و آن‌سوی می‌کشیدند و تمسخر می‌کردند.» آنگاه در زیر این کلمات چنین نوشته شده بود: «از این پس سمبل و علامت ضربه زدن و از بین بردن نئونازیها در همه جا یک بسته مو خواهد بود.»

از آن پس «کابوس موی سر یک سرخپوست که غرق در خون است» به یک عبارت ترسناک برای نئونازیها تبدیل شد که خواب و خوراک را بر آنها حرام کرده بود. ■

وقتی کرک و پر آقا نظر ریخت

براساس سرگذشت: سیاوش

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

صدای فریاد آقانظر، عمارت را به لرزه درآورد:

-به این دختره چشم سفید گیس بریده بگین «همه وراجی‌هاش»رو نشنیده می‌گیرم، اما فقط تا طلوع آفتاب فردا... اگر آدم شد و سرش‌رو انداخت پایین و مثل یک دختر خوب اومد توی این خونه که خوشا به احوالش، تمام هیکلش‌رو طلا و زمرد می‌گیرم و روی سرم «حلوا حلوا»ش می‌کنم... اما خدا نیاره اگه باز هم بخواد از این پسره قرتی طرفداری کنه... اون موقع بهش بگین که من از ارث محرومش می‌کنم. بهش بگین همانطور که تا دیروز مثل چشمم دوستش داشتم، وقتی ببینم چشمم داره به من خیانت می‌کنه، خودم چشمم را کور می‌کنم.

آقانظر اینها را گفت و بعد یک سیگار روشن کرد و دود آن را با تمام وجود بلعید و سپس از جا برخاست و مثل همیشه که می‌خواست یک آتشی روشن کند، پسرهایش را صدا کرد و گفت: «فرهاد، فربد، فرید و فردین... حق این پسره قرتی تهرونی‌رو بگذارین کف دستش»!

ماجرای عشق فرزانه و سیاوش از حدود یکسال قبل در خانواده بزرگ «آقانظر» بر سر زبانها افتاده بود، اما «آقانظر» دیرتر از همه از آن باخبر شد. هیچکس هم نفهمید که آقانظر واقعاً دیرتر از بقیه این ماجرارو خبردار شد، یا اینکه مصلحت این بود که دیرتر از بقیه از این ماجرا خبردار بشه؟ «فربد» که پسر دوم آقا نظر بود، می‌گفت: «آقاجون از همان روز اول که اهالی شهر می‌گفتند «دخترتون را با یکی از این دانشجوهای تهرانی که در خوابگاه زندگی می‌کنند، توی خیابون دیدن که با هم قدم می‌زدن» از ماجرا خبر داشت، منتهی از بس خود ما بهش گفتیم که اینها همکلاسی دانشگاه هستن، کاری به کارشون نداشت! سوای «فربد»، «فرهاد» که پسر ارشد خانواده بود، نظرش تندتر بود: «آقاجون حتی از عاشق شدن فرزانه هم باخبر بود، منتهی آقاجون به علت اینکه تک دخترش‌رو خیلی دوست داره، امیدوار بود که فرزانه با اتمام درس دانشگاهش، کاری به کار پسر تهرونیه نداشته باشه، و بیاد زن «نوه دایی» خودش بشه، اما چون فرزانه اول کار به «نوه دایی» آقاجون «نه» گفت و بعد هم - یعنی امروز صبح - رخ به رخ آقاجون ایستاد و گفت: من فقط با سیاوش ازدواج می‌کنم، اینطوری شد که حالا می‌خواد مقابلشون بایسته! مخصوصاً که پدر سیاوش یک آهنگر ساده است و آقاجون اصلاً دوست نداره که دخترش عروس یک خانواده معمولی بشه!

فرهاد راست می‌گفت، یعنی همه شهر می‌دانستند که «آقانظر» وقتی اراده بکند که کاری انجام بشود، اگر قرار باشد زمین و زمان را به هم بریزد، این کار را انجام می‌دهد، آن وقت حالا باید میان خلق‌الله سرش را پایین بیندازد تا همه بگویند: دختر «آقانظر» ثابت کرد که کلاه باباش پشم نداره!

و به همین خاطر بود که آقانظر به چهار پسرش ماموریت داد که «آن پسره قرتی تهرانی‌رو بنشونن سر جاش» و به چهار عروسش نیز پیغام داد به فرزانه بگویند که اگر با آن پسر ازدواج کند از ارث محروم است!

هر دو دسته مذکور، وظیفه‌شان را انجام دادند، عروسها به فرزانه پیغام دادند و پسرها نیز درست و حسابی سیاوش را کتک زدند، طوری که تا داخل خانه شدند آقانظر با خنده گفت:

«شنیدم طرف، طوری کتک خورده که همین امروز از شهر ما میره و پیداش نمیشه؟»

آقانظر طبق عادتش، مشغول رجزخوانی بود که فرهاد خندید و پاسخ داد:

- میره آقاجون... طوری دنده‌هاش‌رو بالا و پایین کردیم که فکر نکنم حتی واسه گرفتن مدرک لیسانس هم به این شهر برگرده!

آقانظر خندید و عروسها دلشان سوخت و فرهاد، فربد و فرید از پله‌های مهتابی رفتند بالا تا کنار پدر بنشینند و «دستخوش» خود را بگیرند، آقانظر هم دسته چک خود را آماده کرده بود تا... که یکمرتبه فردین چیزی گفت که آقانظر بلافاصله به‌هم ریخت! فردین همانطور که کنار حوض وسط حیاط داشت آب به سر و صورت خود می‌زد، گفت: «ولی خودمونیم آقاجون، این سیاوش اونطوری هم که شما می‌گفتین «قرتی» نیست، کتک خورش که ملس بود هیچ، چقدر هم پررو بود، وسط اون معرکه می‌گفت: «به آقانظر بگین هنوز با هم خیلی کار داریم... بگین که به هم می‌رسیم و...»

هنوز حرف فردین تمام نشده بود که آقانظر ناگهان عصبانی شد و قلیان را برداشت و پرتاب کرد وسط حوض تا پسر کوچکش یک متر عقب بپرد و با ترس و لرز بگوید: «به من چه آقاجون... اون پسره اینطوری می‌گفت...»!

ولی آقانظر، گوشش به این حرفها نبود، دسته چک خود را جمع کرد و گذاشت توی جیبش، سیگاری روشن کرد و سر پسرها داد کشید: «اینجارو خلوت کنین حوصله‌تون‌رو ندارم...»!

فرهاد، فربد و فرید پایین رفتند و داخل اتاق گریبان داداش کوچکتر را گرفتند: «حالا لالمونی می‌گرفتی دو دقیقه زبون وانمی‌کردی، داشت چک‌هارو امضا می‌کرد که تو وراجی کردی.»

برادرها داشتند «کل کل» می‌کردند، اما آقانظر در دنیایی دیگر بود، او که تا آن لحظه فکر می‌کرد فقط خودش «سیاووش» را می‌شناسد، حالا و با این حرف

فردین، یقین پیدا کرد که سیاوش هم او را خوب می‌شناسد! و این همان چیزی بود که اگر قبلاً می‌دانست، حتماً پسرها را سراغ سیاوش نمی‌فرستاد و... آقانظر در همین افکار بود که در باز شد و میوه دلش داخل آمد، فرزانه که نیمساعت قبل سیاوش را در درمانگاه شهر دیده و از ماجرا باخبر شده بود، از همان جلوی در، توی راهروی رو به حیاط ایستاد و صدایش را با بغض و گریه سر داد: «خیلی نامردین... با شما چهارتا هستم که شرم می‌کنم بهتون بگم «داداش»! اگه بخاطر من نبود که سیاوش هر چهار نفرتون رو می‌فرستاد به جهنم... و بعد فرزانه، رو به پدر کرد، صدای خود را بلندتر کرد، اما با لحنی محترمانه گفت: «شما چی آقاجون؟ شما چه جوابی دارین بدین؟ اگه «سیا» رو نمی‌شناختین و فکر می‌کردین با دوتا مشت و لگد جا می‌زنه، منو که خوب می‌شناختین و می‌دونین که هرچی بیشتر سربه‌سرم بگذارین «جری»تر میشم؟ بسیار خوب... حالا که می‌خواین جنازه سیاوش رو بنشونین سر سفره عقد، پس من باهاش میرم که جگرتون بسوزه!

فرزانه این را گفت و بطرف در خانه راه افتاد، خودش هم می‌دانست که هیچکس این تهدید او را جدی نمی‌گیرد، کما اینکه خودش نیز فقط برای ترساندن پدر، این حرف را زد و حالا هم قصد داشت به عنوان قهر، راهی خانه خاله‌اش شود و... که یکمرتبه صدای بلند آقانظر خانه را لرزاند:

- آهای دختر... فرزانه... این پسره «سیاوش»رو بگو بیاد پیش من!

فرزانه ایستاد، رو برگرداند و مثل همه اهل خانه به «پدر» خیره شد و آنقدر به پدر خیره ماند تا آقانظر دوباره به حرف آمد: «مگه نمیگی عاشقته و می‌خواد باهات عروسی کنه؟ خب پس باید واسه خواستگاری بیاد دیگه؟ بهش بگو فردا ظهر منتظرش هستم.... بهش بگو تنها بیاد تا مثل دوتا مرد با هم حرف بزنیم...

از آجرهای دیوار خانه صدا درمی‌آمد، ولی از اعضای خانه هیچ صدایی نمی‌آمد، همه خیره آقانظر بودند و متعجب از تصمیمی که یکمرتبه تغییر کرده بود. همه دنبال علت این تغییر تصمیم بودند، بعضی‌ها فکر می‌کردند تهدید فرزانه پدر را ترسانده و... اما هیچکس نمی‌دانست جمله‌ای که فردین به نقل از سیاوش به زبان آورد، کار را تمام کرده است!

○

ساعت ۱۰ صبح فردا بود که فرزانه با خوشحالی به خانه آمد:

- قرار شد «سیا» ساعت یازده و نیم اینجا باشه...

«آقانظر» همانطور که به سراغ گنجه لباس‌هایش می‌رفت، اعضای خانواده‌اش را بیشتر متحیر کرد: «بلندشین... بلندشین برین بیرون، سینما یا پارک یا خونه اقوام، میل خودتونه، منتهی بعد از ساعت ۲ بعدازظهر که خواستین برگردین، اول یک تلفن بزنین و بعد راه بیفتین بیاین، چرا اینطوری نگاهم می‌کنین؟! می‌خوام با این پسره دوکلام رودررو و مردانه حرف بزنم... اگر مجابم کرد که می‌تونه فرزانه‌رو خوشبخت کنه، اون وقت میشه داماد ما!

همه می‌دانستند که قضیه چیز دیگری است، اما هیچکس، هرگز نفهمید ماجرا چیست؟ هرگز! حتی خود فرزانه هم چیزی نفهمید!

حدود ساعت یازده و نیم بود که سیاوش زنگ زد، فرزانه که تا آن لحظه منتظر سیاوش بود، با آمدن محبوبش اول سلام کرد و بعد خداحافظی کرد و رفت. سیاوش که سر و صورتش زخمی و کبود بود، رخ به رخ پدرزن آینده‌اش نشست و سلام گفت. آقانظر علیک گفت و زل زد به سر و صورت کبود پسر دانشجوی تهرانی و پرسید: «خیلی درد داره؟» و سیاوش که انگار برای روبرو شدن با «آقانظر» قبلاً آماده شده بود، پوزخندی زد و سری تکان داد و گفت:

- عیبی نداره... خانواده ما به زخم‌هایی که شما بهشون بزنین عادت دارند!

سر و صورت آقانظر کاملاً قرمز شد و دندان‌هایش را روی هم سایید، شاید اگر هر کس دیگر جای سیاوش بود و چنین متلکی به او می‌گفت، دندان‌هایش را می‌ریخت توی دهانش اما... اما وقتی خوب فکر کرد و دید که این کمترین حق پسر «محمودخان» است که به او متلک بگوید؛ پسر محمود خان و پسر فیروزه! و بعد در دریای گذشته‌ها غرق شد...

○

چیزی حدود ۲۷ سال قبل که آقانظر جوان بود و به این شهرستان نیامده بود و در تهران زندگی می‌کرد، با محمود در یک آهنگری همکار بودند و بعد با هم، دوست شدند. رفاقت محمود خیلی به درد «آقانظر» می‌خورد. او که عاشق دختر صاحبخانه‌شان «فیروزه» شده بود، همه درددلهایش را برای همکارش بازگو می‌کرد، حتی روزی که پدر فیروزه با ازدواج دخترش با یک شاگرد آهنگر مخالفت کرد، آقانظر پس از اینکه فیروزه را به فرار از خانه راضی کرد، یکراست به خانه محمود - در زیرگذر بازار - آمد و یک هفته در آنجا با فیروزه خوش بود! محمود که فکر می‌کرد «آقانظر» قرار است با فیروزه ازدواج کند، خانه و زندگی‌اش را در اختیار او گذاشت و شبها خودش در مغازه آهنگری می‌خوابید. او آنقدر به «نظر» اعتماد داشت که حتی به او گفته بود:

«تمام پس‌انداز پنج سال کارگری داخل کمده، اگر خواستی پول غذا و یا چیز دیگری بپردازی، از اون پول استفاده کن»!

نظر اما، پس از یک هفته که مدت صیغه‌اش با فیروزه تمام می‌شد، در یکشب به هر جفتشان خیانت کرد؛ تمام پس‌انداز محمود را برداشت و فیروزه را گذاشت و رفت... برای همیشه رفت و بدون اینکه کسی از جا و مکانش مطلع باشد به آن شهرستان رفت و با پول محمود - که کم هم نبود - زمین خرید و خانه ساخت و بساز و بفروش شد و... و کم‌کم دو تومانش شد چهار تومان و چهار تومان شد بیست تومان و... اینطوری بود که شد آقانظر، یکی از ثروتمندان و مردان بانفوذ آن شهر که کسی به گذشته‌اش کار نداشت، اما خودش همیشه از گذشته‌اش در هراس بود. فقط موقعی که باخبر شد محمود برای حفظ آبروی فیروزه با او ازدواج کرده، کمی نگرانی‌اش برطرف شد و... اما روزگار، انگار ول کن «آقانظر» نبود که پس از آن همه سال، پسر محمود و فیروزه که به عنوان دانشجو راهی شهرستان شده بود، عاشق دختر او «فرزانه» می‌شود و... وقتی محمود و فیروزه می‌فهمند پسرشان عاشق کسی شده که به هر دویشان خیانت کرده، ابتدا سعی می‌کنند راءی او را بزنند و در عوض محمود بیاید و حق «آقانظر» را بگذارد کف دستش، اما سیاوش که صادقانه عاشق فرزانه شده بود به پدر و مادرش گفت: «شما اجازه بدین من با فرزانه ازدواج کنم، بهتون قول میدم حق پدررو از توی حلقوم بابای فرزانه دربیارم»! البته سیاوش فقط از خیانت «آقانظر» در حق پدرش مطلع بود و نمی‌دانست که او چه نامردی در حق مادرش کرده و اگر پدرش نبود، چه رسوایی بزرگی برای فیروزه - مادرش - به‌بار می‌آمد. سیاوش فقط می‌دانست که پدرش یازده ماه پس از سرقت و فرار آقانظر از تهران، با مادرش ازدواج کرده، سیاوش حتی فکر می‌کرد علت دشمنی مادرش با آقانظر، بخاطر دزدی او از شوهرش است، اما پدر و مادرش که حس کرده بودند پسرشان «دیوانه‌وار» عاشق فرزانه شده است، هیچ حرفی از خیانت آقانظر در حق فیروزه به زبان نیاوردند، چرا که در آن صورت شاید سیاووش از عشقش نیز می‌گذشت! و سیاوش حالا با این ذهنیت که پدر فرزانه فقط حق پدرش را خورده، جلوی «آقانظر» نشسته بود...

○

- خب آقانظر... تکلیف من و فرزانه چیه؟

این را سیاوش گفت تا نظر بگوید: «اول بگو که نظر پدرت چیه؟»

و سیاوش حرف آخر را زد: «پدرم میگه اگه آقانظر حق منو میده، منم با عروسی دخترش موافقت می‌کنم...، ولی قضیه اینه که اگر شما با ازدواج من و فرزانه مخالفت کنین، آن وقت من مجبورم خیلی چیزهارو در مورد شما و پدرم به خانواده‌تون و مردم شهر بگم که شاید اصلاً برای شما جالب نباشه، ضمن اینکه در آن صورت پدر من - همانطور که شما آن روز تمام ثروتش را بردین - به سراغ شما میاد و تمام دار و ندارتون رو می‌گیره... ولی اگر شما با عروسی ما موافقت کنین، بخاطر من هم که شده، پدرم فقط به اندازه معقول از شما خواهد گرفت، بطور مثال شما باید امتیاز این شرکت مسافربری‌رو به نام پدر من بکنین تا او سکوت کند!

اما آقانظر که برای اولین بار در عمرش این چنین غافلگیر شده بود، صلاح دید اشتباهی را که سالها قبل کرده بود، دوباره تکرار نکند، او همین که فهمید پدر و مادر سیاوش حرفی از خیانت او در حق فیروزه به پسرشان نزده‌اند، باید خدا را شاکر می‌شد، پس برخلاف میلش هم که شده بود، مجبور شد امتیاز آن شرکت مسافربری را به آنها واگذار کند تا محمود با فروش آن برای خودش یک کارگاه آهنگری بزرگ در تهران دایر کند، فرزانه و سیاوش هم ازدواج کردند و...

○

هیچکس - حتی فرزانه - از معامله پشت پرده «سیاوش، آقانظر و محمود» باخبر نشد! کمااینکه هیچکس، هرگز نفهمید چه اتفاقی افتاد که آقانظر یکمرتبه یال و کوپالش فرو ریخت و از آن مهمتر اینکه، هیچکس نفهمید که چرا آقانظر هیچوقت دوست ندارد با خانواده دامادش روبرو شود!

■

متفکر چون گدایی است که از شدت احتیاج فریاد کند

● فرانکلین

مشاوره ازدواج و خانواده

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

بهترین روش برخورد با حسادت کودکان

○ پسر ۹ ساله‌ام همیشه از اینکه برادر یا خواهری نداشته، دلخور و غمگین بود و از این بابت دائماً گله می‌کرد و شوق و خوشحالی خود را از اینکه برادر یا خواهری داشته باشد به ما نشان می‌داد. اکنون با خواست خدا ما صاحب دختری شده‌ایم. اوایل پسرم خیلی ذوق‌زده و سرحال به نظر می‌رسید، اما آرام آرام عصبی و بداخلاق و بدرفتار شده و حتی گاهی دچار کابوس می‌شود و نیمه شب از خواب بیدار شده و مرا صدا می‌زند. راستش از این حالات جدیدی که پسرم به آن دچار شده، نگران و دلواپسم و باید بگویم تا اندازه‌ای هم متعجب! به نظر شما من در مقابل او باید چه رفتاری داشته باشم و او چرا دچار چنین حالاتی شده است؟

○○ ورود نوزاد جدید، صرف نظر از اینکه والدین آنها را تا چه اندازه برای پذیرش نوزاد آینده آماده کرده اند، موجب برانگیخته شدن حسادت شده و برای آنها رنج آور است، به نوعی که روانشناسان به عنوان بحران از آن یاد می‌کنند، اما اینکه چگونه آنها به سلامت از این بحران گذر خواهند کرد، بستگی به درایت و مهارت مادر و پدر دارد.

بنابراین احساس حسادت در این موقعیت، احساسی طبیعی است و باید به فرزندتان اجازه دهید خشم و نفرت و یا احساس تنهایی خود را به شما بگوید و اگر او در این مورد ساکت بماند و رنج بکشد و یا حسادتش را به خاطر ترس و واهمه از عکس العمل

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین سادات لاریجانی(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی یکشنبه از ساعت ۱۰ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری سه‌شنبه از ساعت ۱۰ الی ۱۴

اصول توانمند شدن را بیاموزید

چرا بعضی‌ها شادند و باروحیه، و بعضی غمگین و مایوس؟

چرا بعضی در رفاه و آسایش بسر می‌برند و بعضی دستشان از همه جا کوتاه، بدون حتی آهی در بساط؟

چرا بعضی در خانواده و زندگیشان راحتند و با آرامش، و گروهی گرفتار و مضطرب؟

چرا بعضی‌ها دست به هر کاری می‌زنند با موفقیت روبه‌رو می‌شوند ولی برخی دیگر جز شکست نصیبی ندارند؟

چرا برخی کلامی موثر و نافذ دارند و گروهی دیگر فاقد این نیروی سحرآمیز هستند؟

پاسخ این چراها را در مطلب زیر جستجو کنید...

آنچه را که می‌توان به عنوان یک حرف زد و همه و همه را توضیح همان یک حرف دانست، این است که «درد از توست. و دوا هم در توست!!» بی‌خودی یقه‌ی این و آن را نگیریم، بی‌دلیل دیگران را ملامت و سرزنش نکنیم، چون مقصر کسی غیر از خود ما نیست.

این راز بزرگ را بپذیریم

شما و هر کس، دارای چنان نیرویی هستید که می‌توان با استفاده از آن به سهولت از دردها، غم‌ها، تشویش‌ها، افسردگی‌ها و عقده‌ها رهایی یافت و مشکلات را حل کرد. فقط باید این نیرو را جدی گرفت و از قدرت جادویی، آفرینندگی و دگرگون‌کنندگی‌اش به نحو احسن استفاده نمود و حتی با آن دردهای جسمی و روحی خویش را درمان کرد بپذیریم که این، انرژی اتمی و یا بمب نوترونی نیست که منشاء این همه قدرت است، بلکه منبع این قدرت شگفت چیزی است به نام باور و فکر.

این منبع در ما و با ماست! و هیچ نیازی نیست که درپی کسب و جمع‌آوری آن باشیم. فقط کافی است بدانیم که چگونه می‌توان آن را به خدمت گرفت و در تمام جنبه‌های زندگی از آن استفاده کرد. فکر و باور یک کار است! کار، فقط جابجایی یک سنگ و رنگ کردن یک دیوار نیست، بلکه به گوشه‌ای خزیدن و یا پای صحبت کسی نشستن و یک سره سیاهی و زشتی دیدن و شنیدن، بزرگترین و درعین حال خطرناکترین و مهلک‌ترین کار است. هر اتفاقی که برای شما می‌افتد - خوشایند یا ناخوشایند - و هر شرایطی که در زندگی دارید - خوب یا بد - همه نتیجه و واکنش رفتار و کردار خود شماست که آنها (اعمال و رفتار) هم باز تماماً حاصل باور و فکر خود شماست فراموش نکنیم. نقش تعیین‌کننده را همواره باور، فکر و ایمان به عهده دارند. اگر در گلزارید و اگر در خارزار، بدانید که آن را خودتان با باورتان آفریده‌اید. در تمام زندگی، نتیجه و ثمره کاشته‌های خود را برداشت خواهید کرد. از یاد نبریم که افکار، نگاه و تصاویر ذهنی است که دنیای خارج ما را می‌سازد. این دنیا اساسی‌ترین نیروی خلاق وجود است که هرچه در بیرون یافت می‌شود، محصول و فرآورده‌ی او باور و فکر است. برای تغییر زندگی بایستی از علت شروع کرد و آن را تغییر داد و علت همان نگاه و باور است!

این اتفاق را شنیده‌اید؟

بیماری سرطانی، همزمان با یک نفر که بیماری ساده‌ای دارد، برای انجام بعضی از آزمایشات به آزمایشگاهی مراجعه می‌کند. در زمان گرفتن جواب نتیجه‌ی آزمایش هر یک اشتباهاً به دیگری می‌رسد. شخصی که بیماری ساده‌ای دارد، بعد از مدتی می‌میرد و بیمار سرطانی تا دیرباز زنده می‌ماند و زندگی می‌کند! چرا؟ فقط به خاطر اینکه نتیجه آزمایش دو فکر و دو باور متفاوت می‌سازد. فرد سرطانی به دلیل نتیجه آزمایش فکر می‌کند سالم است و شخص سالم فکر می‌کند سرطان دارد و این باورها و فکرها بر پیکر و تن هر کدام در این حد تاثیر می‌گذارد که یکی را از مرگ حتمی می‌رهاند و دیگری را می‌میراند و این نمونه‌ای عینی است از میزان تاثیر باور و فکر، تا آنجا که زنده می‌کند و می‌میراند. این داستان به ما می‌گوید نگاه و تفکر ماست که زندگی را شکل می‌دهد. به عبارت دیگر هر جور فکر کنیم، همانطور هم زندگی می‌کنیم.

> ☑ برای تغییر زندگی بایستی از علت شروع کرد و آن را تغییر داد و علت همان نگاه و باور است!

☑کابوس و خواب‌های آشفته فرزند شما درواقع بیان آن چیزی است که او واهمه دارد به شما بگوید

شما بیان نکند، این احساسات تغییر شکل داده و به صورت بدرفتاری و بدخلقی و یا کابوس شبانه درمی‌آید. کابوس و خواب‌های آشفته فرزند شما درواقع بیان آن چیزی است که او واهمه دارد به شما بگوید.

بنابراین توصیه ما این است که وضعیت جدید را برای فرزندتان توضیح دهید و به او بگویید که به خاطر نیاز نوزاد مجبورید از او مراقبت کرده، به او غذا بدهید و تروخشکش کنید و خاطرنشان نمایید که او در این صورت ممکن است احساس تنهایی و یا حسادت و خشم کند. به او تاکید کنید در صورت بوجود آمدن چنین احساساتی در خودش، بیاید با شما درمیان بگذارد و به او اطمینان بدهید که در این صورت از او دلخور و ناراحت نمی‌شوید و حتی بیشتر دوستش خواهید داشت.

این شیوه برخورد می‌تواند به ایجاد ارتباط و صمیمیت بیشتر کمک کند.

حسادت از میل کودک به تنها «محبوب دوست داشتنی اش» یعنی مادر، سرچشمه می‌گیرد. این میل در کودک چندان انحصارطلبانه است که او هیچ رقیبی را تحمل نمی‌کند. برخی از والدین می‌کوشند به فرزندان خود نشان دهند که همه آنها را به یک اندازه دوست دارند و سعی می‌کنند در زمینه خوراک، پوشاک، هدایا و توجه و مراقبت از فرزندان خدمات و وظایف خود را عادلانه و به‌طور مساوی بین آنان تقسیم کنند. اما با همه این احوال، عملاً مشاهده می‌شود که حسادت با جلوه‌های گوناگونش خود را نشان می‌دهد.

بنابراین برای کاهش احساسات تنهایی و یا حسادت لازم است این احساسات او را درک کرده و اجازه دهید در مورد این احساسات با شما صحبت کند و زمانی که با او تنها هستید، تمام توجه‌تان را به او معطوف کنید. نگرانی خود را بابت نوزادتان و یا اینکه به چه چیزهایی نوزادتان نیاز دارد، در این لحظات که اختصاص به فرزند بزرگترتان دارد، ابراز نکنید. بگذارید او احساس کند که شما برایش وقت می‌گذارید و به او عشق می‌ورزید.

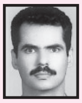

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاور حقوقی: آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری و مشاور حقوقی پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵نیز با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵

برای تغییر در هر جا و هر بخشی از زندگی بایستی بخشی از تفکرمان را عوض نماییم. زندگی سایه تفکر است نجات و هلاک، هدایت و گمراهی، کامیابی و شکست وابسته به فکر و باور است. فکری باعث سقوط می‌شود و باوری باعث سعادت.

واقعاً ثروتمند هستیم اگر...

● کلید آن را از دل و قلبمان بخواهیم.

● استعداد و توانایی ایجاد ارتباط با این قوای درونی و آزاد ساختن نیروهای آن را به دست آوریم.

● بپذیریم که ضمیر هر فرد قادر است هر مشکلی را حل نماید. به عنوان نمونه‌ای کوچک، قبل از خواب به خود تلقین کنید که من می‌خواهم ساعت شش صبح از خواب بیدار شوم، تا درنهایت شگفتی ببینید که سر ساعت از خواب بیدار می‌شوید.

● هرگز جمله‌های «توان و قدرت ندارم» و یا «امکان ندارد» را به کار نبرید، زیرا ضمیر ناآگاه پیام‌های منفی را می‌گیرد و بر همان اساس شما را از داشتن هر امکان مطلوبی بی‌بهره می‌سازد.

● سیاه سیاه می‌زاید! و سفید سفید!! باید افکار سیاه، منفی، بدبینانه و یأس‌آور را از ذهن و دل دور کنیم تا بتوانیم سرنوشتی خوب و شایسته داشته باشیم.

● بسان ناخدایی که سفینه‌اش را در پهنه آبها به حرکت درمی‌آورد، ما هم بایستی دستورهای مناسب و منطقی (فکر و تصاویر مثبت) به ضمیر باطن بدهیم. یقین داشته باشیم که این ضمیر با بهره‌گیری از تجارب ارزنده زندگی، کشتی حیات را به نحو مطلوبی هدایت خواهد کرد.

● فکر بد به سر راه ندهیم که نتیجه‌اش بد خواهد بود. به هرحال ضمیر و درون آدمی کارگزار و تابع فکر و نگاه است.

یک اصل بسیار مهم

باور کنید که اگر باوری بد داشتید، روزی همان باور و فکر بد و منفی به صورت تجربه‌ای محقق شده به سراغ‌تان خواهد آمد و گریبانگیر شما خواهد شد. هر بلایی که سرمان آمده و می‌آید، معلول افکاری بوده و هست که روزگاری به بایگانی ضمیر سپرده بودیم. برای ایمنی از بلاها کافی است تا افکاری مفید و سازنده را به ذهن بسپارید و باورهای منفی و مخرب را از آن پاک کنید.

با تلقین فکرهای مثبت می‌توان از شر ترس‌ها، نگرانی‌ها و تردیدهای بی‌مورد و منفی رهایی یافت.

یکی از خوانندگان مشهور می‌گوید: نخستین آزمایش آوازش، با وجود صدای پرقدرتی که داشت، شکست می‌خورد، چرا؟ زیرا دائماً به خود تلقین کرده بود، «احتمالاً قبول نمی‌شوم البته هر کار بتوانم خواهم کرد اما امید زیادی نیست راستش خیلی می‌ترسم» این تلقینات و فکرهای منفی کار خود را می‌کنند و ثمرات خود را به بار می‌آورند. او در امتحان رد شد. اما با استفاده از روش زیر که تنها رسیدن به تفکر مثبت است، توانست شکست خود را جبران نماید.

روزی سه نوبت به اتاق خلوتی رفته و در را به روی خود می‌بندد و در گوشه‌ای به آرامی دراز می‌کشد و چشمانش را بر هم نهاده، می‌کوشد تا جسم و روحش را آرامش ببخشد. بی‌حسی و آرام شدن بدن باعث ایجاد تعادل در روح شده و آن را برای تلقین آماده می‌سازد. سپس این جمله را تلقین می‌کند: «من پرتوانم، آواز خوشی دارم و مطمئناً موفق هستم، در هر جلسه این سخنان را با لحنی شمرده ۱۵ تا ۲۰ بار تکرار می‌کند و هر جلسه را سه دفعه در روز ادامه می‌دهد. او در کمتر از یک هفته اعتماد به نفس و آرامش خود را به دست می‌آورد و درنهایت در روز آزمون بی‌هیچ دلهره و تشویشی موفق می‌شود. پس لطفاً از این به بعد مواظب فکر و باورتان باشید.

و به قول معروف:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای
مابقی خود استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمه گلخنی

مشاوره خانواده

زیر نظر: الهام ولی‌نژاد (کارشناس ارشد مشاوره)

شوهر کوتاه قد نمی‌خواهم

دختری ۲۴ ساله هستم که قرار است با پسری ۲۹ ساله ازدواج کنم. من همیشه به دنبال یک پسر قدبلند بودم، ولی امیر از لحاظ قدی شاید از من چند سانتی هم کوتاهتر باشد. پسر خوبی است ولی من نمی‌توانم این عیب او را هضم کنم. این مساله خیلی عذابم می‌دهد. نمی‌توانم به درسهایم برسم.

هیچکس کامل نیست

- دوست عزیز. قد کوتاه داشتن عیب نیست و عامل بدبختی زندگی هم نمی‌باشد. هر آدمی نمی‌تواند تمام ویژگی‌ها را با هم و یکجا داشته باشد. اگر هم باشد باز یک جای کارش مشکل دارد. شاید ایشان قدشان کوتاه باشد، ولی مزیت‌های دیگر را دارند. اینکه پسر خوبی است، اهل کار و خانواده است، شما هم سخت نگیرید، چون زیبایی ظاهر برای روزهای اول است و بعدها آنقدر مشغله‌های فکری زیاد می‌شوند که گاهی اوقات یادتان می‌رود که خود را جلوی آیینه ببینید، چه رسد که نقص طرف مقابل را به یاد داشته باشید. آنچه که می‌ماند زیبایی باطن و فطرت آدمی است. سیرت زیباست که انسان را به کمال می‌رساند. شما سعی کنید که جنبه‌های مثبت ایشان را پرورش دهید، یعنی تمام وقت به آنها فکر کنید و... نخواهید که به کوتاهی قد ایشان فکر کنید. چراکه وقتی به آن فکر کنید، ناخودآگاه باعث عذاب شما می‌شود. پس هرگز به آن فکر نکنید.

آنکه خوشی را در رنج دیگران بجوید، هرگز روی خوشی را نمی بیند ● بودا

جهان فاجعه‌بارترین حادثه هسته‌ای را به یاد می‌آورد

چرنوبیل: بیست سال گذشت

برگردان: بهروز بهرامی

■ ۲۰ سال پس از فاجعه هسته‌ای چرنوبیل، تغییرات بسیاری در منطقه و اطراف و اکناف آن بوجود آمد. اما نکته غافلگیرکننده این است که برخی از این تغییرات نه تنها خرابی و تخریب نبود، بلکه تحولات مثبتی را بوجود آورده است

یاد فاجعه

دقیقاً بیست سال پیش در چنین روزهایی اتفاق افتاد. راکتور شماره چهار در نیروگاه چرنوبیل در اوکراین که در آن روزها بخشی از اتحاد جماهیر شوروی محسوب می‌شد، دچار انفجاری ویران‌کننده شد و سپس به مدت ۱۰ روز هم به سوختن ادامه داد. اشعه‌های رادیویی که در طی این مدت از نیروگاه خارج شده و وارد جریانهای هوایی و جوی شد، ۲۰ برابر قدرتمندتر از بمب اتمی بود که در پایان جنگ جهانی دوم روی شهر هیروشیما در ژاپن رها شد و در حدود سیصد هزار تلفات برجای گذاشت. درواقع با بادهای شدید و جریانات هوایی موسوم به سیبریایی، آلودگی مرگباری را که ناشی از رها شدن اشعه‌های رادیواکتیو و هسته‌ای در جو بود، به اقصی نقاط جهان حمل کرد. مضافاً به اینکه منطقه چرنوبیل و نقاط اطراف آن که به زیبایی شهره عام و خاص بود، در لایه غلیظی از اشعه‌های خطرناک قرار گرفت.

اما فاجعه زمانی ابعاد غیرقابل کنترلی به خود گرفت که پس از یکی دو سال، تعداد بیماران مبتلا به سرطان، تعداد سقط جنین‌ها، تعداد متولد شدن نوزادهای ناقص الخلقه، تعداد مبتلایان به جنون و عارضه‌های روحی و روانی نه‌تنها در منطقه و اطراف چرنوبیل و همچنین اوکراین، بلوروس و روسیه، بلکه در مناطق دورافتاده‌تری چون سوئد، نروژ، لهستان و فنلاند تا چندین برابر افزایش یافت. ماهیان در دریاهای سیاه، بالتیک و خزر، گروه گروه به جهت آلودگی جان خود را از دست دادند، ضمن آنکه مصرف ماهیان صید شده از همین نقاط نیز به عنوان یک اقدام ریسکی و فوق‌العاده خطرناک شناسایی شد و تازه پس از پنج سال تاثیر آن در سایر مناطق کره زمین مانند اقیانوس هند، آمریکای شمالی و لاتین و حتی قطب شمال هم پدیدار شد. و سرانجام ۱۵ سال پس از فاجعه چرنوبیل بود که آژانس بین‌المللی هسته‌ای، منطقه را دوباره امن و خالی از آلودگی اعلام کرد. درحالی که منطقه چرنوبیل، تقریباً خالی از سکنه شده بود، چراکه پس از فاجعه راکتور شماره ۴ چرنوبیل، در حدود سیصد هزار نفر سکنه در منطقه‌ای به وسعت پنج هزار کیلومتر مربع (در حدود نیمی از وسعت کشور لبنان) هم بنا به دستور دولتمردان شوروی سابق، ناچار به ترک خانه و کاشانه خود شدند.

و اکنون

اما در یکی دو سال گذشته، سیل خبرنگاران و نمایندگان جراید که برای تهیه گزارش از وضعیت منطقه چرنوبیل برای بیستمین سالگرد فاجعه به اوکراین سفر کرده‌اند، با وضعیتی مواجه شده‌اند که اعجاب آنها را برانگیخته است، درواقع فاجعه‌آمیزترین حادثه هسته‌ای در تاریخ، پس از گذر سالها، تاثیری چنان مثبت در منطقه بوجود آورده که باور کردن آن حتی برای ساده‌لوح‌ترین انسانها امکان‌پذیر نیست. درواقع تاثیرات شیمیایی که در منطقه ایجاد شده، از طرفی و خالی شدن منطقه از سکنه و دخالت هرچه کمتر انسان در محیط زیست از جهت دیگر، منطقه را هم از نظر طراوت و زیبایی و داشتن انواع زندگی گیاهی و هم از جهت تنوع در زندگی حیوانی و سلامت جانداران به شرایط بسیار خوبی رسانده است. یک مثال عجیب که بسیاری از خبرنگاران در منطقه در حین بازدید با آن برخورد کرده و مرتباً از آن می‌گفتند، این بود که آنها به شکل دسته‌جمعی به چند گوزن بر سر راه خود برخورد کرده بودند و گوزن‌ها بدون آنکه از آنها وحشت کرده و رمیده باشند، حتی با کنجکاوی به آنها نزدیک می‌شدند. این درحالی است که گوزن اصولاً حیوانی بسیار خجالتی، کمررو و بسیار فرار است. چند تن از پژوهشگران حوادثی از این دست را به حساب دست نخورده بودن منطقه برای ۲۰ سال و ناآشنا بودن حیوانها با انسان و در نتیجه نبودن دلیلی برای خجالت و فرار از آنها، توصیف کرده‌اند.

دلایل علمی

پروفسور ایگور چیژفسکی یکی از بیولوژیست‌های معروف و عضو آکادمی علوم روسیه در این باره نظریه جالبی ارائه کرده است. او می‌گوید: «همگان انتظار دارند که پس از آلودگی و قرارگرفتن در معرض اشعه‌های رادیویی، همه گیاهان باید به‌شکل عجیب و غریب و تیغ‌دار رشد کنند و حیوانات هم همگی باید شش دست و پایی بوده و یا دو یا سه سر داشته باشند. درحالی که این مرحله فقط در هنگام انفجار یا حادثه هسته‌ای امکان‌پذیر است. اما پس از مدتی همان اشعه‌های رادیویی و عوامل آلوده‌کننده تبدیل به موادی می‌شوند که رشد و طراوتی دوچندان را در گیاهان باعث می‌شوند. دقیقاً مانند یک انفجار آتشفشان که دامنه کوه را در ابتدا به خاکستر تبدیل می‌کند، اما پس از مدتی، همان دامنه کوه به چنان زیبایی و سرسبزی و خرمی می‌رسد که غیرقابل باور است. در مورد اشعه‌های رادیویی هم وضع به همین گونه است. یعنی اینکه سه گونه اصلی اشعه‌های رادیواکتیو که عبارت از اشعه آلفا، اشعه بتا و اشعه گاما می‌باشند، حاوی مواد تقویت‌کننده و حیاتی برای رشد و نمو و سلامت زندگی گیاهی هستند که در ابتدا به جهت حالت ناگهانی و انفجاری به میزان بسیار زیاد، منطقه را دربر می‌گیرند و منطقه توان جذب آنها را ندارد و بدین ترتیب آلودگی در منطقه حکمفرما می‌شود. اما پس از مدتی که میزان اشعه‌های مذکور تعدیل می‌یابد، و به نقطه ثبات می‌رسد، آنگاه تاثیر مثبت آنها روی منطقه آغاز می‌شود و چنین است که چرنوبیل اکنون به یکی از باصفاترین و زیباترین مناطق اوکراین تبدیل شده است.

اما پروفسور چیژفسکی به دنبال ارائه نظریه خود چنین ادامه می‌دهد: «من در مقابل این همه توانایی و انگیزه برای زندگی از جانب طبیعت، سر تعظیم فرود می‌آورم و برخی اوقات این ذهنیت بر من غالب می‌شود که بهتر است این طبیعت را تنها بگذاریم و اجازه دهیم بهترین خدمت را به محیط زندگی ما و به ما برساند، چراکه فجایع محیط زیستی و طبیعی نه به جهت حوادث در چرنوبیل است و نه به جهت آلودگی بر اثر اشعه، بلکه این ما انسانها هستیم که با قدرنشناسی، زمینه‌های بروز فجایع را در محیط زیست خود به‌وجود می‌آوریم.» ■

تماشای فیلم در آینده به مراتب سرگرم‌کننده‌تر خواهد شد

انقلاب در سینمای سه‌بعدی

■ پس از سالها غیبت و غفلت، سینمای سه بعدی دوباره بر پرده‌های هنر هفتم ظاهر می‌شود، اما این بار به کمک تکنولوژی پیشرفته، جذب تصاویر سه‌بعدی به‌مراتب آسان‌تر توسط تماشاگران انجام می گیرد

برگردان: بهروز بهرامی

شروع کار

البته سینمای سه بعدی یا نمایش فیلم به طریقه سه‌بعدی، تفکر تازه‌ای نیست و قبلاً این مهم به دفعات و به طرق مختلف انجام گرفته است، اما هر بار تماشاگران نه‌تنها نیاز به عینک هایی نه‌چندان راحت داشتند، بلکه تصاویر هم با شفافیت لازم نمایش داده نمی‌شد و به همین دلیل کار ذهنی و تجسم و استفاده از تخیل از سوی تماشاگران هم لازم می‌گردید تا تصویر سه‌بعدی که اغلب همچون یک معما جلوه می‌کرد، در برابر چشمان آنها ظاهر گردد.

اولین بار در دوران سینمای صامت یعنی در سال ۱۹۱۵ بود که نخستین فیلم سه‌بعدی که با دست رنگ‌آمیزی شده بود، به نمایش درآمد و این نخستین فیلمی بود که تماشاگران نیاز به نوعی عینک یا لنز برای تماشای فیلم داشتند که البته بسیار ابتدایی و ناقص بود و حتی اگر یکبار احساس عمق و بعد سوم به تماشاگرها دست می‌داد، خود یک معجزه به حساب می‌آمد. آنگاه در سال ۱۹۳۹ اولین فیلم به طریقه سه بعدی، بدون دخالت دست تهیه و در نیویورک نمایش داده شد. این فیلم برای اولین بار از فیلترهای پولاروید برای ایجاد تکنیک سه بعدی استفاده کرد. عینک هایی که تماشاگران باید روی چشم می‌گذاشتند بسیار سنگین و زجردهنده بود و از آنجا که استقبال از فیلم کاهش بسیار پیدا کرد، دنبال کردن آن تکنیک هم رها شد. اما یکی از دوران طلایی سه‌بعدی مربوط به دهه ۵۰ میلادی است که برای اولین بار فیلم‌های داستانی کامل به صورت سه‌بعدی تهیه شد. فیلم‌هایی چون «حباب»، «شیطان بوانا» و «از فضا» با استفاده از عینک‌هایی سبک وزن که از مقوا ساخته شده و لنزهای آن از پلاستیک‌های سبک وزن به رنگ‌های قرمز و سبز ساخته می‌شد. البته فیلم‌های ذکر شده موفقیت‌هایی بدست آوردند، اما تماشاگران همچنان نیاز به کار ذهنی و تخیلی بسیار از جانب خود پیدا می‌کردند تا بتوانند به احساس عمق در برابر چشمان خود واقعیت بخشند. پس از موفقیت نسبی در دهه ۵۰، سینمای سه بعدی برای مدت ۳۰ سال رها شد تا اینکه در سال ۱۹۸۶ آن را مجدداً در کنار طریقه آی‌مکس «IMAX» که پرده عظیمی برای نمایش بود و حتی سقف سالن سینما را هم پوشش می‌داد، احیاء کردند. اما فیلم‌های تهیه شده به این طریقه تنها محدود به آثار مستند می‌شد و به علت مخارج و هزینه بسیار هنگفت، از ساختن فیلم‌های داستانی به این طریقه، خودداری شد. موفقیت آمیزترین اثری که با طریقه آی‌مکس و به شکل سه‌بعدی نمایش داده شد، فیلمی مستند ساخته جیمز کامرون موسوم به ارواح در ورطه بود. نکته شاخص در طریقه آی‌مکس و بعد سوم در آن، عدم احتیاج به عینک‌های ویژه سه‌بعدی بود و با چشم غیرمسلح و به دلیل عظمت و بزرگی خارق‌العاده پرده نمایش، آدمی می‌توانست با کمی دقت به بعد سوم و احساس عمق هم دست یابد. اما هنوز اشتهای سیری‌ناپذیر تماشاگران برای تماشای یک فیلم داستانی کامل، آن هم به طریقه سه‌بعدی و بدون استفاده از قدرت ذهن و تخیل، پابرجا مانده بود تا اینکه...

و سرانجام تکنولوژی و بعد سوم

از سال ۲۰۰۵ کمپانی والت دیسنی کار را با قطار سریع‌السیر قطبی - فیلمی که ویژه کودکان ساخته شده بود - آغاز کرد و پس از آن جرج لوکاس در قسمت پنجم جنگهای ستاره‌ای و پیتر جکسون با کینگ‌کنگ، نمایش سه‌بعدی را دنبال کردند آن هم به‌گونه‌ای که تماشاگر را کاملاً ارضاء می‌کند. در طریقه جدید برای اولین بار تکنولوژی نمایش سه‌بعدی، از اتاق پروژکتور شروع شده است. یعنی اینکه به جای سرعت معمول نمایش فیلم که ۲۴ کادر در هر ثانیه می‌باشد، برای ایجاد احساس عمق و بعد سوم، پروژکتورهایی بوجود آمده است که ۲۴ کادر در هر ثانیه را برای هریک از دو چشم نمایش می‌دهد و درواقع پروژکتور ۴۸ کادر در ثانیه را از برابر پرده سینما عبور می‌دهد. درواقع برای اولین بار از تکنیک دیجیتال برای نمایش سه‌بعدی استفاده شده.

نکته جالب آنکه دیگر از عینک‌های مقوایی سنگین و ناراحت‌کننده خبری نیست، بلکه عینک‌های سبک وزن و پولاریزه شده که دارای باتری کوچکی بود (مانند باتری ساعت) و درواقع به‌گونه‌ای به صورت الکترونیک راه‌اندازی می‌شود، وارد عرصه شده است.

عینک‌های فوق دارای لنزهایی است که در آنها از کریستال مایع بهره گرفته شده است و درواقع تصویری که به دست می آید بسیار شفاف است. به جای آنکه مانند عینک‌های سابق در چشم ناراحتی و سوزش بوجود آورد، حتی به‌گونه‌ای به چشم‌های انسان آرامش می‌بخشد. حال با توجه به عینک‌های ذکرشده و همچنین پروژکتوری که با دو برابر سرعت معمولی فیلم را به نمایش درمی‌آورد. نتیجه تصویری شده که گویی از پرده سینما به سوی تماشاگر خیز برداشته و مرتباً به سوی او می‌آید. درحقیقت احساس عمقی که در این روش به دست آمده، در تاریخ سینما بی‌سابقه می‌باشد.

بنا به گفته یکی از کارشناسان فن سینما، نکته جالب این است که اکنون تعادل کامل میان مغز و تصویر واقعیت پیدا کرده است و دیگر نیازی به کار اضافی از جانب مغز نیست تا سعی کند به بعد سوم واقعیت بخشد و در حقیقت با سیستم جدید، تنها دو دقیقه پس از آغاز فیلم تماشاگر فراموش می‌کند که عینکی بر چشم دارد.

با توجه به موفقیت در سیستم سه‌بعدی و دیجیتالی، از هم‌اکنون استودیوها، سفارش بیشتری برای ساختن فیلم به این طریقه را در دستور کار قرار داده‌اند و تنها مشکلی که اکنون وجود دارد این است که سالن‌های سینما با پروژکتورهایی که توان جذب سیستم فوق را داشته باشند، به تعداد کمی ساخته شده‌اند و به نظر می‌رسد که طی سه و چهار سال آینده، نیز تمامی سالن‌های سینما خود را با تکنیک تازه مجهز نمایند.

حال پس از این موفقیت بنا به گفته یکی از منتقدان و کارشناسان بنام هنر سینما، به نام خانم جودیت کریست، گام بعدی را باید در ایجاد حس بویایی از فیلم برداشت. یعنی هرآنچه که تماشاگر روی پرده مشاهده می‌کند، بوی آن را هم در مشام خود احساس کند... ■

برای اینکه انسان کمال یابد، صد سال کافی نیست، ولی برای بدنامی یک روز کافی است

مثل چینی

مترجم دارنده بالاترین نشان لیاقت از ایتالیا

از: سیداحمد شهابی

ALTISSIMI CANTVS
1965
2005

هیچ درآمدی از ترجمه ندارم

باور کنید که در کشور ما هر چیزی ممکن است اتفاق بیافتد طوری که حتی خانمی ایرانی بالاترین نشان لیاقت را از سوی ریاست جمهوری ایتالیا بگیرد، اما در «ایران» ما چندان حرفی از او زده نشود و این افتخار بین‌المللی در لابه لای اخبار بالطبع (!) مهمتر در رسانه های ما گم شود تا «فریده مهدوی دامغانی» را کسی نشناسد و نداند که او چه فرد سختکوش و عجیبی است!

بهمین خاطر چند روز پیش شرایطی فراهم شد که ما میزبان این میهمان خوش برخورد ۴۳ ساله که ۲۱ سال است [به زبانهای انگلیسی، فرانسه و ایتالیایی] ترجمه می‌کند و بیش از ۲۴۰ کتاب را ترجمه کرده شدیم تا برای شما بنویسم دکتر فریده مهدوی دامغانی با وجود خانه‌دار بودن و داشتن مسوولیت نگهداری از سه فرزند (فرید ۲۲ ساله، نسیم ۱۸ ساله و مهدی ۱۶ ساله) آنچنان پرانرژی کار می‌کند که هر انسانی را به تحسین وامی‌دارد و همینطور بوده که او موفق شده بالاترین نشان لیاقت ایتالیا را از آن خود کند.

غیر ایتالیایی‌ها ندارند

◆**با خبر شدیم که شما درست در روز تولدتان بالاترین نشان لیاقت ایتالیا را دریافت کرده‌اید نشانی که هیچ غیر ایتالیایی آنرا ندارد، اما چطور این موضوع را به شما اطلاع دادند؟**

◆◆به من خبر دادند که در ایتالیا باید در مراسم انجام مصاحبه‌ایی شرکت کنم، مراسمی که هرچه درباره کم و کیف آن تحقیق می‌کردم ایتالیایی‌ها کمترلو می‌دادند که چه می‌خواهند بکنند.

◆**بالاخره چطور باخبر شدید؟**

◆◆وقتی با پدر، همسر و سه فرزندم به ایتالیا رفتم در همان دو روز اول اطلاع یافتم که قرار است به مناسب هدیه روز تولدم بالاترین نشان لیاقت ایتالیا را که به امضای رئیس جمهور، و نخست وزیر این کشور - جرجیو ناپلیتانو و رومانو پرودی - رسیده بود دریافت کنم. نشانی که تاکنون به هیچ فرد غیرایتالیایی داده نشده بود.

◆**مگر آنها از تاریخ دقیق تولد شما مطلع بودند؟**

◆◆بله همانطور که من هر سال تولد آنها را تبریک می‌گفتم و می‌گویم، آنها نیز از تاریخ دقیق تولدم باخبر بودند و هدیه‌ایی ارزشمند به من دادند.

◆**واکنش فرزندان و همسرتان چه بود؟**

◆◆بچه‌ها خیلی خوشحال شدند و از آنجا که تقریباً هر سال به لطف خداوند هدیه‌ای می‌گیرم امسال هم به شوخی می‌گفتند سهمیه‌ات را گرفتی، پسرم فیلمبرداری می‌کرد و همسرم با شادی عجیبی که در پوست خود نمی‌گنجید گفت: «من به تو افتخار می‌کنم، آفرین، خسته نباشی و شایستگی تو بیشتر از اینهاست.»

> ●**هر بار که جایزه‌ای می گیرم، مسولان مربوطه ایرانی را در جریان می گذارم اما با واکنش خاصی روبرو نمی‌شوم!**

◆**حتماً همین عوامل باعث شد که خبر این ماجرا در رسانه‌ها منعکس نشود؟**

◆◆به طور یقین بی‌تاثیر نیست، چون تابحال خبر دریافت نشان را تنها خبرگزاری دانشجویان و یک خبرگزاری کوچک دیگر منتشر کرده است.

◆**ایتالیایی‌ها نشانی بالاتر از این هم دارند؟**

◆◆بله، نشانی است که صلیب مقدس نام دارد و معمولاً به مردانی که در نجات میهن دخیل باشند اهدا می‌گردد.

◆**در آن روز فرد دیگری هم هدیه دریافت کرد؟**

◆◆دو مدال ابتدایی سهم من بود و شنیدم که آقای پرودی بدون هیچ مکثی آنرا امضاء کرده چون خود وی از کودکی اهل مطالعه است و با ترجمه‌های من شخصاً آشناست و نشان بعدی هدیه‌ای بود که به یک پزشک ایتالیایی داده شد.

◆**اینطور که پیداست در خارج از کشور شما را بیشتر می‌شناسند؟**

◆◆دقیقاً، بیشتر کتابهای من در ایران نیست اما در خارج از کشور چند بار تجدیدچاپ شده، هر چند وقت یکبار نامه‌ها، فکس ها و هدایایی از خارج از کشور از هموطنان و مسوولان فرهنگی به دستم می‌رسد. درحالی که من هیچ تلاشی برای این کار نکرده‌ام ولی می‌بینم که وقتی سخنرانی برایم ترتیب داده می‌شود هموطنان خارج از کشور از کیلومترها دورترِ در مراسم حضور پیدا می‌کنند.

◆ **بعد از دریافت جوایز مختلف پیشنهاد کار از خارج از کشور هم دریافت کردید؟**

◆◆چند ناشر بزرگ در شهرهای مختلف ایتالیا پیشنهاد کار دادند، و مرا راهنمایی کردند که چه کتابهایی را ترجمه کنم که مخاطب بیشتری داشته باشد و خوشبختانه موفق هم بودم.

◆**این همه تلاش شما برگرفته از چند ساعت کار است؟**

◆◆روزی ۱۶ ساعت کار می‌کردم و الان سه سال است که طی ۱۲ تا ۱۵ ساعت حدود ۲۵ صفحه در روز ترجمه می‌کنم.

◆**چطور کارهای خانه را تنظیم می‌کنید؟**

◆◆صبح خیلی زود بیدار می‌شوم و بعد از انجام دادن کارهای خانه مشغول ترجمه می‌شوم.

◆**تدریس نمی‌کنید؟**

◆◆نه وقت این کار را دارم و نه همسرم اجازه کار در بیرون منزل را می‌دهد.

◆**بخاطر این محدودیت از او دلگیر نیستید؟**

◆◆شوهرم (بیژن) انسان دوست داشتنی، مهربان و بسیار قابل احترامی است و من این تصمیم او را محدودیت نمی‌دانم.

◆**پس همسرتان درآمد خانه را تامین می‌کند؟**

حاشیه داغ تر از متن

✓ خانم دکتر دامغانی چند انگشتر سنتی ایرانی به انگشت داشت که رنگ نگین‌های آن آرامش‌بخش بود.

✓ در طول مراسم صرف ناهار متوجه شدم که دریافت‌کننده بالاترین نشان لیاقت از ایتالیا به عدس‌پلو علاقه زیادی دارد.

✓ هیچ سوالی نبود که پرسیدن آن باعث کدورت خاطرش شود، مگر وقتی که درباره پدرش دکتر احمد مهدوی دامغانی حرف افتاد.

✓ دکتر استاد دانشگاه هاروارد است و در مقطع فوق دکتری به زبانهای فارسی، عربی و فرانسوی به اساتید دانشگاه، فقه و کلام و... درس می‌دهد.

✓ دکتر دامغانی خواندن کتاب «جنگ و صلح» تولستوی را در نه سالگی و متن فرانسوی «کمدی الهی» دانته را در چهارده سالگی تمام کرده است.

✓ وی به ترجمه زبانهای انگلیسی، فارسی، اسپانیایی، ایتالیایی، فرانسه تسلط دارد و تنها به اینکه زبان عربی را خوب نمی‌داند غبطه می‌خورد.

✓ پسر بزرگ خانم دکتر عاشق دیدن فیلم است و خیلی دوست دارد کارگردان شود.

✓ از جمله دعاهای وی این است که «خدایا زمان مرا طولانی کن» تا در انجام کارهایم به کمبود وقت برنخورم!

✓ وی کتاب زندگی حضرت زهرا(س) و بسیاری از دعاهای مذهبی و بخشی از کتاب سهراب سپهری را هم به زبانهای خارجی ترجمه کرده است.

✓ وقتی درباره ترجمه قرآن به زبانهای خارجی از او می‌پرسم با اشتیاق عجیبی علاقه‌اش را نشان می‌دهد اما می‌گوید پدرم اجازه این کار را تا بحال به من نداده است.

✓ خانم دکتر دامغانی تا بحال حدود ۲۴۶ جلد کتاب را ترجمه کرده است.

✓ از جمله دلخوریهای وی این است که یکی از ناشران چندین جلد کتاب وی را گرفته و نه چاپ می‌کند و نه به وی تحویل می‌دهد.

✓ وی امسال به غیر از ترجمه ۴۶ متن دینی به زبان فرانسوی و انگلیسی، ۱۳ جلد کتاب نیز (از جمله خلیل

◆◆بله، او خلبان است و غیر از تامین هزینه‌های خانه حتی در مراحل انتشار کتابهایم هم کمک مالی می‌کند و من قدردانش هستم. البته اگر احتیاج به پول بیشتری داشته باشم با ناشران قرارداد می‌بندم.

◆بچه‌های شما بیشتر به پدر نزدیک هستند یا مادر؟

◆◆بخاطر اختلاف سنی کمی که با آنها داریم، بیشتر از پدرشان حساب می‌برند و با مادرشان راحت‌تراند، من هم ساعت‌هایی را به پسرهایم و دخترم اختصاص می‌دهم و ما با هم تفریح می‌کنیم، شادیم و می‌خندیم.

◆چه نوع ورزشی می‌کنید؟

قبلاً به پاتیناژ، تنیس و شنا علاقه داشتم، اما مدتهاست که از ورزش دور شده‌ام و فرصتی برای این کار ندارم.

◆فرزندانتان به کار شما علاقه بیشتری دارند یا خلبانی؟

◆◆فرید دانشجوی رشته ادبیات انگلیسی است و سه کتاب [البته با کمک گرفتن از مادر] از جبران خلیل جبران ترجمه کرده، نسیم ادبیات و عرفان و ادبیات ایتالیایی را دنبال می‌کند و خیلی خوشحالم و پسر کوچکم مهدی علاقه‌مند به نجوم و کارهای آزاد است.

◆آنها را برای علاقه‌مند شدن به ترجمه یا مسائل علمی دیگر تحت فشار نمی‌گذارید؟

◆◆به هیچ‌وجه من چون خودم در خانه پدری فشاری را تحمل نکردم، تا بحال یادم نمی‌آید فرزندانم را تحت فشار گذاشته باشم.

◆همانطور که حتماً خیلی‌ها نمی‌دانند(!) شما در سال ۲۰۰۳ هم به عنوان مترجم برگزیده جهان انتخاب و جایزه دریافت نمودید، اولین کتابتان را در چه سنی ترجمه کردید؟

◆◆اولین کتابم تاریخ جنگ صد ساله انگلیس بود که در سن ۲۳ سالگی شروع و دو سال بعد در هفت جلد ترجمه کردم که برنده دو جایزه از انگلیس و فرانسه شد.

◆اصلاً چطور به ترجمه از زبان ایتالیایی علاقه‌مند شدید؟

◆◆در تمام دوران کودکی در فرانسه، انگلیس، ایتالیا، اسپانیا و سایر کشورهای دنیا حضور داشتم و در آنجا درس خواندم، پدر و مادرم بسیار سفر را دوست داشتند و در شهرهای مختلف دنیا دارای خانه و زندگی بودیم و این عوامل سبب شد در چند دانشگاه تحصیل کنم و دکترای ادبیات اروپا را در تخصص «قرون وسطی» دریافت نمایم و پایان‌نامه دکتری را نیز درباره دانته و کمدی الهی نوشتم.

◆حالا به ترجمه چطور علاقه‌مند شدید؟

◆◆بعضی مواقع وقتی کتابی را برای نخستین بار می‌خواندم، آنقدر نسبت به آن علاقه‌مند می‌شدم که دوست داشتم دیگران هم از متن آن بهره‌مند شوند، پس ابتدا سعی کردم این متن‌ها را برای خانواده ترجمه کنم و بعد شعاع این دایره بزرگ و بزرگتر شد و از مرزهای کشور هم فراتر رفت.

البته بعد از این مراحل بحث اعتقادات مذهبی خانوادگی و دغدغه دانشجویان عزیز کشورمان نیز به آن افزوده شد و از آنجا که می‌دیدم جوانان ما وقت و امکان مطالعه کتابها به زبان اصلی را ندارند دست به کار شدم تا سهم خود را نسبت به آنها ادا کنم.

◆حالا با تمام این افتخاراتی که کسب کردید و طبق شنیده‌ها ۲۲ جایزه ارزشمند فقط در این شش سال گرفته‌اید، از جمله جایزه ولایت در سال گذشته [به دلیل ترجمه صحیفه سجادیه به زبان فرانسه] کسی از سفارت ایران به مراسم شما آمد؟

> **● پدر و مادرم بسیار سفر را دوست داشتند و در شهرهای مختلف دنیا دارای خانه و زندگی بودیم و این عوامل سبب شد در چند دانشگاه تحصیل کنم**

◆ آنها هم بندگان خدا هستند و حتماً کارهای مهمتری را برعهده داشتند(!)

◆آیا قبلاً با خبر شده بودند؟!

◆◆بله، پیش از آنکه من بروم آنها خبردار شده بودند که قرار است چنین هدیه ارزشمندی را برای اولین بار به یک ایرانی بدهند، گذشته از اینکه ۱۲ روز قبل، پنج روز قبل و حتی دو روز قبل در مقابل خودم نمابری را به سفارتخانه ارسال کردند.

◆ولی هیچ نماینده ایرانی غیر از اعضای خانواده شما در آنجا حضور نیافت؟

◆◆متاسفانه بله و وقتی مسوولان مراسم تا ساعت ۱۶/۴۵ تامل کردند که نماینده ایران بیاید، پدرم مجبور شد از طرف اعضای سفارت از آنها عذرخواهی کند و ختم مراسم اعلام شود.

◆حالا برای عوض شدن بحث از رفتار ایتالیایی‌ها بگویید.

◆◆آنها بسیار انسانهای خوب و خوش‌برخورد و علاقه‌مند به مطالعه هستند، یادم می‌آید چندی پیش شهردار شهری که در آن حضور داشتیم (ایتالیا) بنده را به عنوان شهروند افتخاری انتخاب کرد و چند روز بعد من و همسرم را دعوت کرد و ضمن قدردانی گفت، از زمانی که من شما را به عنوان شهروند نمونه انتخاب کرده‌ام ۷۳ درصد به محبوبیتم افزوده شد و این مساله بسیار برای آنها بااهمیت است. همچنین شبی یکی از نمایندگان واتیکان می‌خواست کتابی را بخواند و من یکی از کتابهای ترجمه خودم را از انجمن فرهنگی شهر (صحیفه سجادیه) آوردم و به او دادم و وقتی ساعت هفت صبح فردا او مرا در خیابان دید با لحن بسیار شگفت‌زده گفت، خانم شما کجا هستید؟! من چند ساعت است که دنبال شما می‌گردم، ۱۴ دعا را خواندم و بسیار علاقه‌مند به خواندن تمام این کتاب هستم و...

منهم از آنجا که می‌دانستم چندین نسخه از این کتاب در انجمن فرهنگی شهر هست کتاب را به او هدیه کردم.

◆چه پیشنهادی برای خانم‌های ایرانی دارید؟

◆◆معتقدم هر کاری را باید با توکل به خداوند انجام داد، البته سختی‌ها همیشه هست، محدودیت‌ها و مشکلات اقتصادی، اما اگر بخواهیم دست روی دست بگذاریم تا تمام موانع رفع شود و بعد کار را شروع کنیم هیچ زمانی به نتیجه نمی‌رسیم و من توصیه می‌کنم از همین حالا از حضرت دوست کمک بطلبید و کارتان را آغاز کنید وقتی توکل با تمام وجود انجام شود به طور یقین افتخارآفرین خواهد بود.

◇◇◇

او بعد از انجام مصاحبه طوری که انگار هیچ خستگی در چهره‌اش مشهود نیست، تاریخ دقیق تولدم را می‌پرسد و با اعتماد به نفسی عجیب اطلاعاتی دقیق و دلنشین را درباره جزئیات شخصیتی متولدین این ماه عنوان می‌کند و وقتی از او درباره این تخصص سوال می‌کنم می‌گوید

از کودکی علم اعداد و ستاره‌شناسی را خیلی دوست داشتم و مطالعه زیادی در این باره کرده‌ام و این کار باعث شده تا در برقراری ارتباط با دیگران رمزی عجیب را کشف کنم و از این کار سود زیادی برده‌ام. ■

جبران، دانته و غیره) ترجمه کرده است.

- ✓ وی با ناراحتی می‌گوید، هر بار که جایزه‌ای می‌گیرم، مسوولان مربوطه ایرانی را در جریان می‌گذارم، اما متاسفانه با واکنش خاصی روبرو نمی‌شوم.
- ✓ او می‌گوید: هیچ درآمدی از ترجمه ندارم.
- ✓ او رمز موفقیت خود را در توکل به خدا می‌داند.
- ✓ دکتر می‌گوید فکر نمی‌کنم کسی در ایران بتواند از طریق ترجمه چرخ زندگی خودش را بچرخاند.
- ✓ کتابهای «ده سر مکتوم عشق، در آغوش نور ۳، رنج‌های ورتر جوان و قوانین روحانی»، از جمله کتابهایی هستند که وی به جوانان علاقه‌مند به مسائل دینی اهدا کرده است.

دوره دوم

جنایت در ویلای ساحلی

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

قسمت اول

با استوار مشغول صحبت بودیم که سروان صادقی گفت: «کلانتر، یکنفر تلفنی با شما کار داره که اسمش رو هم بهم نگفت، فقط مدام میگه: عجله کنین... عجله کنین...»

با تعجب و اندکی هم نگرانی گوشی تلفن اتاق سرگرد را برداشتم: «فروزش هستم... سرهنگ فروزش... بفرمایین؟»

از آنسوی سیم تلفن که پیدا بود مکالمه از «راه دور» است صدایی که می‌لرزید و نشان می‌داد متعلق به یک پیرمرد است، نالید و گفت:

- یادته...؟ یادته که گفتی تا آخر عمر، هر وقت بهت نیاز داشته باشم، مدیونم هستی...؟ من که می‌گفتم وظیفه‌ام بود و هیچ مدیونی نداری! ولی این شما بودی که مدیونم کردی که اگر روزی گرفتار شدم بهت خبر بدم. پس حالا وقتشه کلانتر... به دادم برس کلانتر که دارم نابود میشم!

حتی همان لحظه اول و نخستین کلمه‌ای را که به زبان آورد او را شناختم و با شوق و اضطراب گفتم:

- سلام آقای تقوی... چی شده؟ حالت خوبه... کجا هستی آقای تقوی؟

اما پیرمرد با گریه، گفت: «پاشو بیا کلانتر... بیا شمال به شهرستان «...»، بیا تا دیر نشده... بیا به کلانتری مرکز شهرمون تا اینجا همه چیزرو برات بگم... می‌ترسم اگر الان برات تعریف کنم، جا بزنی و... خداحافظ کلانتر.. راه بیفت کلانتر...

گوشی تلفن همچنان در دستم بود و ذهن من آنقدر درگیر تا اینکه بوق ممتد تلفن بلند شد و بعد صادقی با نگرانی پرسید: «اتفاقی افتاده کلانتر؟»

سری تکان دادم و گفتم: «فعلاً هیچی نمی‌دونم سرگرد» و بعد همانطور که لوازم خود را از روی میز جمع می‌کردم، خطاب به محسن گفتم:

«محسن، کجایی که باید بریم مسافرت... ماشین خودت رو بیار که می‌خواهیم بریم شمال، حتی فرصت رفتن به خونه‌رو هم نداریم... تلفنی به افسانه بگو که شاید چند روز در شمال بمونیم... معطل نکن که می‌ترسم دیر بشه...»

محسن بی‌معطلی و بدون هیچ حرفی به طرف تلفن دوید؛ اگرچه چهار روز بعد فهمیدم که محسن و افسانه قرار داشتند که همان شب و برای تعطیلات آخرهفته به مدت سه روز به اصفهان بروند و... اما محسن این را روزی که از شمال برمی‌گشتیم به من گفت، تا بار دیگر به وفا و رفاقت این افسر جوان که بعدها یکی از افسران متخصص مملکت شد، ایمان بیاورم.

○

○

از تونل کندوان رد شده بودیم که گفتم:

«قصه آشنایی من و تقوی برمی‌گرده به چندین سال قبل، حدود ده سال قبل بود که با فاطمه - همسرم - به نیت رفتن به سولقان سوار اون پیکان قهوه‌ای مدل ۵۴ که داشتم شدم و راه افتادم. اگه یادتون باشه، اون ماشین از همان وقتی که من خریدمش «بوستر ترمز»ش ایراد داشت و چند مرتبه هم اذیتم کرده بود، اما آن روز و در یکی از پیچ‌های تند جاده سولقان ترمزش خالی کرد و از جاده خارج شد و داخل یک دره کم‌عمق سقوط کردیم، اول فکر کردم هیچی نشده، اما چند لحظه بعد فهمیدم که فاطمه بیهوش شده و من هم زیر صندلی گیر کرده‌ام و نمی‌توانم تکان بخورم! درحقیقت هر دو نفر داخل ماشین گیر افتاده بودیم، اون هم درحالی که موتور ماشین آتش گرفته و هر لحظه امکان انفجار باک آن بود، بالای سرمون و لب جاده، دست‌کم چهل نفر آدم وایساده بودن، اما هیچکدام جرات نمی‌کردن بیان جلو! شاید هم حق داشتن، می‌ترسیدن پا بگذارند جلو و باک منفجر بشه، واسه همین داشتم اشهدم‌رو می‌خوندم و... که یکمرتبه دیدم یک مرد چهل و پنج، شش ساله از وسط جمعیت جدا شد و همینطور صلوات فرستاد و آمد سراغمان، اول فاطمه‌رو که هنوز بیهوش بود از داخل ماشین آورد بیرون و چند متر آن‌طرف‌تر روی زمین گذاشت و بعد درحالی که حالا آتش کاملاً به باک نزدیک شده بود، دوید به طرف من و صندلی ماشین رو به سرعت کشید عقب و من‌رو هم آورد پایین و انداخت روی دوش خود و من را نیز کنار دست همسرم گذاشت پایین و... که یکمرتبه ماشین منفجر شد و رفت روی هوا! بعدش هم اون مرد مارو با ماشین خودش به بیمارستان رساند! اون روز اون مرد، فرشته نجات ما بود و من هم بهش قول دادم تا روزی که زنده هستم مدیونش هستم... واسه همین هم تا پنج، شش سال، هر سال شب عید بهش زنگ می‌زدم و بهش می‌فهماندم که هنوز فراموش نکرده‌ام که زندگیم‌رو مدیونش هستم... اما از سه، چهار سال قبل که از آن خانه رفت و هرگز هم با من تماس نگرفت، دیگه ازش خبری نداشتم، تا امروز که از شمال به من زنگ زده و میگه دارم نابود میشم... امیدوارم خدا کمک کنه تا در برابر این مرد بامعرفت شرمنده نباشم.

○

○

جلوی کلانتری مرکز در شهر «...» توقف کردیم، محسن ابتدا «استوار» را فرستاد داخل کلانتری تا به افسران آنجا اطلاع بدهد که من دارم وارد کلانتری می‌شوم، اما هنوز حیاط کلانتری را رد نکرده بودیم که تمام افسران و درجه‌داران آنجا ریختند بیرون و فرمان خبردار، صادر شد. تمام پرسنل کلانتری در دو طرف حیاط صف کشیدند و فرمانده‌شان به استقبالم آمد و احترام نظامی گذاشت. دست سرهنگ فتاح را گرفتم و او را بوسیدم و گفتم:

- لطف داری سرهنگ... پرسنل‌رو آزادباش بده...

سرهنگ، همین کار را کرد و سپس نوبت محسن و استوار بود تا به فتاح احترام بگذارند و سلام نظامی بدهند و سرانجام مراسم استقبال تمام شد و همراه آنها وارد اتاق کار سرهنگ فتاح شدم.

چند دقیقه‌ای به حال و احوال گذشت تا بالاخره سراغ آقای تقوی را گرفتم که سرهنگ گفت:

- قتل... متهم به قتل شده... البته برای خود من هم خیلی عجیبه، من تقوی‌رو می‌شناسم، مرد خوب و محترمیه، چند سالی میشه که توی شهر ما یک ویلای دوطبقه خریده و با دریافت مبلغ اجاره آن، زندگیش‌رو می‌گذرونه و کاری هم به کسی نداشته، ولی فعلاً همه مدارک علیه آقای تقویه.

سرهنگ فتاح اینها را گفت و سپس به یکی از درجه‌دارها گفت که برود و تقوی را بیاورد و بعد هم من و محسن و استوار را با تقوی تنها گذاشت.

آقای تقوی - که در این چند سال انگاری سرحال‌تر هم شده بود - مرا در آغوش کشید و کمی اشک ریخت و بعد شروع به حرف زدن کرد:

- چند سال قبل که سه فرزندم ازدواج کردند و من و همسرم تنها شدیم، زندگی راحتی داشتیم که مرضیه - همسرم - بیمار شد و فوت کرد، بعد از مرضیه دیگه زندگی در تهران برام لطفی نداشت، مخصوصاً که دوتا پسرم کارمند و دخترم نیز همسر یک کارمند شده بود که زندگی هر سه خانواده بخور و نمیر بود و منم زجر می‌کشیدم که نمی‌تونستم کمکشون کنم، این بود که یک تصمیم عاقلانه گرفتم که هم به خودم آرامش می‌داد و هم به زندگی بچه‌هام کمک می‌کرد، خونه هشتصد متری را که از پدرم به من ارث رسیده بود در تهران فروختم، نصف پولش‌رو بین سه تا فرزندم تقسیم کردم و با نصف دیگر آن در همین شهر یک ویلای دوطبقه خریدم که هم برام فال شد و هم تماشا، یعنی دست‌کم ماهی یکبار یکی از بچه‌ها و نوه‌هام می‌آمدن سراغم تا تنها نباشم و در ضمن با اجاره ویلا پول خوبی گیرم می‌آمد. اینطوری بگم که چند برابر حقوق بازنشستگی از اجاره ویلا پول دریافت می‌کردم. همه چیز روبه‌راه شده بود، هر ماه به هر کدام از بچه‌هام مقداری کمک می‌کردم که خودم هم از این شکل

زندگی به آرامش رسیده بودم که... که یکمرتبه زندگیم کن فیکون شد، دقیقاً شش روز قبل بود، یعنی سه‌شنبه که یک ماشین جلوی ویلا توقف کرد و سه تا خانم از داخلش پیاده شدن و هر دو طبقه ویلارو به مدت یک هفته اجاره کردن و پول کرایه یک هفته را هم پرداخت کردن، معلوم بود وضع مالی خوبی دارند، چرا که وقتی بهشون گفتم که سه نفری هم می‌تونن توی یک طبقه راحت باشند، مخالفت کردند و گفتند می‌خواهیم راحت باشیم و یکیشون که از دوتای دیگه بزرگتر بود، یکی دیگه از خانم‌هارو که چادر هم سرش بود نشان داد و گفت: «این دخترخاله ما نویسنده است و آمده اینجا که در آرامش، کتابش‌رو تمام کند و ما هم آمدیم که دخترخاله ما تنها نباشه، ولی چون موقع نوشتن باید تنها باشه، طبقه دوم‌رو هم اجاره می‌کنیم که او به راحتی بتونه بنویسه»!

منم دیگه دخالت نکردم و اونها مستقر شدن، ولی عجیب بود که خیلی کم از ویلا بیرون می‌آمدن، یعنی تا سه روز اول - که همه چیز شروع شد - فقط دو بار همان دختری که بزرگتر بود، با ماشینش رفت و مواد غذایی خرید و زود هم برگشت. تا اینکه صبح روز سوم، یعنی سه روز قبل وقتی ساعت ۷ صبح طبق معمول از خواب بیدار شدم، دیدم دوتا از اون دخترها دارند لوازم شخصی‌رو می‌گذارند توی ماشین، فکر کردم می‌خوان ویلارو خالی کنند، اما همان دختره که بزرگتر بود گفت: «نه... خالی نمی‌کنیم، اولاً دخترخاله‌مون که نویسنده است اینجا می‌مونه، ثانیاً خودمان هم تا آخر هفته، یعنی تا پنجشنبه دوباره برمی‌گردیم... فقط چیزی که هست دختر خاله ما، از آنجایی که مشغول نوشتنه و دوست نداره کسی مزاحمش بشه، لطفاً شما اصلاً کاری به کارش نداشته باش. یعنی حقیقتش‌رو بخواین به ما گفته بهتون بگم که اگر یکبار هم مزاحمش بشین لوازمش‌رو جمع می‌کنه و میره جایی دیگه!»

دختره اینهارو گفت و خداحافظی کردند و رفتند. من هم طبق درخواست اونها، حتی یکبار هم به اون خانم نویسنده سر نزدم، کمااینکه متعجب بودم که چطور میشه یکنفر - اون هم یک دختر - بیست و چهار ساعته توی یک چهاردیواری بنشینه و حتی برای هواخوری هم نیاد بیرون؟! منتهی چون دخترخاله‌هاش گفته بودند که اون دختر یک نویسنده است و نباید کسی مزاحمش بشه، واسه همین کاری به کارش نداشتم تا دیروز صبح که با تعجب زیاد دیدم دست و پای «می‌می» خون‌آلوده، «می‌می» اسم گربه منه که خیلی هم باعاطفه است! به هرحال موقعی که دیدم دست و پای گربه خونیه، فکر کردم شاید با گربه‌های دیگه جنگ کرده یا مثلاً مرغ و خروس همسایه‌هارو خورده، اما وقتی ردپای خونی «می‌می»رو دیدم که از داخل ساختمان بیرون آمده و جای پای خونی اش از پله‌های طبقه دوم شروع شده، کمی ترسیدم. اول فکر کردم با آن همه توصیه‌ای که دخترخاله‌ها کرده بودند، مزاحم خانم نویسنده نشم، اما دلم قرار نگرفت و «هرچه باداباد» گفتم و زنگ ویلارو به صدا درآوردم که جواب نداد، بعد آمدم توی راهرو و از جلوی پله‌ها صدا کردم، باز هم کسی جواب نداد... دیگه کم‌کم داشتم می‌ترسیدم، از پله‌ها که بالا رفتم دیدم در ورودی طبقه بالا قفله، چند بار در زدم و چون باز هم جوابی نگرفتم با کلید یدک در را باز کردم و رفتم داخل، توی اتاقها کسی نبود، اتاق خواب، پذیرایی، آشپزخانه... هیچکس داخل آن نبود، تا اینکه ردپای خونی «می‌می»رو دیدم که از توی حمام شروع شده و خواستم در حمام را باز کنم که دیدم باز نمیشه، یعنی یک چیزی پشتش قرار گرفته بود که نمی‌گذاشت بیشتر از چند سانتی‌متر باز بشه، اما هرطوری بود در را فشار دادم و داخل شدم و... راستی راستی که حمام خون راه افتاده بود، داخل وان، کف حمام، روی در و دیوار و... همه جا پر از خون بود که بخاطر گذشت زمان لخته شده بود... از وحشت جیغ کشیدم و بعد دویدم به طرف تلفن و خواستم به پلیس زنگ بزنم که یکمرتبه پیش خودم آینده‌رو ترسیم کردم که ماموران پلیس اول از همه ویلارو پلمپ می‌کنند، بعد هم به عنوان متهم - یا مظنون ردیف اول - بازداشتم می‌کنند و این یعنی بدنامی... یعنی خبر که بپیچه توی شهر که داخل ویلای «تقوی» یک انسان به قتل رسیده، دیگه هیچ مسافری پاش‌رو اونجا نمی‌گذاره، تازه اینها در صورتیه که بی‌گناهی خودم ثابت بشه و...

آقای تقوی لحظه‌ای مکث کرد و کوبید توی پیشانی خودش و به سختی گریست و ادامه داد: «کلانتر، شنیدی میگن هر انسانی در طول سال یا یک دقیقه دیوانه میشه یا یک تصمیم دیوانه‌وار می‌گیره؟ از بخت بد من، اون یکدقیقه و اون یک تصمیم جنون‌آمیز همان لحظه آمد سراغ من، یعنی با خودم گفتم اگر جنازه‌رو معدوم کنم هیچکس از ماجرا باخبر نمیشه و چون خودم می‌دونم که قاتل نیستم، وجدانم نیز آسوده است! بعد هم بدون معطلی جنازه‌رو پیچیدم لای یک پتو و انداختم توی صندوق عقب پیکانم و راه افتادم طرف جنگل تا یک جایی جنازه را به بیرون پرتاب کنم، اما وقتی قرار باشه برای کسی بدشانسی برسه، از آسمان و زمین براش میرسه، چرا که هنوز از شهر بیرون نرفته بودم که سر چهارراه از بس تند می‌رفتم با یک موتورسیکلت تصادف کردم. اولش ترسیدم که مبادا موتورسوار زخمی شده باشه، منتهی همانقدر که موتورش داغون شده بود، خودش صحیح و سالم مشغول فحش دادن به من بود، با خودم فکر کردم اگر توقف کنم شاید وجود جنازه در ماشینم برملا بشه، واسه همین تصمیم گرفتم فعلاً فرا رکنم تا بعداً برم سراغ موتورسوار و خسارتش رو بپردازم، واسه همین از صحنه تصادف فرار کردم، غافل از اینکه یک ماشین پلیس پشت سرم بود و موقعی که متوجه فرار من شد، ماشین مرا تعقیب و بلافاصله مرا متوقف کردند و ماموران پلیس همان اول بسم‌الله رفتند سراغ صندوق عقب و... و حالا هم به اتهام قتل عمد اینجا هستم!

تقوی که انگار با تعریف بدبختی‌هایش کمی آرام شده بود، دست مرا در دستش گرفت و نالید: «سرهنگ فتاح راست میگه، همه مدارک علیه منه و هر کس جای او بود منو قاتل می‌دانست... اما تو نه کلانتر... تو باید باور کنی که هر چی برات تعریف کردم عین واقعیت بود... به خاک مرضیه قسم، بهت دروغ نمیگم کلانتر... من نه آدم کشتم و نه از چیزی خبر دارم!

پیرمرد اینها را گفت و گریست. او را به آرامش دعوت کردم و گفتم:

- قبول می‌کنم آقای تقوی... مطمئنم تو دروغ نمیگی... من و رفقام هم برای همین اینجا هستیم که کمکت کنیم، حالا فقط بهم بگو از اون زنی که به قتل رسیده، از توی لباسش یا از داخل ویلا، کارت شناسایی، شناسنامه یا مدرکی و چیزی که هویتش‌رو نشان بده پیدا کردی؟

- زن کدامه؟ شخصی که داخل حمام کشته شده بود یک مرد بود!

این را تقوی گفت تا من متعجب شوم و محسن بلافاصله پرسید: «مگه شما نگفتی اون مسافرها سه تا زن بودند و فقط خانم نویسنده در ویلا باقی مانده بود و...

- چرا... حتی قسم می‌خورم که در این پنج روز - با توجه به اینکه اونها ۳ دختر جوان بودند - چشم از در بر نداشتم، ولی نفهمیدم این مرد خدابیامرز کی رفت بالا؟

به تقوی قول دادم که دنبال کارش را می‌گیرم و خداحافظی کردیم، سپس به سراغ سرهنگ رفتم و خواهش کردم اجازه ورود و تجسس در ویلای محل جنایت را برایم صادر کند. سرهنگ فتاح نیز یک مامور را جهت راهنمایی همراهم کرد. گروهبان جوانی بود که داخل ماشین نشست تا به دستور سرهنگ فتاح مزاحم کار ما نشود.

داخل ویلا خیلی به هم ریخته بود، ولی اثری از درگیری نبود. پیدا بود که چند نفر با عجله لوازمشان را جمع کرده و رفته‌اند. استوار گفت: «ولی مقتول که مرد بوده، چطوری وارد این ویلا شده؟»

نگاهی به حمام - که هنوز پر از خون بود و صحنه جنایت دست نخورده مانده بود - انداختم و گفتم: «جواب این سوال‌رو ببینم محسن میدونه یا نه؟»

محسن که داشت گوشه‌های ویلا را می‌گشت، گفت: «مگه اینکه فکر کنیم اون خانم نویسنده، یعنی همان دخترخاله‌ای که مانده بوده، از اول یک مرد بوده و زیر چادر خودش را پنهان کرده!

- باریکلا... منم همین‌رو فکر می‌کنم... چون چیز دیگه‌ای وجود نداره... حالا هم باید همه جارو خوب بگردین، بلکه یک چیزی که هویت یکی از سه مسافررو روشن کنه پیدا کنیم... فقط با دقت و حوصله بگردین... همه جارو...

و به این ترتیب سه نفری یکی از دقیق‌ترین تجسسهای عمرمان را انجام دادیم، تا سرانجام پس از حدود یکساعت، استوار از داخل حمام فریاد زد:

- کلانتر... محسن... بیایین اینجا ببینین چی پیدا کردم...

استوار حق داشت خوشحال باشد، چرا که یک تکه کاغذ که پاکت باز شده یک بسته سیگار بود از قسمت بالای داخل کاسه «توالت فرنگی» داخل حمام پیدا کرده بود که پشت آن یک شماره تلفن نوشته شده بود؛ شماره‌ای که راز یکی از عجیب‌ترین قتلهای انتقامی را فاش می‌کرد!

ادامه و پایان ماجرا در شماره بعد

درس زندگی

پای زن بابا را کوتاه کردم

از: کیانا نصرت‌زاده

باید یک کاری می‌کردم! همه چیز داشت بهم می‌ریخت. بعد از ۲۵ سال زندگی مشترک، پدرم یک دفعه تصمیم به ازدواج مجدد گرفته بود. می‌گفت آن زن را دوست دارد. تمام عمرش آرزوی زندگی با چنین زنی را داشته... نمی‌شد باور کرد که یک زن کاملاً عامی، پدر را اینقدر تحت تاثیر قرار داده باشد. مادرم مدیریت یک شرکت بزرگ را به عهده داشت. هر چند پدر همیشه یک کارمند بانک بود و در بهترین موقعیت رئیس یک بانک کوچک شده بود، ولی مادر روزبه‌روز پیشرفت می‌کرد. موقع ازدواج، مادرم یک حسابدار ساده بود و پدر یک کارمند ساده. تصمیم گرفته بودند یک زندگی کارمندی ساده را با هم شروع کنند. اما مادر با سرعت برق پیشرفت کرده بود. همه تصمیمات مهم زندگی ما را مادر می‌گرفت. چون همه می‌دانستیم که او با درایت بیشتر می‌تواند تصمیم بگیرد. پدر از سر کار که برمی‌گشت روزنامه‌اش را می‌خواند، خرید خانه را انجام می‌داد و مسوولیتش تمام می‌شد. هیچ وقت از چیزی گله نمی‌کرد. حالا بعد از این همه سال باخبر شده بودیم که زنی کم‌سواد و مطلقه وارد زندگی‌اش شده است. مادرم که داشت دیوانه می‌شد. خواهرم جبهه گرفته بود و نمی‌خواست حتی پدر را ببیند. اما من که فرزند بزرگ خانواده بودم، یک جورهایی می‌توانستم پدر را درک کنم. صحنه‌هایی را به خاطر می‌آوردم که مادر بابت اشتباهات کوچک و بزرگ پدر، او را تحقیر می‌کرد. سالها بود که مادر حس می‌کرد وظیفه چندانی نسبت به ما و پدر ندارد. کارش قسمت مهم زندگی او بود. ما هم عادت کرده بودیم، اما پدر در آستانه میانسالی نیاز به هم صحبت داشت. کسی که دست نوازشی به سر او بکشد و در کنارش آرامش داشته باشد. ولی مادر اصلاً به این چیزها اهمیتی نمی‌داد. برای او همین که من و خواهرم لیلی را راهی دانشگاه کرده و از رفاه نسبی بهره‌مند بودیم، کافی بود.

همه چیز از هم داشت پاشیده می‌شد. مادر نمی‌توانست ذهنش را درست متمرکز کند. پدر با خونسردی گفت:

- خیلی وقت است که مادرتان دیگر به من احتیاجی ندارد. می‌خواهم بروم توی یک زندگی که مثمرثمر باشم. مادر نمی‌دانست چه جوابی بدهد. خواهرم تهاجمی برخورد می‌کرد. پدر را چنان تحقیر می‌کرد که اگر پدر سنگ هم بود، در مقابل آن حرفها خرد می‌شد. ولی عکس‌العمل مادر فرق داشت. شاید او بهتر از هر کس می‌دانست چقدر در زندگی اشتباه کرده و چقدر به پدر احتیاج دارد.

لیلی اصرار داشت آنها از هم جدا شوند، من فقط گوش می‌دادم. توی چشم‌های مادر می‌دیدم که داشت دنبال راهی می‌گشت که پدر را برگرداند.

بعد از چند ماه کلنجار وقتش رسیده بود که وارد عمل شوم. با پدر صحبت مفصلی کردم. حرفهایش قابل درک بود، اما فراموش کرده بود که من، لیلی و حتی مادر همیشه به داشتن یک پدر و یک شریک زندگی نیازمندیم. سعی کردم این را به او بقبولانم. اما کار سختی بود. همه شواهد نشان می‌داد که او عنصر بی‌مصرفی در خانه است. این کار فقط از عهده مادر برمی‌آمد. با او صحبت کردم. اول سرسختی نشان می‌داد. گفتم:

- پدر تاریخ دادگاه را هم تعیین کرده. اگر قبول نکنی، می‌رود اجازه ازدواج مجدد می‌گیرد. اگر باز قبول نکنی، آن زن را به عقد موقتش درمی‌آورد و بالاخره از این خانه می‌رود...

حال مادر بدتر شده بود، ولی باید یک کاری می‌کرد. بهش گفتم:

- شما همیشه قدرت خودتان را در زندگی نشان دادید. قدرتی که همه ما را کوچک و ناتوان می‌کرد. حالا وقتش رسیده از همان قدرت استفاده کنید و زندگی‌تان را نجات دهید.

مادر بغض کرده بود. دستهایش می‌لرزید. خوب می‌دانستم اینجا تنها جایی است که مادر ناتوانی‌اش را می‌تواند ببیند...

هرچه زمان می‌گذشت پدر از ما داشت دور می‌شد. با کارهای لیلی وضع بدتر هم می‌شد. بالاخره یک روز مادر از پدر خواست که چند ساعتی را با هم تنها باشند و حرفهایشان را بزنند...

آن روز بعدازظهر من و لیلی در خانه یکی از دوستان انتظار می‌کشیدیم. حتی لیلی با وجود آن همه خشم، آرزو می‌کرد همه چیز به روال قبلی برگردد. من اما می‌دانستم روزهای گذشته دیگر برنمی‌گردد. اگر پدر دست از آن زن می‌شست و باز هم به جمع ما برمی‌گشت، این بار زندگی بسیار قشنگ‌تری پیدا می‌کردیم. چون عشق و علاقه‌ای که فراموش کرده بودیم به هم نثار کنیم، به خاطرمان برگشته بود و...

نیمه‌های شب بود که پدر آمد دنبالمان. خوشحال بود. مادر غذا پخته بود و انتظار ما را می‌کشید. نمی‌دانستم چه سوالی باید بکنم. پدر صورتم را بوسید و گفت:

-گاهی بچه‌ها خیلی زود بزرگ می‌شوند و ما را غافلگیر می‌کنند. تو، من و مادرت را به شدت غافلگیر کردی. بی‌آنکه بدانی حرفها و نصایحت به ما کمک کرد تا بتوانیم دوباره کنار هم بمانیم...

زندگی رنگ دیگری پیدا کرد. هرگز نفهمیدم کدام جمله، کدام کلمه، معجزه کرد. اما مهم این بود که آنها توانسته بودند ندای قلب من را بشنوند...

■

☑**سالها بود که مادر حس می‌کرد وظیفه چندانی نسبت به ما و پدر ندارد. اما حالا باخبر شده بودیم که زنی کم‌سواد و مطلقه وارد زندگی پدرم شده است**

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
با تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش:

در حسرت بچه دار شدن

زنی هستم ۲۵ ساله، سه سال است که ازدواج کرده‌ام و از زمانی که تازه ازدواج کرده بودم، نیاز شدیدی به مادر شدن در خودم احساس می‌کردم. اما متاسفانه وقتی به همسرم می‌گفتم به شدت مخالفت می‌کرد و دوست داشت چند سالی این موضوع عقب‌تر بیفتد و حالا که به مدت یکسال است که تصمیم به بچه‌دار شدن گرفتیم، متاسفانه بچه‌دار نشدیم. من بعضی مواقع افسرده می‌شوم، اصلاً حوصله کارهای خانه را ندارم و چند روز کارها را انجام نمی‌دهم به نظافت خودم نمی‌رسم و این مرا ناراحت می‌کند، اما هیچ ذوقی در خودم نمی‌بینم که این کارها را انجام دهم. همسرم هم اصلاً مرا دلداری نمی‌دهد و با من همیاری و همدردی نمی‌کند و این مساله کار مرا خرابتر کرده. مدتهای طولانی است که برای رفتن به باشگاه ورزشی تصمیم گرفته‌ام، اما هر روز را به فردا موکول می‌کنم و هیچ انگیزه‌ای در خودم نمی‌بینم. البته خودم و همسرم آزمایشهای لازم را انجام داده‌ایم و هر دویمان سالم هستیم اما نمی‌دانم چرا هنوز در حسرت بارداری مانده‌ام. از شما خواهش می‌کنم کمکم کنید و جوابم را بدهید. یک مشکل دیگر من این است که همسرم بددهان است و زمان جروبحث شروع به فحاشی به من و خانواده‌ام می‌کند، از این نظر هم مرا کمک کنید.

ف - ق از تهران

پاسخ:

«تاثیر شرایط روحی»

سرکار خانم ف - ق از تهران

دست به دست

مشکلی که از آن گفته‌اید، البته من هم قبول دارم که برای زوجهای جوان قدری درگیرکننده و بسیار هم ناراحت‌کننده است، اما در هرحال این موضوع را نباید فراموش کنید که باید با این مشکل مبارزه نمایید و موضوع بسیار مهم درباره این مشکل یعنی بچه‌دار نشدن، این است که حتماً باید دو طرف برای حل آن به یکدیگر یاری برسانند. همانگونه که خودتان هم در نامه ذکر کرده‌اید، هر دو کاملاً سالم هستید و تنها باید شرایط حاملگی در لحظه درست توأم با آمادگی جسمانی ایجاد شود، که خودتان هم بهتر می‌دانید خداوند این موقعیت را به صورت طبیعی در آدمی بوجود آورده است و به عبارت دیگر نمی‌توان دقیقاً پیش‌بینی کرد که بارداری در چه زمانی واقع می‌گردد. تنها وظیفه هر دوی شما این است که با عشق و علاقه به یکدیگر به سعی کردن ادامه دهید.

بنابراین عامل همفکری و همگامی دو نفره در این مورد اهمیت بسیار دارد و باید دست به دست یکدیگر برای پایان دادن به آنچه که آن را مشکل نامیده‌اید، اما درواقع مشکلی نیست، تلاش کنید.

اهمیت شرایط روحی

آری ممکن است که شرایط جسمانی برای هر دوی شما کاملاً بدون مشکل باشد و آمادگی لازم را برای بارداری داشته باشید، اما در این میان یک عنصر بسیار لازم را نباید فراموش کنید و آن شرایط روحی یا به عبارت دیگر آمادگی روحی است. آنگونه که شما برای من در نامه ذکر کرده‌اید، هر دوی شما در این مورد کاملاً عصبی رفتار می‌کنید و فشاری بیش از حد روی خود گذاشته‌اید. حتی از جر و بحث و بددهانی شوهرتان برای من گفته‌اید. من همه این حالات را به حساب فشار روحی ناشی از یأس و ناامیدی می‌دانم که به شما و شوهرتان مستولی شده است. این فشار روحی به نوبه خود می‌تواند واکنش‌های فیزیکی در آدمی ایجاد کنند که یکی از این واکنش‌ها مقاومت در برابر یکسری هم‌گرایی‌های فیزیکی، مانند زوج شدن تخمک‌ها است که عامل مهم در بارداری محسوب می‌شود. بنابراین فراموش نکنید هرچه که بیشتر روی خود فشار عصبی ایجاد کنید و هرچه که بیشتر بارداری را بخواهید، با چنین فشاری که در خود ایجاد می‌کنید، نه‌تنها کمتر به نتیجه می‌رسید، بلکه مشکلات عدیده عصبی و حتی جسمانی هم برای خود ایجاد می‌کنید. باید کاملاً آرام با این مساله برخورد نمایید و این با ایجاد دیالوگ و صحبت برایتان امکان‌پذیر می‌شود. سعی کنید برای دقایق متمادی با یکدیگر بنشینید و خیلی آرام صحبت کنید. مرتب از مشکلات نگویید، بلکه از اتفاقهای خوب و حتی خنده‌دار برای یکدیگر تعریف نمایید و فراموش نکنید که با ایجاد آرامش در خودتان و در شوهرتان که عمل جراحی هم قبلاً انجام داده، درواقع نوعی آرامش هم در بخش‌های مختلف بدن خود ایجاد می‌کنید، بخصوص بخش‌هایی که باید به فعالیت مضاعف اقدام کنید، مانند حاملگی که خود نیاز به فعالیت مضاعف در داخل جسم زن دارد و یکسری فعل و انفعالات باید صورت گیرد تا بارداری تحقق پیدا کند و برای انجام این فعل و انفعالات آرامش یک امر کاملاً دایم است.

البته من تردیدی ندارم که شما سرانجام تجربه شیرین بارداری و بچه‌داری را بدست می‌آورید و با توجه به اینکه این خواست شما است، من مطمئن هستم که تنها با اعمال آنچه برایتان گفته شد، حتی قبل از آنکه متوجه شوید، بارداری برایتان تحقق پیدا خواهد کرد.

موفق و پیروز باشید

یک پاسخ کوتاه:

سرکار خانم م - ق از اصفهان

از آنجا که پرسش شما مربوط به رفتار کودک است، سعی می‌کنم تا در همین صفحه و به اختصار به شما پاسخ دهم.

اصولاً نمی‌توان با قاطعیت دلیل مشکلات طفل شما را استفاده بیشتر از داروی لازم، آن هم برای یکی دو ماه دانست، حتی من تصور می‌کنم دیگر لازم نیست که شما مرتباً خود را به دلیل استفاده بیشتر از دارو، آن هم ندانسته، تنبیه کنید. بلکه اگر زمان آن رسیده که به مشکل موجود یعنی طفل خود بپردازید، البته قید نکرده بودید که او چند سال دارد، اما از حال و هوای نامه شما حدس می‌زنم که چهار یا پنج ساله باشد، بنابراین در این سن هنوز جای پیشرفت وجود دارد و نباید از حالا او را همراه با مشکل دائمی قلمداد کنید. آنچه که او اکنون نیاز دارد، آموزش و تمرین است. باید با او کار کنید. فراموش نکنید که در این‌گونه مواقع، زمانی که یک قسمت ذهن کم‌کار می‌شود، معمولاً بخش دیگر به کار مضاعف روی می‌آورد و بنابراین آن بخش را پیدا کرده و روی آن کار کنید. او اکنون در سن فراگیری است، منتها این فراگیری قدری متفاوت با کودکان دیگر روی می‌دهد. بنابراین او نیاز به شما دارد، از طرفی نیاز به محبت شما و از طرفی هم نیاز به آموزش شما، او را لمس کنید و کف دست او را روی صورت خود بگذارید و اجازه دهید حالات مختلف صورت شما را احساس کند. مثل پاسخ موافق که حرکت سر به پایین است و یا پاسخ منفی که حرکت سر برعکس می‌شود. بگذارید او این واکنش‌های شما را با دست خود احساس کند. این نزدیکی که به صورت فیزیکی انجام می‌دهید، توانایی او را نیز دوچندان می‌کند. درباره او بیشتر برای من بنویسید. اما من تردید ندارم که با کمی همفکری و بخصوص صبر و تامل از جانب شما شرایط بسیار بهتر از آنچه تصور می‌کنید، خواهد شد.

موفق و پیروز باشید
دکتر بهمن بهروزی

بهترین انتقام فراموشی و بخشش است

ماجراهای خواستگاری

ماموریت شرافتمندانه

از : کورش کاشانی

شمارش معکوس شروع شده بود. خواهر سومم هم نامزد کرد و کم‌کم داشت نوبت من می‌شد. ما پنج خواهر بودیم. مادر و پدرم برای اینکه صاحب پسر شوند، پنج بار شانسشان را امتحان کرده بودند ولی هر دفعه صاحب یک دختر دیگر شده بودند... همه با اختلاف سنهای یک سال و دو سال به دنیا آمده بودیم و قاعدتاً برای ازدواج هم پشت سر هم به خانه بخت می‌رفتیم.

خواهر اولم با همان خواستگار دوم یا سوم ازدواج کرد. اما خواهر دومم کمی سخت‌گیر بود. دلش می‌خواست با مردی ازدواج کند که همه دنیا را به او بدهد. بالاخره هم با کمی سخت‌گیری به آرزوهایش رسید و با پسری از یک خانواده متمول ازدواج کرد...

خواهر سومم اما خیلی زندگی را ساده می‌دید. یک دل نه صد دل عاشق پسر همسایه شد و سریع شوهر کرد. با یک چشم بهم زدن، دیدم نوبت من رسیده! خیلی سخت بود. نمی‌دانستم اصلاً از چه نوع مردی خوشم می‌آید و آیا هنوز آمادگی ازدواج را پیدا کرده‌ام؟! فقط ۲۱ سالم بود. دلم می‌خواست درسم را تمام کنم، سر کار بروم و بعد در مورد ازدواج فکر کنم. ولی مشکل اینجا بود که خواهر ۱۹ ساله من سر پرشوری داشت. می دانست پسردائی‌ام از او خوشش می‌آید و تنها گره بین آنها من بودم. هر وقت من شوهر می‌کردم آنها هم می‌توانستند به وصال هم برسند.

دلم آشوب بود. از یک طرف خدا خدا می‌کردم خواستگاری برای من پیدا نشود و از طرف دیگر نگران خواهر ۱۹ ساله‌ام بودم. می‌دانستم که پدرم به هیچ‌وجه حاضر نمی‌شود بپذیرد که من بعد از خواهرم ازدواج کنم. این یک رسم از پیش تعیین شده در خانواده ما بود که باید به نوبت شوهر می‌کردیم.

بالاخره اولین خواستگارم به خانه ما آمد. از قضا همه چیز خوب به نظر می‌رسید. مهندس برق بود. توی یک شرکت معتبر کار می‌کرد. خانواده بسیار خوبی هم داشت. نمی‌دانستم چه باید بکنم.

از یک طرف می‌دیدم موقعیت ازدواج خوبی است و می‌توانم سریع ازدواج کنم و خواهرم هم زودتر به خانه بخت برود، اما از طرف دیگر هنوز آمادگی ازدواج را نداشتم.

چند جلسه‌ای با مهران صحبت کردم. در همه زمینه‌ها تفاهم داشتیم و مهران مانده بود معطل که چرا من صراحتاً جواب بله را نمی‌دهم.

کم‌کم داشت کلافه می‌شد. یک روز بدون قرار قبلی آمد دم در دانشگاه و از من خواست دلیل تعلل و تردیدم را به او بگویم.

بغضم ترکید. نمی‌دانم چه شد که همه چیز را

در پیچ و خم دادگاه

توبه گرگ

از : راشین مختاری

این دفعه سوم است.

دیگر برای هیچ وقت امکان بازگشت وجود ندارد. شوهرم را باید برای همیشه فراموش کنم.

تا حالا دو بار رجوع کردیم و باز با هم زندگی کردیم. به خودمان یک شانس مجدد دادیم، ولی نشد.

اولین بار وقتی طلاق گرفتیم که سه سال از ازدواجمان می‌گذشت. دیگر طاقت رفتارهای تند و خشنش را نداشتم. وقتی عصبانی می‌شد، هر حرفی از دهانش درمی‌آمد، می‌زد. بعضی وقتها هم وسایل خانه را می‌شکست. ولی در مواقع عادی مردی بسیار مهربان و دلسوز بود. اولین باری که کتکم زد، قهر کردم و رفتم خانه پدرم. گفتم طلاق می‌خواهم، او هم قبول کرد. اما هنوز دو ماه نگذشته بود که هر دو پشیمان شدیم. احساس کردم عجولانه تصمیم گرفتم. دلم برای محمد، شوهرم تنگ شده بود. خودم را خیلی هم بی‌تقصیر نمی‌دیدم. من هم کارهایی می‌کردم که او حسابی عصبانی می‌شد. بالاخره رجوع را قبول کردم به خانه شوهرم برگشتم. حس می‌کردیم این دفعه قدر هم را بیشتر می دانیم.

محمد بارها و بارها بهم گفت که آن دو ماه چقدر به او سخت گذشته. حالا وقت آن بود که بچه‌دار شویم. همه اعتقاد داشتند که اگر بچه‌ای وارد این زندگی شود، همه چیز درست خواهد شد. محمد هم خیلی سعی می‌کرد دیگر عصبی نشود. سال بعد صاحب یک دختر شدیم. زندگی روال عادی داشت، اما بچه‌مان بی‌قرار بود و من و محمد روزبه‌روز عصبی‌تر می‌شدیم. دوباره جنگ و دعواها شروع شد. محمد فکر می‌کرد از وقتی بچه به دنیا آمده، من متوقع‌تر شده‌ام و من بر این باور بودم که محمد هیچ توجهی به من ندارد و نمی‌تواند درک کند که چقدر رسیدگی به بچه مرا خسته کرده...

این زندگی روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد. تا اینکه هنوز بچه‌مان دو ساله نشده بود که دیگر طاقت نیاوردم و از محمد دوباره جدا شدم. این بار یقین داشتم که دیگر به خانه او برنمی‌گردم. محمد هم برای اینکه به من اطمینان بدهد که دیگر راهی برای بازگشت نیست، چهار ماه بعد از طلاق به خواستگاری دختر بسیار جوانی رفت که قبلاً یک بار ازدواج کرده بود. خبرها روزانه به من می‌رسید. محمد با آن دختر نامزد کرد، ته قلبم از این خبر ناراحت می‌شدم، ولی باید قبول می‌کردم. من هم مشغول بزرگ کردن

◆ پدرم خیلی دوست نداشت که دخترش عقد کرده در خانه او بماند، غافل از اینکه ما نقشه‌های دیگری داشتیم

بدون پرده‌پوشی برایش تعریف کردم. گفتم هیچ دختری چنین موقعیت ازدواجی را از دست نمی‌دهد و من حتی به تو علاقه‌مند هم شده‌ام اما...

موضوع خواهرم را هم گفتم و مهران دقیق گوش داد و بعد گفت:

- توی یک جمله به من بگو آیا حاضری با من ازدواج کنی؟

سرم را پایین انداختم.

گفت:

- به یک جواب نیاز دارم بله یا نه...

گفتم: بله.

نفس راحتی کشید و گفت:

- پس بقیه کارها را به عهده من بگذار.

روز بعد هم با هم بیرون رفتیم. همه جوانب قضیه را بررسی کردیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که جواب مثبت خودمان را به خانواده‌ها اعلام کنیم.

مراسم بله‌برون و نامزدی خیلی سریع انجام شد و طبق معمول پدر اصرار داشت هرچه زودتر صیغه عقد خوانده شود.

پدر خیلی دوست نداشت دخترش عقد کرده در خانه او بماند و انتظار داشت من هم مثل بقیه خواهرهایم چند ماه بعد به خانه بخت بروم اما ما نقشه‌های دیگری داشتیم.

درست دو هفته بعد از عقد ما، دایی و زن دایی‌ام به خواستگاری خواهر کوچکترم آمدند. توی چشم‌های خواهرم چنان برقی وجود داشت که به من هم احساس رضایت می‌داد.

چند ماه گذشت. پدر مدام از من می‌پرسید که تاریخ عروسی‌مان کی است؟ بالاخره هم مهران یک بار صریح و واضح توضیح داد که تا درس زنم تمام نشود، او را به خانه خودم نمی‌برم.

پدر عصبانی شد. به او گفتم این قول و قرار من و مهران بود و اگر شما خیلی ناراحت هستید، من از مهران می‌خواهم که تا آن موقع اصلاً به دیدن من نیاید.

پدر هاج و واج مانده بود. این درواقع قولی بود که مهران به من داده بود. برای اینکه بگومگوهای خانواده‌ها کمتر شود یک ماموریت یک ساله به عسلویه رفت. تمام آن مدت تماس ما فقط تلفنی بود. دلمان برای هم تنگ شده بود ولی او تنها به خاطر قولی که به من داده بود، این فرصت را فراهم کرد تا من قبل از ازدواجم درسم را تمام کنم.

با جدیت درس می‌خواندم که هرچه زودتر تمام شود و بالاخره یک ماه بعد از آخرین امتحانات دانشکده مراسم عروسی برگزار شد.

هنوز بعد از هفت سال زندگی، مدیون محبت‌های مهران هستم...

■

◆ محمد هم برای اینکه به من اطمینان بدهد که دیگر راهی برای بازگشت نیست، چهار ماه بعد از طلاق به خواستگاری دختر بسیار جوانی رفت

بچه‌ام بودم. بالاخره بعد از چند ماه محمد با آن دختر ازدواج کرد...

دو سال از طلاقمان می‌گذشت. محمد هفته‌ای یکبار به دیدن بچه می‌آمد. یکبار که خواست بچه را ببرد بیرون، از من خواست همراه آنها بروم. خیلی تعجب کردم، ولی حرفی نزدم... علت این درخواستش را نمی‌دانستم؟!

همین طور که بچه داشت توی پارک بازی می‌کرد، محمد سرصحبت را باز کرد. گفت که چند ماه است همسرش را طلاق داده و به این نتیجه رسیده که تنها می‌تواند با من زندگی کند و حتی به خاطر بچه هم که شده باید برگردم سر خانه و زندگی!

درخواست عجیبی بود. می‌دانستم که او هرگز نمی‌تواند دست از خشونتهایش بردارد. عاشق بچه بود. من را هم دوست داشت، ولی چطور می‌شد با مردی زندگی کرد که وقتی عصبانی می‌شد، کنترل همه چیز را از دست می‌داد و هر کاری از دستش برمی‌آمد؟!

جوابم منفی بود. روزهای بعد بزرگترها پادرمیانی کردند. گفتند به خاطر بچه هم که شده این کار را بکنم. ولی انتخاب این دو راه برایم سخت بود. بچه پدرش را دوست داشت و من هرگز تصمیم نداشتم با مرد دیگری زندگی کنم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که به خاطر بچه برگردم به خانه محمد.

این بار ناامید بودم که محمد بتواند همسر خوبی برای من باشد، ولی در عوض خوشحال بودم که دخترم کنار پدرش بزرگ می‌شود.

سه ماه گذشت. خانه ما پر بود از صدای خنده بچه. دلم به همین شادی‌های کودکانه او خوش بود. اما این شادی‌ها خیلی زود جایش را به فضای مرگبار و ترسناک داد.

محمد مشکلی توی کارش پیش آمد. عصبی و بی‌قرار می‌آمد خانه. حوصله بچه را نداشت. دخترم تا یک اشتباه می‌کرد، محمد او را به باد کتک می‌گرفت. باورم نمی‌شد که او حتی در مقابل بچه پنج ساله‌اش هم توان کنترل اعصابش را ندارد!!

بچه روزبه‌روز افسرده‌تر می‌شد. از پدرش می‌ترسید. مدام از من می‌خواست که به خانه مادربزرگش برگردیم... من این بار دیگر یقین داشتم که باید برای همیشه از محمد طلاق بگیرم. می‌دانم این دفعه راه برگشتی وجود ندارد و خوشحالم که دخترم را از آن فضای پرخشم نجات می‌دهم...

■

شکوفه‌های زندگی

پارسا آقاجانی

رعنا کیهان

امین رضاپور

مهشید ایرانپور

محمد ایرانپور

مهدیه طاهرموتی

علیرضا طاهرموتی

محمدحسن سرلک

هستی محمدی

پوریا امیریان

علی امیری

در آثار و رموز طبیعت آنچنان دقت کن که گویی جاسوس خداوندی

•شکسپیر

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

آبروی خانواده را بردم

جوان کم سن و سالی بود. ریزنقش و لاغراندام، کمی هم رنگ پریده. به نظر می‌آمد کسالتی دارد. اما خودش می‌گفت بی‌حوصله است و افسرده! تا اندازه‌ای حق داشت. کسی که در اوج جوانی سر از زندان دربیاورد، نباید هم حال و حوصله داشته باشد. جوانان هم‌سن و سال او، یا در دانشگاه مشغول تحصیل هستند و یا به خدمت مقدس سربازی اعزام شده‌اند، نه آنکه در کنج زندان به انتظار روز آزادی خط بر دیوار کشیده و در آرزوی دیدار خانواده روز و شب را شماره کنند. او که کاملاً پیدا بود کمی عصبی و پرخاشگر است، حتی از گفتن نام خود ابا می‌کرد، تا آنکه بالاخره پس از اطمینان از عدم چاپ نامش، لب به سخن گشود و گفت:

- ۲۰ سال قبل در شهرستان ورامین به دنیا آمدم. من فرزند اول خانواده هستم و چهار برادر دیگرم، همگی از من کوچکترند. پدرم در شهرداری کار می‌کرد و مادرم خانه‌دار بود.

من تا سوم دبستان درس خواندم و بعد چون علاقه‌ای به درس نداشتم، درس و مدرسه را رها کردم و افتادم توی کوچه و خیابانها. دو سالی برای خودم ول چرخیدم تا اینکه وقتی فقط ۱۲ سال داشتم پدرم در اثر تصادف، فوت کرد. بعد از مرگ پدر، من به عنوان فرزند ارشد خانواده، درقبال چهار برادر کوچکترم و مادرم احساس مسوولیت می‌کردم و با آنکه سن و سالی نداشتم، خودم را موظف می‌دانستم که کمک خرجی برای خانواده باشم، بنابراین در یکی از کشتارگاههای مرغ، مشغول کار شدم. هر روز از شش صبح تا هشت شب کار می‌کردم و ماهی صد هزار تومان حقوق می‌گرفتم. اگرچه این پول هشت سال قبل، پول خوبی بود، اما کار آنقدر سختی داشت که همیشه دنبال آن بودم تا در اولین فرصت شغلم را عوض کنم، اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم که...

هرگز تصور نمی‌کردم یک روزی به جای نان حلال به حرام خوری بیفتم. ماجرا از آنجا شروع شد که یک روز وقتی با یکی از پسرعموهایم صحبت می‌کردم، حرف به درددل کشید و من از سختی کارم گفتم و از آرزوهایم.

از بچگی عاشق موتور بودم، اما هیچ وقت پولی برای خرید موتور نتوانستم جمع کنم. چون هر وقت حقوق می‌گرفتم، همه را به مادرم می‌دادم. پسرعمویم وقتی حرفهایم را شنید، پیشنهاد کرد که دیگر سر کار نروم و به جای آن با او به سرقت موتور بروم! قبول کردن این پیشنهاد کار چندان آسانی نبود، اما یادآوری سختی‌های کارم و اینکه با آن حقوق هیچ وقت به آرزوهایم نخواهم رسید، باعث شد بدون اینکه به آخر و عاقبت اینکار فکر کنم، آن پیشنهاد را قبول کنم.

وقتی برای اولین بار با او رفتم دزدی، خیلی می‌ترسیدم. از دلهره و اضطراب نزدیک بود بمیرم. اما پسرعمویم خیلی خونسرد بود. او از قبل یک موتور را در سکینه بانوی ورامین نشان کرده بود. آن شب ما به اتفاق به آنجا رفتیم. موتور داخل حیاط یک خانه بود. پسرعمویم از دیوار کوتاه خانه بالا رفت و بعد هم پرید وسط حیاط و در را از داخل باز کرد. چون چرخ عقب موتور قفل بود، ناچار با کمک هم موتور را بلند کردیم و آوردیم داخل کوچه. پسرعموم که کاملاً وارد بود، با میله قفل را شکست، بعد هم با قیچی آهن‌بر، سوئیچ را برید و هندل زد، موتور که روشن شد سوار شدیم و از آنجا فرار کردیم. بعد موتور را به مالخری که داشت فروخت. فکر کنم او موتور را پنجاه یا شصت هزار تومان فروخت. از این پول ۱۵ هزار تومان به من رسید. بعد از آن، اینکار را همینطور ادامه دادم. کم‌کم به دزدی عادت کردم. کمی که گذشت یاد گرفتم یک موتور را برای خودمان نگه داریم و بعد از مدتی آن را بفروشیم. دیگر اغلب اوقات موتور زیر پایمان بود. البته جرأت نمی‌کردیم با آن خیلی در شهر بچرخیم. از این می‌ترسیدیم که مبادا یک وقت ایست بازرسی بگذارند و کارت موتور بخواهند و آن وقت واویلا...

> **◄مثل اینکه حتماً باید سرمان به سنگی سخت می‌خورد تا باورمان شود نباید اینکار را بکنیم**

کم‌کم ترسم از سرقت ریخت و برایم مثل یک کار عادی شد. حتی کار به جایی کشید که چاقو با خودمان می‌بردیم تا اگر صاحب موتور بیدار شد و خواست مانع شود، جلو او دربیاییم. البته تمام کارهای مربوط به سرقت را پسرعمویم انجام می‌داد. او خودش قیچی آهن‌بر و سیم‌چین می‌آورد. من بیشتر نقش نگهبان و کمکی را داشتم و در بیرون‌آوردن موتور به او کمک می‌کردم. البته اگر چرخ جلو قفل بود او حتی نیازی به کمک من نداشت و خودش موتور را می‌کشید و بیرون می‌آورد.

کم‌کم اینکار به من لذت داد. از هیجان و اضطراب سرقت خوشم می‌آمد. زیاد به قیمت و ارزش موتور کاری نداشتم، بهتر است بگویم اصلاً برایم ارزشی نداشت. فقط از این کار لذت می‌بردم. دیگر تقریباً به سرقت موتور معتاد شده بودم. هر چند وقت یکبار باید سرقت می‌کردم، نه برای پول، بلکه برای لذتی که از آن می‌بردم. اما از آنجا که این کارها بالاخره یک جا لو می‌رود و دست آدم رو می‌شود، ما هم بالاخره خوردیم به دیوار و به قول معروف شد آنچه نباید می‌شد!

ماجرا از این قرار بود که در یکی از سرقتها، تصمیم گرفتیم موتور را به مالخر نفروشیم، بلکه آن را به کسی بدهیم تا او برایمان بفروشد، اما کسی که ما موتور را به او دادیم، خودش دزد از آب درآمد و به قول معروف دزدی که به دزد بزند، شاه دزد است، طرف موتور را برداشت و برد. وقتی گیر افتاد، روی ما اعتراف کرد و گفت که موتور را از ما گرفته است. از آن طرف قبل از اینکه ما دستگیر شویم، عمویم که از کارهای پسرش و من به ستوه آمده بود و یک جورایی می‌دید که ما به اتفاق هم داریم آبروی او را می‌بریم، با من و پسرش صحبت کرد و از ما خواست خودمان را معرفی کنیم تا او کارمان را درست کند و هزار وعده و وعید دیگر. ما هم مثل بچه‌های خوب رفتیم خودمان را معرفی کردیم و تابستان سال گذشته بود که آمدیم زندان.

در دادگاه همه موتورهایی را که برده بودیم، اعتراف کردیم. حتی موتور بعضی‌ها را برگرداندیم اما صاحبان تعدادی از موتورهای درب و داغان، ادعای خسارت کردند و بعد از برآورد خسارت به ما گفتند باید دو میلیون تومان ردمال بدهیم و از آنجا که ما چنین پولی نداشتیم، پس ناچار آمدیم زندان. البته بعد از ۴۵ روز با قید سند از زندان آزاد شدیم.

بعد از آزادی، از آنجاکه مدت کمی در زندان مانده بودم و خیلی تجربه بدی برایم نبود! دوباره با پسرعمویم دزدی را شروع کردیم. انگار هیچ چیز نمی‌توانست این عادت زشت را از سر ما بیندازد!

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

خیلی بد است که آدم با علم به اینکه کارش زشت و نادرست است، باز هم دست به آن کار بزند مثل اینکه حتماً باید سرمان به سنگی سخت می‌خورد تا باورمان شود نباید اینکار را بکنیم. مدتی که گذشت پسرعمویم موتوری را در خیرآباد نشان کرد و به من گفت که یک شب برویم و آن را بیاوریم. ساعت ۱۲ شب بود که پسرعمویم از دیوار رفت بالا و وارد حیاط شد. من مثل همیشه پشت در منتظر بودم. او به محض باز کردن در، به من اشاره کرد که بروم و سر موتور را بگیرم، فهمیدم چرخ عقب قفل است، من رفتم داخل و موتور را با او بیرون آوردیم. بعد هم او قفل را شکاند و سوئیچ را قطع کرد و همین که هندل زد، صاحب موتور بیدار شد و پرید بیرون و تا آمد ما را دنبال کند، پسرعمویم گاز موتور را گرفت و فرار کردیم.

موتور چند وقتی زیر پای او بود تا اینکه از بدحادثه با آن تصادف کرد و چون خیلی درب و داغان شده بود، آن را انداخت گوشه انباری! ماجرای این موتور به اینجا ختم نشد، عید سال ۸۳ بود و من با موتور برادرم که کارت و سند دارد، رفتم ورامین. خیابان خیلی شلوغ بود و داشتم نم‌نم از بین ماشین‌ها رد می‌شدم که «ایست» دادند. من توجه نکردم و تا خواستم گاز موتور را بگیرم و دربروم ناگهان یکی از مامورها سوئیچ موتور را برداشت و بعد احساس کردم یک نفر پرید پشت موتور. برگشتم و دیدم یک سرباز محکم مرا از پشت گرفته و در گوشم گفت: «برو پاسگاه!» در پاسگاه فهمیدم موتوری که آن شب صاحبش به دنبال آن آمد، متعلق به یکی از ماموران پاسگاه بوده! و مابقی ماجرا هم معلوم است! آنها توانستند پسرعموی مرا بگیرند و او هم روی من اعتراف کرد و مابقی قضایا!

☑ناگهان یکی از مامورها سوئیچ موتور را برداشت و بعد احساس کردم یک نفر پرید پشت موتور. برگشتم و دیدم یک سرباز محکم مرا از پشت گرفته و در گوشم گفت: «برو پاسگاه!»

صبح روز بعد ما را بردند دادگاه.

در دادگاه قاضی من، همان قاضی قبلی بود. او تا مرا دید گفت: «مگر تو همانی نیستی که پارسال آمدی؟» با شرمندگی گفتم: «بله!» پرسید: «با سند بیرون آمدی؟» گفتم: «بله!» گفت: «این بار هم سرقت کردی؟ پس برو سه سال زندان! تا قدر عافیت را بفهمی!» و ما را فرستاد اینجا! از وقتی که آمدم شب و روز ندارم.

از اینهمه سرقت هیچ چیزی جز بدبختی برایم نمانده. آنقدر الان پریشان هستم که گاهی پیش پا افتاده‌ترین چیزها را فراموش می‌کنم. چند وقت پیش آنقدر عصبی بودم که شیشه‌های کابین ملاقات را شکستم و به خاطر اینکارم ممنوع الملاقات شدم. البته فرق چندانی هم به حالم ندارد، چون خانواده طردم کردند و کسی به ملاقاتم نمی‌آید. حق هم دارند. من آبرو و حیثیت آنها را بردم. اما چه کنم؟ به خدا من فقط به سرقت معتاد شده‌ام. باور کنید عمل سرقت از هروئین به‌مراتب بدتر است. من بارها پیش خودم گفته‌ام کاش من معتاد مواد بودم نه سرقت! سرقت برای یک سارق سابقه‌دار، غیر از بدست آوردن پول، یک عادت و اعتیاد است.

این را هم بگویم کسی که اینجا بگوید من آزاد شوم دیگر اینکار را نمی‌کنم دروغ می‌گوید! شاید یک ماه - دو ماه حتی سه ماه هم سرقت نکند، اما بالاخره یک روز وسوسه می‌شود و می‌رود دنبال آن! مگر اینکه خیلی مرد باشد و عرضه و جنبه داشته باشد که وقتی رفت بیرون، دیگر دزدی نکند. آن وقت به او می‌گویند «مرد» وگرنه از عهده هر کسی برنمی‌آید که از چنگال وسوسه اینکار رها شود. من الان فقط ۲۰ سال دارم، اما به خدا از زندگی خسته شده‌ام. می‌پرسید چرا؟ فقط به خاطر همین مساله! آنقدر کله شقی کردم، آنقدر بی‌فکری کردم که سر از اینجا درآوردم و الان هم یک بدبخت سابقه‌دار هستم و حتی به این اعتماد و اطمینان ندارم که اگر بعد از سه سال آزاد شدم! آیا باز هم دزدی می‌کنم یا نه؟! نمی‌دانم آیا آنقدر متنبه می‌شوم که دست از سرقت بردارم یا با اولین وسوسه دوباره زانوهایم می‌لرزد! البته با شناختی که از خودم دارم، می‌دانم اگر امروز از زندان آزاد شوم باز هم سرقت می‌کنم، اما تا سه سال دیگر نمی‌دانم آیا عقلم آنقدر رشد می‌کند که با اطمینان بگویم دزدی نمی‌کنم؟ یا همچنان اسیر وسوسه‌های جهلم خواهم بود؟!

■

○ در پرانتز:

(شاید باور این مطلب که دزدی گاهی برای برخی‌ها به صورت عادت درمی‌آید، کمی دشوار باشد، اما متاسفانه این یک واقعیت است! برخی‌ها به راحت پول درآوردن عادت کرده‌اند! برایشان فرقی ندارد که دسترنج سالها زحمت و مشقت دیگران را به راحتی از دستش می‌ربایند و آه و ناله و نفرین او و خانواده‌اش شاید سالها پشت سر آنها باشد! اما با تمامی این احوال غلبه بر نفس کار دشوار اما لذتبخشی است. این کار را باید تمرین کرد. گاهی در نخوردن و نیاشامیدن مثل عمل زیبای روزه - چه واجب، چه مستحب - گاهی در بخشیدن آنچه بیش از همه به آن علاقه داریم. اینها همه و همه تفریحهای کوچکی است که با آن می‌توان خود را تربیت کرد. چرا همیشه باید قانون عامل تربیت باشد؟ اگر آدمها یاد بگیرند قبل از آنکه دیگری آدمی را متنبه کند، خودش خودش را تنبیه و تربیت کند، آن وقت است که تعالی و رشد را در آنها می‌توان باور داشت. نمی‌دانم در کجا خواندم که «اگر لذت ترک لذت بدانی، دگر لذت جسم، لذت ندانی!» گاهی اوقات چشم پوشی از لذت اعمال نادرست، خود لذتی دارد که با هیچ چیز دیگر نمی‌توان آنرا قیاس کرد.)

سری دوم تابستان خوش – ۱۱

خوره رنج

مصطفی گلیاری

خلاصه قسمت قبل

ماندانا، دختری که توسط مدیر یک موسسه مورد سوءاستفاده قرار گرفته بود مشکلاتش را با مصطفی مطرح کرد و مصطفی یکی از دختران گروه تابستان خوش به نام لاله را ترغیب کرد تا نیت شوم مدیر مربوطه را برای ماندانا معلوم کند. یسنا دختر مصطفی در خانه مادرش «سیما» که از شوهرش جدا شده بود همراه با ماندانا و لاله جمع شده بودند که مصطفی با خانه دخترش تماس گرفت و...

پدر فهمیده

گوشی را گذاشتم چند لحظه بعد تلفن زنگ زد. لاله بود. با اعتراض گفت مصطفی؟ حالا دیگه تلفن می‌کنی و فقط با سیما حرف می‌زنی؟ ا..... سیما؟ چیه مثل میرغضب رو سرمون واستادی؟ برو کنار شاید حرف خصوصی داشته باشیم؟

سیما چیزی گفت که نفهمیدم. لاله آهسته گفت: مخ ماندانا رو زدیم. دمت گرم با حرفایی که از آقای فلانی ضبط کرده بودی. ماندانا قول داد که دیگه توی روی آقای فلانی نگاه نکنه و موسسه هم نره. تو چیکار می‌کنی؟ گفتم: من به اسم بابای ماندانا به آقای فلانی زنگ می‌زنم و می‌گم یسنا و لاله و ماندانا درباره این رابطه با من حرف زدن و من از دخترم حمایت می‌کنم و خلاصه میترسونمش... حالا دیگه بهتره خداحافظی کنیم وگرنه سیما حال منو می‌گیره. خندید و گفت: باشه...

گوشی را گذاشتم و از خانه بیرون رفتم. سوار تاکسی شدم و به عباس آباد رفتم و از تلفن کارتی به موبایل آقای فلانی زنگ زدم. گوشی را که برداشت، صدایم را عوض کردم و گفتم: آقای فلانی؟

پرسید شما؟ گفتم من پدر ماندانا هستم... شما خجالت نمی‌کشین با این سن و سال تون یه دختر نوجوون رو اغفال می‌کنین؟ ماندانا امشب همه چی رو پیش من اعتراف کرد. اعصابش اونقدر خورد بود که به‌ناچار فرستادمش خونه یسنا.

مردک بی‌شرف حیف که از آبروی خودم میترسم وگرنه همین فردا شما رو می‌کشیدم پای میز محاکمه.

با دست پاچگی گفت:

باور کنین سوء تفاهم شده. اخباری که به گوش شما رسیده، جعلیه. دست یه باندی توی کاره که خود بنده رو هم تهدید کردن. گفتم: من ماندانا نیستم که شما بخواین سرم کلاه بذارین. خود ماندانا پیش من اعتراف کرد که شما چه روابطی باهاش داشتین. جای هیچ انکاری نیست. من دخترم رو سرزنش نمی‌کنم چون بچه‌س و گرفتار گرگ پیری مثل شما شده. شما اونقدر کلمات شیرین توی گوشش خوندین که خامش کردین. من اگه قاضی بودم، شما رو به اعدام محکوم می‌کردم. حیف که پای آبروی خودم وسطه وگرنه زود از شما شکایت می‌کردم.

گفت شما پدر نمونه‌ای هستین. من از شما درس گرفتم. من از شما عذر می‌خوام. من خواهش می‌کنم.... حرفش را بریدم و گفتم: من از فردا نمیذارم ماندانا بیاد موسسه ولی ازش خواستم به چند تا از دوستاش بگه در زمینه انحراف اخلاقی شما دقیق بشن و تحقیق کنن. و اگه فقط یه مورد مشکوک ببینن، به من اطلاع بدن تا از شما شکایت کنم. مفهوم شد؟

این را گفتم و گوشی را گذاشتم. انگار توانسته بودم او را بترسانم. شماره یسنا را گرفتم. هنوز زنگ دوم نخورده بود که لاله گوشی را برداشت و گفت ا... تویی مامان؟ چی شده که این قدر دلت واسم تنگ مَی‌شه؟

من ماجرای تلفنم را برایش تعریف کردم و او وسط حرفم گاهی چیزی می‌گفت تا وانمود کند دارد با مادرش حرف می‌زند. آخر حرف‌هایم گفتم: به ماندانا بگو دیگه نگران نباشه. به موسسه هم نره. ضمناً لاله! اینو دارم به خودت می‌گم... دست از این اداها بردار... تو مگه پسری که موهاتو پسرونه زدی؟

گوشی را گذاشتم و شتابان به طرف دردشت ۲۸ رفتم. نزدیک خانه و در گوشه انتهایی میدان پنج چشمم به زن جوانی افتاد که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود. نگاهش کردم. مانتو و روسری مشکی پوشیده بود. بیست هفت هشت ساله بود. شبیه جنوبی‌ها بود. کیف همراهش نبود. بلند شد و به طرفم آمد. پرسید:

مجردی؟ گفتم: آره. گفت: اگه از تنهایی حوصله‌ت سر رفته، من همدم خوبی هستم. گفتم: حوصله‌م سر نرفته. گفت: بذار راست شو بگم... با شوهرم حرفم شده، بیرونم کرده. اگه لوطی گیری کنی و امشب پناهم بدی، فردا یه جورایی باهام آشتی می‌کنه. گفتم: اگه بخوای، همین امشب باهاش حرف بزنم و آشتی تون بدم. گفت: تو شوهر منو نمی‌شناسی. خیلی کله خرابه. حرف هیچکی رو قبول نداره... تو فقط بذار من امشب خونه تون بمونم، بقیه‌ش حله. پرسیدم: خونه تون کجاس؟ با دست به طرف رسالت اشاره کرد.

گفتم: حالا راست شو بگو... کارت چیه؟ گفت: نرسیده به رسالت، یه خونه‌ای هست که توش کار می‌کنم. شیش ماهه واسه خاله اشرف کار می‌کنم. روز اول فکر می‌کردم سه ماهه میلیونر می‌شم ولی حال که شده شیش ماه، سرمایه‌م این زنجیر و این سه تا النگو و این دو تا انگشتره. امشب گیر داده بود برم یه جا که قبلاً هم رفته بودم و هیچ خوب نبود. وحشی بودن. کتک می‌زدن. گفتم نمی‌رم. گفت باید بری. گفتم نمی‌رم و جر و بحث مون شد. بعدشم منو بیرون کرد. پرسیدم: چند سالته؟ گفت: بیست و یک ولی خودم میدونم شکسته شدم.

پرسیدم: اهل کجایی؟ گفت: خرم آباد. هیجده سالم بود که شدم دختر فراری و اومدم تهرون، پارک لاله. چون لاغر و ریزه میزه بودم، همه فکر می‌کردن بچه‌م. اون جوری نیگام نمی‌کردن. من شاگرد چنگیز زاغه بودم. گرد میفروخت. من براش رد می‌کردم و مشتری گیر میاوردم. اولین درسی هم که از همین چنگیز زاغه گرفتم، این بود که بفروش ولی خودت نکش. منم هیچوقت نکشیدم. شیش ماه شاگردش بودم تا این که گرفتنش و براش حبس بریدن. یه هفته جاساز قاپی کردم و یه روز یه زنه بود به اسم خاله شهین که منو لو داد و بچه‌ها از پارک بیرونم کردن. همین خاله شهین دنبالم اومد و منو انداخت تو بغل خاله رعنا که از اون هفت خطهای روزگار بود. صد و بیست کیلو بود. با این که خیلی مهربون بود، ولی یه هو قاطی می‌کرد و کتک می‌زد اونم چه کتکی. من توی سه ماهی که پیشش بودم، چهار بار کتک خوردم که یه بارش کارم به بیمارستان کشید.

خاله رعنا از هر چهل تومنی که کاسب می‌شدیم، ده تومن شو به ما می‌داد که روزی سه تومن واسه غذا، روزی دو تومن هم واسه جا از ما کسر می‌کرد یعنی همه بد بختی‌هاش مال ما بود و فقط روزی پنج تومن دست ما رو می‌گرفت.

پرسیدم چی شد که از خونه زدی بیرون؟ گفت: قصه‌ش مفصله. من زن بابا داشتم. بابام شیش تا زن گرفت. من بچه اولش بودم. هر زنی که می‌گرفت، با من بد رفتاری می‌کرد ولی زن آخریش که بیست سالش بود و فقط سه سال از من بزرگتر بود، روزگارمو سیاه کرد. آخه من راپرت کاراشو به بابام می‌دادم. مثلاً می‌گفتم همین که از خونه می‌ری بیرون، با یه نفر تلفنی حرف می‌زنه. یا می‌گفتم یکی هست که گاهی با هم قرار میذارن. زن بابام که اسمش شیدا بود، همه رو حاشا می‌کرد و می‌گفت خودشه که با تلفن حرف می‌زنه، خودشه که دوست پسر داره و خلاصه کاری کرد که یه شب بابام منو انداخت زیر مشت و لگد. دلم خیلی شیکست. گفتم من از این خونه می‌رم. گفت برو جهنم. منم فرداش لباسامو ریختم توی ساک و النگومو فروختم و اومدم تهرون. این خلاصه‌ش بود ولی خودش یه قصه‌س که پر از غصه‌س.

شاید با خودت بگی پس مادرش کو؟ مادرم شوهر کرد و رفت اتریش و پشت سرشم نگاه نکرد.... داشتم از خاله رعنا می‌گفتم.

یه روز از پیشش فرار کردم. فرار کردن به این آسونی‌ها نبود. اول باید شناسنامه‌تو کف می‌رفتی که توی گاوصندوق بود.

خاله جدید

رفتم تو فکر که چه نقشه‌ای بریزم. تا این که به سرم زد یه روز پشت به گاوصندوق بشینم و با آینه مشغول آرایش خودم بشم ولی درحقیقت به پیچ گاو صندوق زل بزنم. همین کارو کردم و موفق شدم و رمز رو از بر کردم.

شب شد. گذاشتم یه ساعت از خواب همه بگذره. شب خلوتی بود. بیشتر بچه ها رفته بودن کار. اینایی هم که مونده بودن، کار روزانه داشتن و خسته بودن و به جای خواب، بیهوش می شدن. ولی خب... احتیاط لازم بود. آهسته از اتاقم اومدم بیرون و رفتم طرف گاوصندوق. خیلی خونسرد بودم. دستم هیچ نمی‌لرزید. قلبم آروم می زد. انگار دارم یه کار عادی می کنم. چون هزار بار به خودم گفتم بودم سیمین اگه دست پاچه بشی، قافیه رو باختی.

راحت درِ گاو صندوق رو باز کردم و شناسنامه و یه بسته پونصَدی برداشتم و درشو بستم و ساکم رو برداشتم و مثل سایه زدم به چاک. ساعت دو بود. چند

تا ماشین مزاحمم شدن که ردشون کردم. دنبال یه تاکسی می گشتم تا برم هتل ولی نمی دونستم بعدش چکار کنم. خونه مون که نمی تونستم برگردم، جایی هم نبود که منو پناه بده، پس کجا می رفتم؟ نمی دونستم. فقط می خواستم برم و یه خورده استراحت کنم و مال خودم باشم. ساکم رو دست به دست کردم و ایستادم چون به یه چهار راه رسیدم و مردد بودم از کدوم طرف برم. یه هو دیدم یه پراید سمت راست چهار راه پیچید وایستاد. فکر کردم مزاحمه خواستم مستقیم برم ولی یه خانمی ازش پیاده شد و گفت دخترم جایی می خوای بری؟

نگاش کردم. پنجاه سالی داشت. عینک زده بود. قدیمی لباس پوشیده بود و خانم مرتبی بود. دلم آروم شد و گفتم آره... می خوام برم هتل. گفت این طرف ها هتل نیست. چه طور هتلی می خوای بری؟ حالا بیا سوار شو من تا یه جایی می رسونمت.

با خوشحالی سوار شدم. نگام کرد و پرسید: مسافری؟ گفتم نه. گفت: دعوات شده؟ بازم گفتم نه. ابروهاشو بالا انداخت و گفت پس از خودت قهر کردی؟ گفتم: راستش خودمو گم کردم. خیلی خسته ام. دلم می خواد یه خورده استراحت کنم. هیچ کسی رو هم ندارم. گفت: من کنجکاوی نمی کنم و چیزی نمی پرسم فقط میگم تنهایی تو رو درک می کنم چون خودم هم تنها هستم. البته دوستان زیادی دارم که به من سر می زنن ولی مدتی هست که احساس تنهایی می کنم.

بعد با هیجان گفت: دختر دیوونه چرا دنبال هتل می گردی؟ بیا بریم خونه من. یه خورده نگاش کردم. خیلی خوب به نظر می رسید. ولی از بچه ها قصه های زیادی شنیده بودم که نتیجه همه شون این بود: خیلی سخت به کسی اعتماد کن. پس گفتم: نه... مزاحم شما نمیشم. گفت هر طور میل ته. من داشتم از مهمونی برمی گشتم. شاید وقتی برسم خونه، نیم ساعت دیگه بخوابم. تو رو واسه فردا و روزای دیگه می خواستم که هم تو استراحت کنی هم من از تنهایی دربیام.

مکثی کرد و گفت من دکترم. می دونم تو به دلایلی بدگمان شدی. خب حق هم داری. حالا اقلا قصه تو واسه من تعریف کن.

از حرفاش خوشم اومد و خلاصه زندگی مو براش گفتم. حرفام که تموم شد. یه گوشه واستاد و گفت: من اسمم خانم دکتره. همه خاله هایی که اسم بردی، منو می شناسن. من صاحب بهترین خونه هستم. دو تا خونه که به هم راه دارن. خودم توی خونه کوچیکه زندگی می کنم و میذارم دخترا توی خونه خودشون راحت باشن. نصف پولی که درمیارن مال خودشونه، غذا و جاشونم مجانیه فقط پول آب و برق و تلفن و گاز رو بین همه سرشکن می کنیم که سهم هر نفر چیزی نمیشه. می تونی همین حالا پیاده شی، می تونم تو رو ببرم هتل، می تونی چند روزی مهمونم باشی، می تونی بری درباره م تحقیق کنی و هر کاری که دوست داری بکنی.

گفتم میام ولی تا وقتی که مطمئن نشدم، شناسنامه مو نمیدم. خندید و گفت من اصلا شناسنامه تو رو نمی گیرم. چون معتقدم توی خونه خانم دکتر اونقدر به دخترا خوش می گذره که لازم نیست اونا رو به زور نگه دارم. گفتم پس بریم

دوران مستعجل

خانه خانم دکتر خوب بود. خیلی آدم باحالی بود. من توی مدتی که اونجا بودم، یه میلیون جمع کردم. خانم دکتر همیشه نصیحت مون می کرد و می گفت پولا تونو جمع کنین و از اینجا برین. منم قصدم همین بود. قصه همه مون همین بود.

یه شب چهارشنبه سوری بود. توی حیاط آتیش روشن کرده بودیم و خوش بودیم. وسط خنده و تفریح بودیم که در زدن. آشپز رفت ببینه کیه. یه خورده بعد سه تا مرد نقاب دار که دو تا شون قمه و یکی شون هفت تیر داشت اومدن تو و با خشونت گفتن همه جمع شن یه گوشه... هر شونزده نفرتون. انگار آمار ما رو داشتن.

خانم دکتر گفت: بچه ها حرف شونو گوش کنین. ما رفتیم یه گوشه ای واستادیم. اونا ما رو شمردن و پرسیدن مهمون دارین؟ خانم دکتر گفت نداریم ولی قراره برامون بیاد. همونی که هفت تیر داشت، گفت: مثل بره برین توی هال.

رفتیم. گفت: حالا هر چی پول و طلا دارین بیارین. خانم دکتر گفت پولا و طلاهاشون پیش منه. یکی با من بیاد بریم اون خونه تا بیارم شون... فقط دخترا رو اذیت نکنین ما به پول اهمیت نمیدیم.

یکی از قمه دارها با خانم دکتر رفت و یه ربع بعد برگشتن. مرد قمه به دست خانم دکتر رو هل داد وسط هال و گفت این بی همه چیز فکر کرده بود من خرم. داشت منو گول می زد تا به صد و ده زنگ بزنه. منم مچش رو گرفتم.

مرد هفت تیر به دست یه ضربه توی سر خانم دکتر زد و گفت فکر کردی ما شوخی کردیم؟ پولا کجاس؟ گفت توی بانکه. به او لگد زد و گفت: پرسیدم پولا کجاس؟ مهری که همکار ما بود و خانم دکتر رو خیلی دوست داشت، با گریه گفت نزنین، من طلاهامو میدم. یکی از اونایی که قمه داشت، قمه رو روی گردن مهری گذاشت و گفت: بقیه پولا کجاس؟ مهری گفت توی گاوصندوقه. زیر میزه.

نقاب دار هفت تیر به دست زیر میز رو نگاه کرد و گفت: ای ول! خب.... حالا رمزش چیه؟ خانم دکتر گفت رمزش رو من می دونم. بازش هم نمی کنم چون این پول ها مال این دختراس و بهش امید بستن.

ناگهان تیری به پای او شلیک کرد و گفت کسی صدای این تیر رو نمی شنفه چون همه فکر می کنن ترقه و نارنجک چهارشنبه سوری بود. همین جور بهت تیر می زنم تا رمز گاوصندوق رو بهم بگی.

خانم لبخندی زد و گفت نمیگم. نقابدار تیری دیگر به پای دیگر او زد. ما همه ناله کردیم. اما او هیچ نگفت. نقابدار هفت تیرشو به طرف ماها گرفت و گفت اگه نگی یکی یکی اینا رو می کشم. و بی درنگ آشپز را کشت و گفت از این بدم اومد همین که دیدمش.

خانم دکتر به ما نگاه کرد و با لحنی ضعیف گفت بچه ها اجازه میدین رمز رو بهش بدم؟ ما همه گفتیم: آره. اونم رمز رو داد. نقابدار گاوصندوق رو باز کرد و پول و طلای زیادی برداشت. خانم گفت" انگل. آشغال. اگه مسلح نبودین زورتون به ما نمی رسید. شماها یه مشت بی عرضه هستین.

هنوز آخرین جمله شو نگفته بود که نقابدار تیری به سر اون شلیک کرد و گفت: بچه ها بریم.

صحنه وحشتناکی بود. نیم ساعت شوکه بودیم تا این که شادی که از همه بزرگ تر بود، گفت باید از اینجا بریم. فقط به صد و ده زنگ می زنیم و میگیم چی شده و میگیم ما از ترس اینکه گردن مون نیفته در رفتیم، بعد فرار می کنیم. هیچ راه دیگه ای نداریم.

همین کارو کردیم. من صد تومن پول و بیشتر طلاهامو زیر رختخوابم داشتم. اونو برداشتم و رفتم.

ادامه دارد

فراخوان برای داستان‌نویسان

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی «اطلاعات هفتگی»

به زودی یک مسابقه بزرگ داستان‌نویسی - به خواست بسیاری از خوانندگان گرامی و یاران و همراهان دیرین «اطلاعات هفتگی» - در این قدیمی‌ترین و ریشه‌دارترین مجله ایرانی آغاز خواهد شد که دبیر و مسوول هیات گزینش و داوری آن، نویسنده و داستان‌پرداز معاصر، آقای علی‌اصغر شیرزادی است.

برگزاری این مسابقه در «اطلاعات هفتگی» به‌واقع نوعی پاسخگویی به یک نیاز آشکار در متن رشد اجتماعی جامعه و کوششی است برای همسویی با اقتضاهای فرهنگی دوران.

گفتنی است که سالها پیش نیز در یکی از نشریه‌های اقماری منظومه موسسه اطلاعات، یک مسابقه داستان‌نویسی در چند دوره پیوسته برگزار شد که به شهادت واقعیات و تاریخ ادبیات معاصر ایرانی، شماری از تواناترین نویسندگان نام‌آور دو سه نسل از داستان‌نویسان کشور، از آن مسابقه و حرکت درخشان فرهنگی سر برآوردند و بسیار زود و به موقع، رسم و راه و جایگاه خود را یافتند و اکنون در کسوت نویسندگان مطرح و تثبیت شده، جزو چهره‌های شاخص ادبی و فرهنگی کشور به‌شمار می‌روند و کماکان با خلق داستان‌ها و رمان‌هایی ارزشمند و ماندگار، به سوی آینده و جاودانگی راه می‌جویند.

به هر تقدیر، شما هم می‌توانید در این حرکت شرکت کنید و داستان‌های کوتاه خود را برای چاپ در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی»، به نشانی پستی مجله ارسال دارید.

یگانه شرط در این میان لزوم رعایت محدودیت ناگزیر صفحه‌های مجله است؛ پس هر داستان ارسالی نهایتاً باید حجمی داشته باشد که بتوان آن را در حداکثر دو صفحه از «اطلاعات هفتگی» به چاپ رساند.

ضمناً، همراه با داستانی که برای این مسابقه می‌فرستید، یک قطعه عکس از خودتان و شرح موجز و مختصری از میزان تحصیلات و شغل و کار خود را هم ارسال کنید تا در کنار داستانتان به چاپ برسد.

تقاضای دیگرمان این است که داستانتان را بر روی یک طرف کاغذ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. بر روی پاکت قید بفرمایید: «برای مسابقه داستان‌نویسی».

هر دوره از این مسابقه داستان‌نویسی شش ماه در نظر گرفته شده است. به عبارتی دیگر، هر ۲۴ داستانی که به‌تدریج و هر هفته در صفحه‌های اختصاص یافته به این مسابقه چاپ و منتشر می‌شود، به یک دوره تعلق می‌گیرد. به این ترتیب، برندگان اول تا سوم هر دوره، در مراسمی ویژه، جایزه‌هایی سزاوار و ارزنده دریافت خواهند کرد.

تردیدی نیست که داوری دقیق، همه‌سویه و سنجیده برای انتخاب بهترین و قوی‌ترین داستان‌های چاپ شده در این مسابقه، به عهده عده‌ای از نویسندگان و منتقدان کارکشته و صاحب نظر گذاشته می‌شود.

امید می‌رود که در این عرصه با نهایت شوق و دقت نظر اقدام و عمل شود؛ صدالبته به یاری خداوند یگانه و خالق مطلق.

در انتظار داستان‌های خواندنی شما
مجله اطلاعات هفتگی

عالی ترین سلاح برای مغلوب کردن دشمن، خونسردی است

●مثل انگلیسی

دستپخت عدسی

محمد طاهری

بازیکن خارجی، نمی‌خواهیم، نمی‌خواهیم!

ایراد بزرگ بعضی‌ها این است که تا جلوتر از نوک بینی خود را نمی‌بینند و لغت دوراندیشی برایشان هیچ معنا و مفهومی ندارد.

دوست عزیز و بزرگوار **جناب محمدرضا شاهد** از مازندران برایمان عکسی از کودکان دبستانی فرستاده که با توپ در یک زمین خاکی مشغول بازی هستند.

البته هر علاقمند به فوتبالی که چهار تا روزنامه ورزشی صدوپنجاه تومانی را ورق زده و در مورد سرگذشت رونالدو و رونالدینیو و... مطلب خوانده باشد، می‌فهمد که این فوتبالیستها که الان بابت خوابیدن و چرت زدن هم به صورت لحظه‌ای پول نقد به حسابشان واریز می‌شود و درآمدهای تبلیغاتی و غیرتبلیغاتی‌شان گنج قارون را ضایع می‌کند هم روزگاری در زمینهای خاکی برزیل با پای برهنه دنبال توپ پارچه‌ای می‌دویدند و یکی پیدا شد که استعدادشان را شناسایی کند. حالا مدام مدیر باشگاههای ما به دنبال بازیکنهای وازده و درپیت روسی و اوکراینی و صرب و آفریقایی باشند و صرف اینکه در عکس یادگاری تیمشان یک سیاه‌پوست و یک موبلوند و یک موقشنگ اروپایی حضور داشته باشد را برای پز باشگاه مفید می‌دانند.

آیا او شهروند است؟!

البته ذهن نگارنده یاری نمی‌کند، ولی ۷۰۰ سال قبل سعدی علیه‌الرحمه در شعری فرموده است:

برو کار میکن مگو چیست کار
که سرمایه جاودانی است کار

اشکال کار اینجاست که منظور آن خدابیامرز از کار، به طور صریح در شعر بیان نشده، ولی منظورشان هر چه بوده، قدر مسلم شغل غیرشریف نه چندان کم درآمد تکدی‌گری نبوده است. چرا که در همین تهران خودمان هرکس که دوریال سرمایه گیر آورده، کسبی را راه انداخته است. از تاکسی موتور بگیرید تا تجارت بلال و و تخمه کدو و بادام زمینی و ساندویچ فلافل.

مسعود ذوالفقاری عزیز ضمن ارسال این تصویر مرقوم داشته است که کی قرار است کودکان خیابانی و متکدیان جمع‌آوری شوند؟

نگارنده به خاطر می‌آورد که در اواسط بهار امسال طرحی اجرا شد و جمعی از متکدیان تهرانی که در جیب شلوار و لای جوراب و گوشه آستین و بقیه زوایا و خفایای بدن خود مقادیر قابل توجهی اسکناس درشت (بالای پانصد تومانی!) و چک مسافرتی (ترجیحاً ایران چک!) و چک تضمینی - حتی در جیب یکی‌شان گذرنامه پیدا کرده بودند! - مخفی کرده بودند، دستگیر و به اردوگاههای خارج شهر منتقل شدند. و در بعضی مواقع خانواده‌های متکدیان با دوو و پژو و سمند و مزدا به دنبالشان آمده بودند و از یکی از متکدیان مسن پرسیده شد که چرا گدایی می‌کنی؟ گفت باور کنید حوصله آدم در یک خانه سه طبقه خالی سر می‌رود! و در موردی دیگر یکی از گدایان از خبرنگاری که می‌خواست با او مصاحبه کند، کارت خبرنگاری خواسته بود و چون اعتبار کارت منقضی شده بود، حاضر به گفتگو با او نشد! در حقیقت باید گفت که این گدای محترم کاملاً از حقوق شهروندی مطلع بوده و باید او را شهروند درجه یک به حساب آورد!

از کفگیر شیربرنج تا بالای اسب قهوه‌ای!

یادش بخیر. موقعی که نگارنده در اوان کودکی بسر می‌برد یک بار که والده مکرمه در حال طبخ شیربرنج بود، آنقدر ورجه ورجه نمود و سروصدا درست کرد تا مادر بزرگوار طاقتش طاق شد و با همان کفگیر فلزی که قابلمه را هم می‌زد محکم بر کشاله ران حقیر عدسی‌نویس که آن موقع ۸-۹ سال بیشتر نداشت نواخت و چشمتان روز بد نبیند که اشک در چشمان پسربچه بینوا حلقه زد (حالا به کبودشدنش کاری نداریم!) و دیگر ورجه ورجه نکرد!

حالا شده است حکایت خانم ام‌البنین رضایی از نکا که دوری از پسرش (علتش را نپرسید لطفاً) او را دچار افسردگی کرده و دل نازک و قلب مهربانشان را کمی تا قسمتی اندوهگین!

نگارنده با ذکر اینکه برای خانم رضایی و کلیه مادران مهربان ایرانی (حتی آنها که با کفگیر شیربرنج پسرشان را ناکار می‌کنند!) احترام قائلم، از کلیه آنها تقاضا دارد که لطفاً برای ساکت نمودن بچه‌های وروجک و ناآرام (به قول روان‌شناسها بیش فعال!) از روش مادر نگارنده و متدهای مشابه استفاده نکنند و سعی نمایند از روشهای قرن بیست‌ویکمی استفاده کنند. باور بفرمائید هنوز بعد از ۱۴ سال کشاله ران نگارنده بر اثر ضربه مهلک مادر عزیزتر از جان بهبود پیدا نکرده است!

اینجا آدم زندگی می‌کند!

هرچقدر تلاش می‌کنیم که عکسهای ناراحت کننده در صفحه دست‌پخت عدسی چاپ نکنیم، انگار نمی‌شود. هرچند که ما تلاش داریم با مشکلات شوخی کنیم که غیر از این کاری ازحقیر برنمی‌آید.

همراه همیشگی مجله اطلاعات هفتگی آقای محمدرضا شاهد عکسی از کودکان کپرنشین و حلبی‌آباد نشین را برایمان ارسال کرده و مرقوم داشته‌اند که آیا دولت به این خردسالان کپرنشین هم فکر می‌کند؟

نکته جالب اینکه این بچه‌ها کامپیوتر و اینترنت و استخر و جکوزی نمی‌خواهند. کفش می‌خواهند! تازه لبخند هم می‌زنند و مثل بعضی بچه پولدارهای شهری به زمین و زمان هم نق نمی‌زنند.

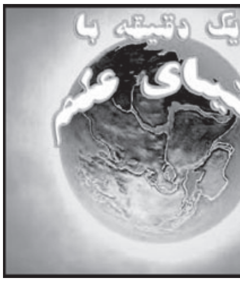
یک دقیقه با دنیای علم

از: بهاره مهرنژاد

اسکیزوفرنی لو رفت!

شیوه کارکرد مغز انسان، انگیزه ایجاد تکنیکی رایانه‌ای شده است که طی آن، می‌توان مناطقی از مغز را که تحت تاثیر اختلال اسکیزوفرنی قرار گرفته‌اند، شناسایی کرد.

محققان دانشگاه کالیفرنیا که این برنامه را طراحی کرده‌اند می‌گویند؛ با این روش می‌توان اختلال یادشده را در مراحل اولیه شناسایی کرد.

این محققان نرم‌افزاری ابداع کردند که می‌تواند با استفاده از سطوح ماده‌ای به نام «ان.ای.ای» در بدن، احتمال ابتلا به اختلال اسکیزوفرنی را در افراد تشخیص دهند.

مطالعه این محققان بر روی ۱۷ نفر داوطلب انجام گرفته است و محققان امیدوارند با این کشف، راه جدیدی برای تشخیص و درمان احتمالی اختلال اسکیزوفرنی ایجاد کنند.

زنان قبل از بارداری بخوانند

هیچ می‌دانستید، زنانی که در دوران پیش از بارداری به‌طور منظم از قرصهای مولتی‌ویتامین استفاده می‌کنند، کمتر دچار حالت افزایش فشارخون دوره بارداری می‌شوند؟

به گزارش پایگاه خبری **یورک آلرت** در اینترنت، محققان دانشگاه پیتزبورگ که این بررسی را انجام داده‌اند، دریافتند زنانی که به‌طور منظم از قرصهای مولتی ویتامین استفاده می‌کنند، به میزان ۴۵ درصد از احتمال ابتلا به فشارخون دوره بارداری در خود می‌کاهند.

«دکتر لیزا بودنار» استادیار بخش اپیدمیولوژی دانشگاه پیتزبورگ گفت: یافته‌های ما نشان می‌دهد، زنانی که پیش از بارداری دچار اضافه وزن نیستند و آنانی که دست‌کم یک بار در هفته از قرصهای مولتی‌ویتامین استفاده می‌کنند در سه ماهه اول بارداری و در مقایسه با دیگر زنان، به میزان ۷۲ درصد کمتر دچار افزایش فشارخون بارداری می‌شوند.

روبروی تلویزیون روشن نخوابید

احتمال بروز سرطان سینه در زنانی که در معرض روشنایی مصنوعی شب قرار می‌گیرند، افزایش می‌یابد.

به نوشته **پایگاه اینترنتی نیوکرالا**، محققان می‌گویند: هرچه میزان روشنایی در محل در شب بیشتر باشد به همان اندازه زنان در خطر بیشتری برای ابتلا به سرطان سینه قرار می‌گیرند.

به گفته محققان، بدن در هنگام تاریکی شب، هورمون «ملاتونین» ترشح می‌کند که این هورمون رشد سلولهای سرطانی را به تاخیر می‌اندازد و هرگونه کاهش این هورمون در خون، بر اثر روشنایی مصنوعی، موجب بروز سرطان سینه در زنان می‌شود.

محققان توصیه می‌کنند که افراد هنگام شب روبروی تلویزیون روشن به خواب نروند.

یک خبر خیلی مهم برای مردها

چندی پیش نتایج پژوهش پزشکان فنلاندی نشان داد احتمال ناتوانی جنسی مردانی که از داروهای ضددرد استفاده می‌کنند دو برابر دیگر مردان است.

این دانشمندان می‌گویند؛ علت ۳۰ درصد از ناتوانی‌های جنسی مردان، مسایل روحی و روانی همچون استرس و اضطراب است، اما علت ۷۰ درصد از این‌گونه ناتوانی‌ها، عوامل جسمی است و به نظر می‌رسد که داروهای ضددرد در این میان نقشی اساسی دارند.

درواقع پزشکان از مدتها پیش آگاه بودند، مردانی که به آرتروز مبتلا هستند به ناتوانی جنسی نیز دچار می‌شوند، اما تصور می‌کردند این ناتوانی از پیامدهای بیماری آرتروز است و کمتر پزشکی به داروهای ضددرد شک داشت، اما پژوهشگران فنلاندی دریافته‌اند که علت اصلی ناتوانی جنسی در این مردان، مصرف داروهای ضددرد است.

قابل توجه مادرانی که بچه چاق دارند

کودکانی که اضافه وزن دارند، خطر افزایش فشارخون آنان در سنین بالاتر بیشتر است.

به نوشته پایگاه اینترنتی نیوکرالا، محققان می‌گویند؛ پنجاه درصد از کسانی که به بیماری فشارخون بالا مبتلا هستند، در زمان کودکی اضافه وزن داشتند.

به گفته پزشکان، اگر وزن کودکان کنترل نشود در دهه‌های آینده شاهد نوعی همه‌گیری در بیماری فشارخون بالا خواهیم بود.

امیدی تازه برای رفع ناشنوایی

بد نیست بدانید که انسان نزدیک به ۲۰۰ میلیون گیرنده بینایی در چشم‌های خود دارد و ۱۰ تا ۲۰ میلیون گیرنده بویایی در بینی، ولی تنها ۸ هزار مورد گیرنده برای صدا در گوش دارد.

به گزارش پایگاه خبری **یورک الرت در اینترنت**، اکنون با وجود این میزان کم گیرنده صدا، دستگاه شنوایی سریع‌ترین حس در بین احساس پنج‌گانه است و محققان می‌گویند؛ با وجود کم بودن تعداد این گیرنده‌ها، مغز این توان را دارد که از حداقل شمار پیامها، حداکثر درک را داشته باشد.

دکتر «مارچلو ماگنوسکو» از بخش آزمایشگاه فیزیک ریاضی دانشگاه راکفلر با انتشار نتیجه بررسی خود و همکارانش در یک «الگوریتم» نشان می‌دهد، مغز قادر است با دریافت پیامهای صدا از گیرنده‌های مربوط، نقشه‌ای دوبعدی ترسیم و فرکانس صداها را در زمانهای خاص، تعیین کند.

محققان همچنین دریافتند، مغز قادر است مناطقی را که از آنها هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد تعیین و آنها را درک کند.

محققان امیدوارند با این کشف، راه را برای ایجاد درمانهای بهتر و درک کاملتر مشکلات شنوایی هموار ساخته باشند.

خانم‌ها استامینوفن بخورند!

خانم‌ها می‌توانند با مصرف منظم استامینوفن خطر ابتلا به سرطان تخمدان را به یک‌سوم کاهش دهند.

به گزارش پایگاه خبری یورک الرت در اینترنت، محققان دانشگاه آتن یونان اعلام کردند، خطر ابتلا به این سرطان با مصرف منظم استامینوفن به ۳۰ درصد کاهش می‌یابد که در نوع خود، یافته‌ای بسیار مهم محسوب می‌شود.

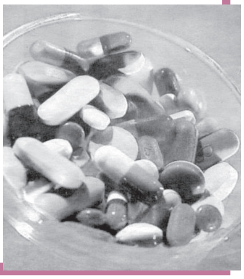

تحقیقات این دانشمندان بر روی مطالعات قبلی در کشورهای آمریکا، انگلیس و دانمارک انجام گرفته که شامل بررسی بر روی ۴ هزار و ۴۰۵ زن بوده است.

دکتر «**استفانوس بونوواس**» می‌گوید: مصرف منظم استامینوفن، همچنین سبب کاهش میزان مرگ و میر ناشی از این نوع سرطان در زنان می‌شود.

آنکه خوشی را در رنج دیگران بجوید، هرگز روی خوشی را نمی‌بیند ● بودا

از گوشه و کنار جهان

زیباترین مومیایی در تاریخ

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، حتی حفاران خود را به شگفتی و تعجب انداخت. چندی پیش حفاران و باستانشناسانی که در ناحیه سکارا واقع در ۲۰ کیلومتری قاهره در مصر به کاوش مشغول بودند، از عمق شش متری زیر خاک تابوتی چوبی را خارج کردند که روی آن را با یک ماسک بسیار زیبا پوشانده بودند. اما در داخل تابوت هم جسدی پیدا شد که به بهترین شکل ممکن مومیایی شده بود. کارشناسان این مومیایی را با قدمتی **دو هزار و سیصد ساله**، تخمین زدند. البته تاکنون اسکن‌های انجام شده نتوانسته هویت این مومیایی را تشخیص دهد. اما با توجه به نحوه مومیایی و زینت و طراحی تابوت و ماسک روی آن، شکی برای باستانشناسان نمانده که جسد متعلق به یک فرد متشخص و ثروتمند بوده است. برخی هم معتقدند که مومیایی درواقع کسی به غیر از شاه نتی، یکی از ثروتمندترین فرعون‌ها در مصر باستان نیست، اما در هر حال مومیایی متعلق به هر شخصیتی که باشد در یک امر تفاوتی ایجاد نمی‌کند و آن این واقعیت است که این مومیایی زیباترین و کامل‌ترین مومیایی متعلق به مصر باستان است که تاکنون از خاک بیرون آورده شده است.

کشف تازه درباره قطب‌ها

تاکنون در محافل علمی، نظریه مورد قبول این بود که به جهت زاویه برابر در تابش نور خورشید به قطب ها، درجه حرارت و سرمای دو قطب در کره زمین به یک اندازه است، اما اخیراً یک گروه پژوهشگر از دانشگاه ماساچوست واقع در آمریکا که دو دوره شش ماهه را در هر یک از قطب ها گذرانده‌اند درمیان تعجب محافل علمی اعلام کرده‌اند که قطب جنوب به‌مراتب سردتر و در نتیجه شرایط یخبندان در آن متفاوت از قطب شمال است. اینان معتقدند که قطب جنوب که آن را در تصویر مشاهده می‌کنید، دارای یخ‌های قطورتری است که آن را روی زمینه‌ای سخت و شبه‌قاره‌ای قرار می‌دهد. این درحالی است که در قطب شمال قطعات یخ روی اقیانوس منجمد شمالی شناور می‌باشد، و قطب شمال را بسیار نزدیک‌تر به سطح دریا قرار می‌دهد و در نتیجه دما یا سرمای قطب شمال تحت تاثیر اقیانوس و جریانهای آب گرم که در آن وجود دارد، قرار می‌گیرد و به‌مراتب معتدل‌تر از قطب جنوب است که به دلیل ارتفاع یخ‌ها در این قطب و قرار گرفتن کوههای یخی روی زمین سخت، سرمای آن در برخی از مناطق حتی ۳۰ درجه سانتی‌گراد سردتر از قطب شمال است.

شاید یک کشف بزرگ

اخیراً یکی از پیشرفته‌ترین زیردریایی‌هایی که توسط بشر ساخته شده، در یکی از عمیق‌ترین نقاط در دریای مدیترانه توسط پژوهشگران آمریکایی به آب انداخته شد. این زیردریایی که یکی از قدرتمندترین و مقاوم‌ترین زیردریایی‌های ساخته شده در جهان می‌باشد، قادر است با چهار مسافر و ابزار و وسایل لازم به عمق سه تا چهار متر در زیر آب سفر کند. این دست از زیردریایی‌ها معمولاً در مجموعه‌های زوج، یعنی دو زیردریایی در کنار یکدیگر سفر می‌کنند تا اگر اتفاق ناگوار یا نقص فنی در عمق زیاد برای یکی از آنها پیش آید، دیگری به کمک بشتابد. اما همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، این دو زیردریایی در سفر اخیر خود به یکسری ابنیه و بقایای ساختمانی در عمق بسیار زیاد برخورد کردند که در نتیجه این شبهه هیجان‌انگیز ایجاد شد که شاید سرانجام بقایای شهر آتلانتیس کشف شده باشد. شهر آتلانتیس بنا بر نوشته‌های مشهوری که از افلاطون فیلسوف شهیر یونانی باقی مانده، شهری حماسی در چهار قرن پیش از میلاد بوده که جمعیتی بسیار متمدن و پیشرفته هم در آن زندگی می‌کرده‌اند و ناگهان بر اثر یک فاجعه طبیعی نابود و زیر آب غرق شده است. البته بسیاری شهر آتلانتیس را زاییده تخیل افلاطون می‌پندارند و برخی هم آن را شهری واقعی می‌دانند که بر اثر یک آتشفشان عظیم نابود شد. به هرحال چند قرن است که پژوهشگران سخت به دنبال کشف بقایای شهر آتلانتیس می‌باشند، بخصوص با توجه به یکسری بقایای ساختمانی که در زیر آب در نزدیکی سواحل قبرس، چند ماه پیشتر کشف شد.

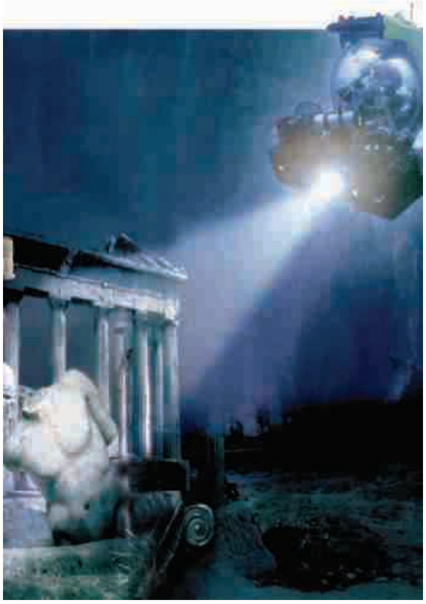

موش سفید و باشکوه

داستان کامپیوتر و موش درست همانند داستان موش و گربه و یا تام و جری، از ماجراهای بی‌پایان است، اما این بار همانطور که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، طراحان در اپل، بر آن شده‌اند تا برای همیشه سخن آخر را درباره موش کامپیوتر داشته باشند. موش تازه اپل، کاملاً سفید است اما دیگر مانند سابق از حرکت موش در طول و عرض زمینه نایلونی که برای آن درنظر گرفته شده، خبری نیست، بلکه موش سفید و زیبا در جای خود ثابت باقی می‌ماند و تنها یک تکمه گرد و کوچک است که در آن تعبیه شده و با اشاره انگشت می‌توان این تکمه کروی را به همه جوانب حرکت داد. در نتیجه استفاده از این موش دیگر نیازی هم به «پد» یا تشکچه نایلونی که در زیر موش قرار می‌دهیم نیست. چرا که موش در جای خود به کمک پایه‌های مغناطیسی ثابت باقی می‌ماند. اپل موش سفید و تازه را با قیمتی معادل **هفتاد دلار** در بازار ابزار کامپیوتری به فروش می‌رساند.

حمله به پدیده گرسنگی در جهان

همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، دانشمندان و پژوهشگران از ۱۰ کشور جهان، پس از هفت سال تحقیق و آزمایش سرانجام موفق به طراحی نقشه ژنی برای برنج شدند. چنین دستاوردی بدین معنا است که بیش از چهارصد میلیون بلوک ژنتیکی برای برنج، کشف و طراحی شده است. اهمیت این دستاورد درواقع زمانی بیشتر نمودار می‌شود که بدانیم دانشمندان به کمک اطلاعات بدست آمده قادر خواهند شد تغییرات مثبت و بی‌شماری در برنج ایجاد کنند و نه‌تنها تحولات مثبت در بدست آوردن برنج به عنوان محصول به‌وجود خواهد آمد، بلکه توان و مقاومت برنج در برابر انواع و اقسام آفات و حشرات نیز به‌شکل بسیار موثری افزایش پیدا خواهد کرد. درواقع با افزایش میزان محصول از طرفی و کاهش فراوان در میزان محصول تلف شده از طرف دیگر به معنای آن است که برنج را می‌توان حتی در شرایط ناموافق و نامساعد هم کشت کرد. ضمن آنکه به دلیل پیشرفت‌های ذکرشده هزینه و ارزش برنج هم از نظر اقتصادی به نحوی تغییر می‌کند که بسیاری از مناطق جهان که دچار قحطی و کمبود مواد غذایی می‌باشند، به آسانی قادر به استفاده از برنج برای پایین آوردن میزان گرسنگی در میان جمعیت خود خواهند شد. بدین ترتیب کشف نقشه ژنتیکی در برنج خود به‌تنهایی ابزاری برای مبارزه با قحطی و گرسنگی در جهان به‌شمار می‌رود.

فرهنگ نان در آلمان

همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، کشور آلمان را کشور جایگاه نان می‌نامند.

در آلمان در حدود ۳۰۰ گونه نان به‌طور رسمی طبخ می‌گردد که اگر در کنار آن هزار و دویست گونه بیسکویت و شیرینی را قرار دهیم، به فرهنگ غنی نان در آلمان اذعان می‌کنیم. در آلمان نان‌ها براساس منطقه تقسیم‌بندی شده‌اند و هر منطقه‌ای نان‌های ویژه خود را بیشتر طبخ می‌کند. در جنوب یا منطقه باواریا که شهر بزرگ مونیخ در آن قرار دارد، نانها قطورتر و دارای خمیر بیشتری می‌باشند، اما در منطقه وستفالیا در غرب غالباً نازک و برشته‌تر می‌باشند. درحالی که در شمال نان‌های آلمانی بسیار سفت و با رویه‌ای بسیار غنی طبخ می‌شوند، اما در هر حال آلمانی‌ها همگی به فرهنگ نان در کشور خود افتخار می‌کنند و آن را یکی از مختصات کشورشان می‌شناسند.

«بی.ام.و» و روندی تازه

در آخرین نمایشگاه اتومبیلی که در آلمان برگزار شد، چهره تازه و تعجب آوری از اتومبیل‌های **بی.ام.و** نشان داده شده که بسیار مورد استقبال قرار گرفت. همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، این اتومبیل تازه از بی.ام.و، مدل «Z۴» نام دارد و اگرچه شکل و شمایلی اسپورتی را به نمایش می‌گذارد، اما درواقع همچون اتومبیلی اقتصادی و به صرفه طراحی شده است. این مدل به صورت دو در اما شش سیلندر ساخته شده که موتور آن ظرفیتی سه لیتری و قدرتی معادل سیصد قوه اسب بخار دارد. بی.ام.و در مدل Z۴ خود اگرچه دو صندلی در ردیف جلو قرار داده، اما در قسمت عقب اتومبیل هم یک ردیف صندلی پیوسته قرار دارد که آن را به اتومبیلی چهار نفره تبدیل می‌کند. اما می‌توان صندلی عقب را کاملا پوشش داد و برای صندلی جلو حالت مرفه‌تری ایجاد کرد. مصرف مدل Z۴ در بزرگراه ۱۲ کیلومتر و در داخل شهر هشت کیلومتر برای هر لیتر بنزین است. بی.ام.و امیدوار است که سری Z۴ خود را در سال ۲۰۰۷ به یکی از پرفروشترین اتومبیل‌های اروپایی تبدیل کند و به همین خاطر قیمتی تقریباً اقتصادی و برابر با **۴۷ هزار دلار** را برای آن درنظر گرفته است.

BMW Concept Z4 Coupe

عالی‌ترین سلاح برای مغلوب کردن دشمن، خونسردی است • مثل انگلیسی

من از عنبرآباد دیدن کردم

بقیه از صفحه ۱۱

زندگی می‌کنه، چطوری برای خرید به اینجا میاد!؟ سوالی که جوابش‌رو بیابونهای وسیع اطرافم سخت‌تر می‌کرد. بیابونی که اگه شب ماشین توش خراب می‌شد، هیچ کس به داد آدم نمی‌رسید. هوا هم که خیلی گرم، تنها چیزی که می‌شد دید، خاک و سنگ و گاهی اوقات نخل خرما بود. حدود نیم ساعت از راه‌رو سپری کرده بودیم که به یه خونه رسیدیم البته اون دورترها چندتا خونه به سختی دیده می‌شد.

فهمیدم که به اینجا می‌گن ده «کلجک» و از این نقطه به بعد دیگه از تیر برق خبری نبود تو این ده برق بود اما از ابزار سیم‌کشی استفاده نشده بود بلکه از ابزار سیم و سنگ استفاده شده بود به این شکل که سیم لخت‌رو روی کابل تیر انداخته بودن و هیچ معلوم نبود این ده‌رو برای این تیر برق ساخته بودند، یا این تیر برق‌رو برای ده!

وقتی خودرو متوقف شد تصور کردم اینجا محل زندگی افراد غارنشینه، اما صدای کولر آبی مانع از این شد که دوباره بهم بخندن و سوال نکردم.

راننده گفت: اینجا خونه‌های آقای هوشمنده یه جورایی کدخدای ده بهش لقب دادن، یه نیم ساعت بمونیم، نفسی تازه کنیم و دوباره راه بیافتیم.

مردهای ساکت

اون‌قدر سکوت کلجک قوی بود که انگاری با نفس کشیدنی این سکوت می‌شکست، چه برسد به صدای ماشین و از همه عجیب‌تر اینکه مردا همه خونه بودن و انگاری کاری نداشتن، بگذریم...

آقای هوشمند با صدای ماشین خیلی زود به استقبال ما اومد با یه گرمی خاصی مارو به خونه‌اش دعوت کرد. لاله و رقیه خبرنگارای محلی با خودشون پنیر آورده بودن، به ۳۰ ثانیه نکشید که خانم و آقای هوشمند سفره پهن کردن، سریع بشقاب و کارد و مربا و کره و نون محلی و... بچه‌ها مشغول خوردن صبحانه شدند و منم آقای هوشمندرو که مرد میانسالی بود به حرف گرفتم و پرسیدم:

○**توی این ده چند نفر ساکن هستن؟**

○○این ده جمعیت زیاد داشت، یک عده موندن یک عده زیادی به علت بی‌آبی، خشکسالی، درآمد کم و... رفتن شهر.

○**شما شغلتون چیه؟**

○○کشاورز هستم.

○**تو این منطقه که از بی‌آبی زمین دهن باز کرده چی می‌کارید؟**

○○پرتقال، لیمو شیرین، لیمو ترش و خرما و... می‌کاریم. البته برای این کار می‌ریم نزدیکای شهر و بیشتر مردم کرمان و جیرفت هم از راه کشاورزی زندگی می‌گذرونن.

○**تو این خونه چند نفر زندگی می‌کنن؟**

○○هفت نفر!

○**حالا که کشاورزی زندگیتون‌رو نمی‌گذرونه چه می‌کنید؟**

○○کار دیگه‌ای نیست که انجام بدیم.

○**با همه این گرفتاریها امنیتش چطوره؟**

○○خوبه، البته محلی‌ها چیزی ندارن که کسی بخواد ببره!

○**مغازه‌ای ندیدم پس چطور خرید می‌کنید؟**

○○مایحتاجمون‌رو ناچاریم بریم از شهر تهیه کنیم ۳۰ هزار تومن باید بدیم بریم ۳۰ هزار تومن هم باید برگردیم دو هفته یک بار هم باید خرید کنیم، یعنی ماهی ۱۲۰ هزار تومن فقط هزینه حمل و نقل!

○**چرا یه سوپرمارکت درست نمی‌کنید؟**

○○سرمایه می‌خواد کسی نداره، بعدش اینجا ما اگه داشته باشیم می‌خوریم نداشته باشیم نمی‌خوریم. تو اون مدتی که ما نداریم اون سوپرمارکت می‌خواد چه کار کنه؟

○**نون‌رو چه می‌کنید؟**

○○تنور داریم خودمون می‌پزیم.

در این لحظه خانم آقای هوشمند به سفره اضافه می‌شه.

○**(پرسیدم) مادر غذاهای محلی اینجا چیه؟**

○○آبگوشت،. کشک، چلوگوشت، بزپا.

○**چندتا از این سفره‌ها در روز تو خونتون پهن می‌شه؟**

○○خیلی - اینجا هرکی رد میشه چون اولین خونه خونه ماست میاد اینجا.

و محمدرضا با صدای بلند اضافه می‌کنه: هرکی میاد اینجا فقط آقای هوشمندرو می‌شناسه و بس!

> ☑به ما گفته بودند در اینجا انسانهایی زندگی می‌کنند که عصر حجری هستند اما مردم اینجا نه غارنشین هستند و نه علف می‌خورند و نه مثل عصر حجر زندگی می‌کنند. تنها اسیر فقر و خشکسالی شده‌اند

○**(پرسیدم) حالا از این وضع ناراحت نمی‌شید؟**

○○هوشمند و خانومش با صدای بلند گفتن:

نه، نه میهمان حبیب خداست، مهمان با روزیش می‌آد تو این خونه. هرکی اینجا گشنه یا تشنه بود، قدمش به چشم ماست!

به شوخی گفتم: از این به بعد گشنمون که شد، می‌یایم خونه آقای هوشمند، راه‌رو که یاد گرفتیم!

از آقای هوشمند و خانواده‌اش خداحافظی می‌کنیم. آقای هوشمند با دست آدرس محل سکونت غارنشین‌هارو نشونمون میده و همین موقع شخصی از اقوام آقای هوشمند به سمت ما میاد و از شانس خوبمون، این آقا همون کسیه که غارنشین‌هارو پیدا کرده. ازش خواهش می‌کنیم که همراه ما بیاد و شش نفری عازم محل شدیم. چقدر طبیعت به این بندگان خدا سخت گرفته، همه جا خشک خشک بود. حدود یک ساعت تو راه بودیم و...

اما غارنشین ها

هیجان بیداد می‌کرد. فکر دیدن این آدمها حس کنجکاویم‌رو تحریک می‌کرد. تو کوه خیلی راه رفته بودیم که ناگهان هوشمند کوچک (برادرزاده آقای هوشمند) با دست چندتا چادررو که تو یه دره بود نشونمون داد. ماشین توقف کرد و من تفاوت فاحش اون چه که دیدم با اون چیزی که شنیده بودم‌رو خیلی فاحش دیدم، من و محمدرضا و رقیه و لاله زود از ماشین پیاده شدیم. [و جالب اینکه حتی اونها هم به اینجا نیومده بودند!] دوتا پیرمرد به سمت ما میومدن خیلی آروم و آهسته و نرم ولی انگار دنبال چیزی می‌گشتند و شاید هم فکر کرده بودند از امداد یا هلال احمر آمدیم و کمک آوردیم و من هم با استفاده از فرصت‌طلبی پشت سر هم عکس می‌گرفتم. شاید اگر رئیس جمهور بورکینافاسورو دیده بودم اینقدر اشتیاق به عکس گرفتن نداشتم که از این بندگان خدا.

آخ که این چشمها چه چیزهارو باید ببینند.

پیرمرد اولی سربالایی‌رو تند به سمت ما می‌آومد و [به محض رسیدن خودش‌رو نصرالله پرخاش معرفی کرد] پیراهن گشاد، شلوار سرمه‌ای و کفش کتونی خاکستری اون قبل از هر چیز توجهم‌رو جلب کرد. بعد از سلام و علیک با نصرالله، پیرمرد بعدی به ما اضافه شد اما اون لباس محلی تنش بود، چشم راست، اونقدری قی کرده و پلکش بسته بود. هر دو دل پری داشتند تا فهمیدن خبرنگاریم شروع به دردل کردن.

از پیرمرد سوال کردم شما اینجا زندگی می‌کنید؟

و او با لهجه شیرین کرمانی چیزهایی گفت که لاله و رقیه و گاهی اوقات محمدرضا حرفا رو برام به فارسی برگردوندند، اما وقتی خوب دقت کردم دیدم بعضی از حرفهاش رو می‌فهمم و با خودم گفتم شاید بعضی اوقات ماها نمی‌خوایم زبون همدیگرو بفهمیم!

(و بالاخره بعد از این همه دنگ و فنگ روی کاغذ نوشتم:) زندگی؛ آخه کدوم زندگی؛ زندگی یعنی آب، یعنی درخت، یعنی کار، تو اینجا چه می‌بینی، کدومو می‌بینی؟!

ادامه دارد

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

سودابه فالگیر دستگیر شد

زن رمالی که با فریب زنان و دختران جوان از آنها کلاهبرداری میلیونی می‌کرد با شکایت بیش از ۲۰ زن دستگیر شد.

چندی پیش ماموران گشت پلیس حین گشت در شهرک پاسداران متوجه تجمع و درگیری چند زن در مقابل خانه‌ای در آن منطقه شدند.

این زنان با شکایت از زن جوانی به نام «سودابه» مدعی شدند که وی به بهانه فالگیری از آنها کلاهبرداری کرده است.

یکی از شاکیان که تنها دختر خانواده بود گفت: یکی از دوستانم کارت تبلیغاتی زن رمالی را به من داد و خواست پیش او بروم تا فال من را بگیرد، پس از چند مرحله رفتن پیش زن رمال او یک ماه پیش گفت، می‌خواهم حقیقتی را به تو بگویم امیدوارم توان شنیدن آن را داشته باشی. زن فالگیر مدعی شد مادرم سرطان دارد و تا ۲۰ روز دیگر می‌میرد و پدر هم هفته آینده با یک کامیون تصادف می‌کند و درجا فوت خواهد کرد.

با توجه به اینکه فضای خانه این زن حالتی روحانی داشت و روی در و دیوار آنجا عکس هایی از امامان و آیه‌های قرآن بود، به راحتی فریبش را خوردم و از او خواستم هر کاری از دستش بر می‌آید برایم انجام دهد تا این اتفاق نیفتد.

سودابه وقتی متوجه شد علاقه زیادی به پدر و مادرم دارم گفت: البته پدر و مادرت طلسم شده‌اند و باید ۵۰۰ هزار تومان بدهی تا طلسم را باطل کنم. من چون چنین پولی را نداشتم، دستبند و گوشواره و گردنبندم را به او دادم.

دختر ۲۲ ساله در ادامه افزود: ۲۰ روز از ماجرا گذشت، ولی هیچ اتفاقی رخ نداد، یک روز در یک میهمانی متوجه شدم «سودابه» با این روش از چند نفر دیگر هم کلاهبرداری بزرگی کرده است.

با مشخص شدن کلاهبرداری‌های این زن همگی به در خانه او رفتیم و خواهان باز گرداندن پول هایمان شدیم، او به همه ما قول داد که شکایتی برعلیه او نکنیم تا پول هایمان را به ترتیب پرداخت کند، تا اینکه یک روز یکی از دوستانم او را در حال اسباب کشی مشاهده کرد و در اینجا بود که ماموران را خبر کردیم تا او را دستگیر کنند.

سودابه پس از دستگیری گفت: من فوق دیپلم هستم و تنهایی در یک آپارتمان زندگی می‌کنم من با توزیع کارت ویزیت خود در میهمانی‌ها طعمه‌های خود را جذب می‌کردم و از ۱۵ سالگی با حرفه فالگیری آشنا شدم و مهارت خاصی دارم.

او ادامه داد: یک سال پیش از همسرم جدا شدم، ولی چون از نظر اقتصادی مشکل داشتم بناچار متوسل به این کار شدم من از کسی کلاهبرداری نکردم و فقط پس از گرفتن فال زنان، از آنها مقداری پول می‌گرفتم.

الاغ ها متاهل شدند!

عده کثیری از روستاییان هندی در مراسم ازدواج دو راس الاغ در یک معبد قدیمی در جنوب هند شرکت کردند تا در تلاشی جمعی برای ترویج و حمایت از صلح جهانی حضور داشته باشند! مراسم ازدواج شامگاه یکی از روزهای هفته گذشته در معبد «سری تیروملاناتاسوامی» برگزار شد.

در این مراسم با شکوه الاغ‌های نر و ماده با لباس‌های مخصوص سنتی در حضور بیش از سه هزار نفر از روستاییان در داخل و بیرون معبد متاهل شدند و مسوولین برگزار کننده به «عروس» ژاکت ابریشمی و ساری به «داماد» لباس مخصوص عروسی مردان را پوشاندند.

مراسم با **خواندن اوراد** و تبادل حلقه ازدواج همراه بود. البته چنین ازدواجی در هند برای جلب نظر خدای باران یا برای افزایش محصول هم انجام می‌شود، اما روستاییان در این مراسم پرشکوه همگی می‌گفتند؛ هدف آنان از برگزاری این ازدواج جلب نظر خدایان جنگ (لابد رهبران اسرائیل و متحدان آنها که زبان آنها را بهتر می‌فهمند) و برای احترام به صلح جهانی است!

خلاصه پس از مراسم ازدواج، «زوج های» جدید را در روستا گرداندند و در پایان مراسم باشکوه دو الاغ (عروس و داماد) را به معبد قدیمی هدیه دادند.

رانندگان آژانس مواظب باشند

دختر ۱۶ ساله‌ای که به همراه دو پسر جوان قصد سرقت یک پراید را داشتند، با تلاش کارآگاهان پایگاه یکم تهران دستگیر شدند.

حدود ساعت پنج بعدازظهر از میدان شهرک غرب دو پسر و یک دختر جوان ماشین پرایدی را دربست گرفتند تا آنها را به درکه ببرد. وقتی به درکه رسیدند از راننده خواستند تا به باغی که مشرف به رودخانه است وارد شود. جلوی باغ به راننده گفتند توقف کن! بعد دو سرنشین خودرو پیاده شدند و چند لحظه‌ای با هم صحبت کردند و دوباره سوار شدند، یکی از آنها با دختر جوان در عقب نشسته و دیگری جلو. در همین موقع دختر جوان یکدفعه پودری به صورت راننده پاشید و بعد جوانی که عقب نشسته بود سیم تلفن دور گردن او انداخت و شروع به کشیدن آن کرد. راننده پراید که جوان تنومندی بود با مقاومت خود و سروصدا کردن باعث جلب توجه خودروهای عبوری شد و دختر و یکی از پسرها با دیدن مردم پا به فرار گذاشتند اما پسر دومی به دام افتاد.

پسر دستگیر شده که «محسن» نام دارد در بازجویی گفت: من و دو همدستم به نام امیر و باران می‌خواستیم راننده را به باغ بکشانیم و پول و اتومبیلش را سرقت کنیم.

ماموران در ادامه با همکاری «محسن»، باران و امیر را نیز دستگیر کردند.

باران که ۱۶ سال دارد گفت؛ من و امیر و محسن نقشه را با هم می‌کشیم. من مسوول ریختن پودر فلفل به صورت راننده‌ها هستم و امیر هم باید با سیم آنها را بی‌حال کند.

با اعترافات متهمان بازپرس شعبه سوم بازپرسی دادسرای جنایی تهران، هر سه متهم را بازداشت کرد و تحقیقات بیشتر را به ماموران اداره آگاهی تهران سپرد.

دستگیری فرستاده ویژه جعلی رئیس جمهور

مردی که خود را فرستاد ویژه ریاست جمهوری معرفی می‌کرده در استان اراک دستگیر شد.

بنا به این گزارش درپی اخبار و اطلاعاتی که به مرکز فوریت های پلیسی ۱۱۰ شهرستان اراک اعلام شد روشن گردید که شخصی به نام «داوود» خود را نماینده ویژه ریاست جمهوری معرفی می‌کند، و از مردم و نهادهای دولتی کلاهبرداری می‌نماید.

بنابراین ماموران معاونت اطلاعات فرماندهی استان اراک برای شناسایی فرد مذکور، تحقیقات گسترده‌ای را صورت داده و درنهایت او را دستگیر کردند.

از مرد متهم که یک مکانیک است، یک عدد کارت جعلی کشف شده و جالب اینکه وی تاکنون چندین مورد جلسه با بخشداری شهرستانها و مدیران چند شرکت نیز برگزار کرده است. همچنین وی برای ادارات مختلف پیامهای تقدیر و تشکر نیز ارسال کرده و از نکات قابل توجه اینکه او تاکنون در هیچ‌یک از فعالیت‌های غیرقانونی خود از هیچ اداره‌ای وجهی دریافت نکرده و بنا به اظهارات معاونت فرماندهی استان، داوود در سرکشی از بیمارستان حضرت ولی‌عصر(عج) شهر اراک حتی مبلغی پول نیز پرداخت کرده است!

یک پک سیگار بیمارستانی را خاکستر کرد

مرد بیماری در آمریکا با روشن کردن یک نخ سیگار بیمارستانی را به آتش کشید.

این بیمار در حالی که مشکل تنفسی داشت و ماسک اکسیژن در دهانش بود تصمیم گرفت سیگار بکشد و به محض اینکه فندک خود را روشن کرد ماسک طعمه حریق شد و شعله آتش سراسر بدن وی را دربر گرفت و در دم جان سپرد و شعله‌های آتش به سایر بخش‌های بیمارستان نیز سرایت کرد و انفجارهای پی‌درپی کپسول های اکسیژن و گاز منجر به خاکستر شدن بیمارستان گردید.

اگر خواهی بی‌رنج توانگر باشی، بنده کار باش

●انوشیروان دادگر

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

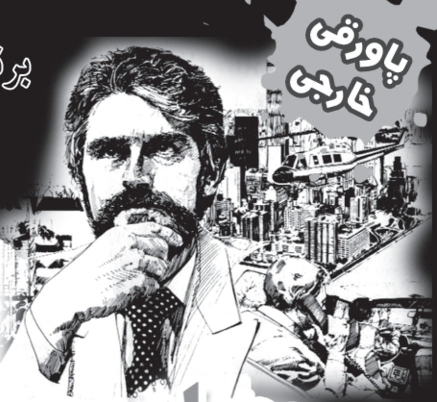

معمایی برای عقل باختگان

قسمت هفدهم

O نوشته: Patrick Quentin
O ترجمه: سیروس گنجوی

شخصیت‌های داستان

- **پیتر دولوت**: مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»**: رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»**: روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»**: پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی**: دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»**: پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»**: پرستار شب
- **جو فوگارتی**: شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- **«وارن»**: نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل**: موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز**: مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **بیلی ترنت**: پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- **دکتر «استیونز»**: دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون**: دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک**: مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»**: زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- **جان کلارک**: نگهبان جدید
- **سروان «گرین»**: کارآگاه.

... نمی‌دانستم در برابر این سخنان چه واکنشی نشان بدهم. به نظر می‌رسید که «لاریبی» هیجان‌زده‌تر و دیوانه‌تر از قبل شده است. اما در حرفهایش نوعی منطق به چشم می‌خورد. زیر لب گفت:

- ممکن است بپرسی که چرا این مکان را ترک نمی‌کنم؟ خب، من نمی‌توانم «ایزابل» را در اینجا تنها و بدون حمایت بگذارم. اگر به این راز پی ببرند، جان او نیز در خطر خواهد بود. می‌دانی همگی آنها او را می‌خواهند... و تمامی آنها پول مرا!

در این هنگام «لاریبی» دست در جیب کرد و تکه کاغذی را - که سفیدی آن در تاریکی اتاق می‌درخشید - بیرون کشید:

- بفرما! این هم وصیتنامه! تنها کاری که باید انجام بدهی آن است که به عنوان شاهد، امضای مرا تایید بکنی!

لحظه‌ای درنگ کردم. اما دلیلی برای مخالفت نمی‌دیدم. هرچند دوشیزه «براش» اختلاف سنی زیادی با «لاریبی» داشت و هرچند از دیدگاه من، همه چیز کاملاً جنون‌آمیز به نظر می‌رسید، اما برای «لاریبی» از اهمیت خاصی برخوردار بود. از این گذشته، همگی ما در آسایشگاه «لنز» سرنشینان یک قایق بودیم. احساس کردم که باید هوای دوستان بیمارم را داشته باشم.

اطلاعات حقوقی من بسیار ضعیف بود، اما اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کردم که این وصیتنامه ارزش قانونی دارد یا نه. گفتم:

- من امضاء می‌کنم، اما ابتدا مایلم این وصیتنامه لعنتی را ببینم!

«لاریبی» یک بار دیگر دست در جیب پیژامه‌اش کرد و شئی کوچکی را بیرون آورد و با اشتیاق گفت:

- بله، چشم. من کبریت دارم. یک قوطی پر گیر آورده‌ام!

تعجب کردم. زیرا در آسایشگاه «لنز» همگی ما بیمارانی به حساب می‌آمدیم که جنون ایجاد حریق بالقوه داشتیم. به دست آوردن کبریت در آن آسایشگاه، مثل به دست آوردن مشروبات الکلی دشوار بود! وقتی پرسیدم که کبریت از کجا آورده است پاسخ داد:

- من این قوطی کبریت، همین‌طور قلم خودنویس را از «ایزابل» گرفته‌ام...

منظورش دوشیزه «براش» بود. او نه‌تنها به کسی اجازه داشتن کبریت نمی‌داد، بلکه سیگار بیماران را هم خودش روشن می‌کرد. اما حالا یک چنین کار خطرناک و غیرقانونی انجام داده بود!

«لاریبی» کبریتی روشن کرد و شعله‌اش را نزدیک کاغذ گرفت. در زیر روشنایی لرزان آن توانستم رگهای آبی را در صورت سرخش ببینم. وقتی خم شدم تا به جملات لرزان وصیتنامه نگاهی بیندازم، صدای نفس‌های سریع و صدای خس خس سینه‌اش را شنیدم.

تنها قسمت آخر این وصیتنامه توجه مرا به خود جلب کرد:

«همه دارایی خود را، اعم از اموال منقول و غیرمنقول، به همسرم «ایزابل لاریبی براش» می‌بخشم. در صورتی که بیماری من، مانع از ازدواج ما شود، باز هم این وصیتنامه به قوت خود باقی است...»

این عبارات خشک و رسمی که بیشتر تحت تاثیر احساسات نوشته شده بود، در عین حال بدشگون و نامیمون به نظر می‌رسید. کبریت تا آخر سوخت و او کبریت دیگری روشن کرد. «لاریبی» قلم دوشیزه «براش» را به من داد و تقریباً با لحنی پیروزمندانه گفت:

- «دولوت» اینجا را امضاء کن!

من اسم خود را نوشتم و امضاء کردم. اما دوباره کبریت خاموش شد. در دل تاریکی، یادم افتاد که اصول اولیه وصیتنامه نویسی زیرپا گذاشته شده، لذا گفتم:

- یک شاهد دیگر هم لازم است. همه وصیتنامه‌ها دوتا شاهد دارند. اینطور نیست؟

«لاریبی» آنقدر هیجان‌زده بود که به نظر می‌رسید این موضوع را فراموش کرده بود. با خوشحالی کاغذ را تا کرده بود تا آن را توی جیبش بگذارد، اما با حرف من، کاغذ در دستش ماند و با صدای لرزانی پرسید:

- حالا چه کار کنیم «دولوت»؟ شاهد دوم را از کجا گیر بیاوریم؟

در صدایش رگه‌های اندوه و ناامیدی پیدا شده بود. دلم برایش سوخت. با لحنی تسلی‌بخش گفتم:

- ناراحت نباش. فردا برایت یک شاهد دیگر پیدا خواهم کرد. «گیدیز» آدم لوطی مسلکی است. این کار را خواهد کرد.

- فردا؟ اوه، فردا خیلی دیر است. من نمی‌توانم تا فردا صبر کنم. باید کار را همین امشب تمام کنیم. متوجه قضایا نیستی؟ باید سریعاً و کاملاً محرمانه این کار را فیصله بدهیم!

«لاریبی» در دل تاریکی بازوی مرا چسبید و التماس‌کنان گفت:

- «دولوت» برو همین الان «گیدیز» را صدا کن. خواهش می‌کنم او را بیاور تا کار را تمام کنیم.

راستش دلم راضی نمی‌شد دوستان بیمار خود را در نیمه‌های شب از خواب بیدار کنم، اما چون خود درگیر این موضوع شده بودم و «لاریبی» هم به هیچ رقم دست‌بردار نبود و مرتباً بی‌تابی نشان می‌داد، از رختخواب بیرون پریدم و به سوی در رفتم و آن را گشودم.

نگاهی به راهرو انداختم. اثری از «وارن» دیده نمی‌شد. چراغ اتاقک روشن بود و نگهبان شب، روی همان صندلی سفتی که قبلاً خواهرش می‌نشست، یک وری قوز کرده بود. آرنجش را کنار تلفن روی میز گذاشته و سرش را به دستانش تکیه داده بود.

نفوذ به اتاق «گیدیز» که در مجاورت اتاق من قرار داشت، کار دشواری نبود، اما بیدار کردن او کار حضرت فیل بود! شانه‌هایش را محکم تکان دادم. همین که موفق به بیدار کردنش شدم، فریاد ترسناک کوتاهی کشید و سپس برخاست و درحالی که به بالش خود تکیه داده بود سر جا خشکش زد. این همان واکنشی بود که من هنگام شنیدن صدای پای «لاریبی» از خود نشان داده بودم!

می‌دانستم حالت خواب‌آلودگی و میل شدید به

خواب در «گیدین» با کابوسها و ترس شدید از تاریکی همراه است. من درواقع آدم ظالم و مردم‌آزاری بودم. به آرامی گفتم:

- ناراحت نشو. من هستم «دولوت».

موضوع را برایش شرح دادم، اما به نظر می‌رسید که از حرفهای من چیزی سر درنیاورده است. من از این بابت او را ملامت و سرزنش نمی‌کردم. کل مساله احمقانه به نظر می‌رسید. درنهایت با لکنت زبان گفتم:

- «لاریبی» خیلی تهییج شده و بی‌تابی می‌کند. فکر کردم بد نیست کمکش کنیم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس «گیدین» زیر لب، کلماتی زمزمه کرد و مودبانه موافقت خود را اعلام نمود. گفتم:

- خیلی ازت ممنونم. می‌دانستم که حرف مرا زمین نمی‌اندازی!

او خواب‌آلود برخاست و با هم، نوک پا و بی‌سر و صدا به اتاق من رفتیم. «لاریبی» با اشتیاق زیاد منتظر بود. همین که وارد شدیم، شتابان به طرف ما آمد و درحالی که کاغذ را توی هوا تکان می‌داد گفت:

- «گیدین»، فقط باید یک امضاء زیر این نامه بیندازی. این آخرین وصیتنامه من است!

سپس با دستان لرزانش، کبریتی روشن کرد و قلم را به دست «گیدین» داد. این مرد انگلیسی دهان دره‌ای کرد. وصیتنامه را روی دیوار گذاشت و نامش را زیر آن نوشت و امضاء کرد.

«لاریبی» پیر، اصرارکنان فریاد زد:

- «دولوت» حالا تو هم یک امضای دیگر بینداز! همین حالا یادم افتاد که هر دو شاهد باید در حضور هم ورقه را امضاء کنند!

یکبار دیگر من در حضور «گیدین» که شاهد خواب‌آلوده و گیجی بود، وصیتنامه را امضاء کردم. «لاریبی» کاغذ را از دستم قاپ زد و لحظاتی هر سه ساکت ماندیم. سپس مرد انگلیسی زیرلب گفت:

- «دولوت» اگر اشکالی ندارد، من بروم بخوابم. حالم زیاد خوش نیست.

سری به نشانه موافقت و قدردانی تکان دادم و او به سوی در رفت. اما همین که دستش را دراز کرد تا دستگیره را بچرخاند، ناگهان در اتاق به آرامی باز شد. «گیدین» ناخودآگاه خود را عقب کشید. همگی ما نیز بی‌اختیار عقب پریدیم. با باز شدن در، یک رشته نور به داخل اتاقک تاریک نفوذ کرد. شبح لاغر و شق و رق مردی در آستانه در آشکار شد.

من خیلی وحشت کردم و دوباره یاد خطر بزرگی افتادم که جان مرا تهدید می‌کرد. مردی پا برهنه که لباس خواب آبی رنگی به تن داشت وارد اتاق شد. به جای آنکه راه برود، پای خود را روی زمین می‌کشید. انگار که در خواب یا عالم خلسه راه می‌رفت! من به اندازه‌ای دستپاچه شده بودم که برای چند لحظه او را نشناختم. بعد به خود آمدم و دیدم که او «دیوید فن‌ویک» است. همان مردی که همیشه با عالم ارواح سروکار داشت!

او در را پشت سر خود بست. مثل مجسمه‌ای کاملاً بی‌حرکت ایستاد و به آرامی گفت:

- من صداهایی شنیدم... آمدم ببینم چه خبر است؟

از اینکه توانسته بود صدای ما را بشنود، خیلی تعجب کردم. زیرا اتاق او در آن طرف راهرو قرار داشت، اما فکر کردم افرادی که گوشهایشان با امواج ارواح تنظیم شده است، باید از حساسیت فوق طبیعی برخوردار باشند!

ظاهراً حرفی برای گفتن وجود نداشت، بنابراین همگی ما ساکت ماندیم. «فن‌ویک» به آرامی به سوی «لاریبی» - که هنوز وصیتنامه‌اش را در دست داشت - برگشت. چشمان درشت این مرد جوان، حتی در فضای نیمه تاریک اتاق برق می‌زد. این تصور گذرا در ذهنم شکل گرفت که او در تاریکی هم می‌توانست ببیند! ناگهان پرسید:

- «لاریبی» این کاغذ چیست که در دست گرفته‌ای؟

این میلیونر پیر، هاج و واج ماند. دستش را پایین انداخت و من من کنان، بی‌اراده پاسخ داد:

- این... وصیتنامه من است!

- وصیتنامه شماست؟! پس داری خود را برای مرگ آماده می‌کنی!

«لاریبی» وحشت‌زده گفت:

- مرگ؟

صدای او لحظه‌ای اوج گرفت و سپس به گرداب سکوتی عمیق فرو افتاد، اما من هنوز می‌توانستم پژواک این صدا را بشنوم!

«فن‌ویک» برگشت و درست مثل کسی که در خواب حرکت کند، به طرف در به راه افتاد. مثل یک آدم آهنی راه می‌رفت و صدایش نیز دست‌کمی از یک «روبات» نداشت! درحالی که به بیرون اتاق می‌خزید به آرامی گفت:

- اعلام خطر مرا قبلاً شنیده‌اید. من این هشدار را از ارواح گرفتم و به شما منتقل کردم. اگر از ارواح اطاعت کنید و از دوشیزه «براش» برحذر باشید، لزومی ندارد که به استقبال مرگ بروید! از دوشیزه «براش» دوری کنید. جنایتی اتفاق خواهد افتاد!

هر سه نفر ما، گیج و مبهوت خشکمان زده بود و قدرت هرگونه حرکتی از ما سلب شده بود. ناگهان صدای گامهایی در خارج از اتاق طنین افکند و شخصی خشمگین فریاد زد:

- آهای، با تو هستم!

لحظه‌ای بعد، در اتاق دوباره باز شد و کلید برق زده شد. در زیر روشنایی کورکننده، چشمم به «وارن» افتاد که در آستانه در ایستاده بود. پنجه‌های فولادینش مثل گیره‌ای بازوی لاغر «فن‌ویک» را چسبیده بود. نگاه مشکوکی به سراسر اتاق انداخت و پرخاش‌کنان گفت:

- اینجا چه خبر است؟

واکنش من به یک بچه مدرسه‌ای شبیه بود که نیمه‌شب سر بزنگاه در یک بازی شیطنت‌آمیز، غافلگیر شده بود. «لاریبی» به سرعت کاغذ و قلم را توی جیب پیژامه‌اش چپاند. نمی‌دانستم آیا نگهبان شب، متوجه شد یا خیر! دوباره پرخاش‌کنان پرسید:

- خب دارید اینجا چه کار می‌کنید؟

نه «گیدین» و نه «لاریبی» لب از لب باز نکردند. اما به هرحال می‌بایستی حرفی می‌زدیم. بنابراین، شانه‌ای بالا انداختم و تا آنجا که مقدور بود با بی‌اعتنایی گفتم:

- «وارن» کاری نمی‌کردیم. فقط دور هم جمع شده بودیم. دوست داشته باشی تو هم می‌توانی در شادمانی ما شرکت کنی!

◇◇

پس از رفتن میهمانان ناخوانده من، تازه حضور ذهن کافی پیدا کردم و کورمال کورمال، و در فضای نیمه تاریک اتاق، به دنبال آثار و بقایای چوب کبریت گشتم. همان چوب کبریت‌های نیم سوخته‌ای که «لاریبی» بدون ملاحظه روی زمین انداخته بود. نمی‌خواستم چراغ رو روشن کنم چون هر لحظه امکان داشت «وارن» در اتاق را باز کند و مچم را بگیرد! به هر زحمتی بود آنها را پیدا کردم و در دستشویی اتاق انداختم و سیفون را کشیدم.

به تختخوابم برگشتم و برخلاف انتظار، خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفتم.

روز بعد نگهبان جدید، مرا از خواب بیدار کرد. آنقدر خواب‌آلود بودم که یک لحظه گمان کردم «فوگارتی» مقتول است. این موضوع شوکی به من وارد ساخت. هنگامی که به چهره نگهبان جدید نگریستم ضربه روحی ضعیف دیگری بر من وارد آمد. قیافه‌ای کاملاً معمولی داشت، صورتش جوان و دلنشین بود، اما این چهره برایم آشنا بود. ولی نمی‌دانستم او را کجا دیده بودم؟ خیلی به مغزم فشار آوردم، اما یادم نیامد. همین موضوع کفر مرا درآورد!

هنگامی که با هم به طرف اتاق فیزیوتراپی می‌رفتیم تا تمرین‌های بدنی قبل از صبحانه، بر روی من انجام شود، باز هم به مغزم فشار آوردم و سعی کردم به یاد بیاورم که این مرد را کجا دیده‌ام! او گفت که نامش «جان کلارک» است، اما این موضوع کمکی به من نکرد. سرانجام آنقدر کفری شدم که از او پرسیدم:

- آقا قبلاً شما را جایی ندیده‌ام؟

لبخندی زد و گفت:

- نه، آقای «دولوت»!

و گفتگوی ما به همین جا خاتمه یافت.

پس از صبحانه به روال هر روز به درمانگاه رفتم. دکتر «استیونز» چنان قیافه‌ای به خود گرفته بود که انگار می‌خواست از بابت صراحت دیروز خود اظهار تاسف کند. مختصر و موجز با من سخن می‌گفت و تا اندازه‌ای دستپاچه به نظر می‌رسید. اگر از نتایج مفتضحانه آزمایش روانی پیشنهادی خود آگاهی می‌یافت، یقین داشتم که حتی از این هم دستپاچه‌تر می‌شد!

از دیدن چاقوهای جراحی که در قفسه شیشه‌ای می‌درخشید، به یاد میس «پاول» افتادم. در جشن یکشنبه شب، شنیده بودم که این زن زیرلب گفت که جعبه پیانو، بهترین جا برای مخفی کردن چاقوهای جراحی است! خواستم در این باره به دکتر «استیونز» اعلام خطر کنم، اما با توجه به حوادثی که بعداً در آن شب اتفاق افتاد، ذکر این مطلب تقریباً خیلی پیش پا افتاده به نظر می‌رسید. از این گذشته، از زمانی که کشف کردم دکتر «استیونز» با «فن‌ویک» نسبت خانوادگی دارد، اطمینان و اعتماد قلبی خود را به او از دست داده بودم!

تنها به او گفتم که با وجود ضربه‌های روحی‌یی که طی بیست و چهار ساعت گذشته به من وارد شده، احساس می‌کنم که حال جسمانی‌ام خوب است!

برخلاف او که طبعی آرام داشت، همکارش دکتر «مورنو» مثل همیشه یک موجود غیرانسانی کامل بود.

ادامه دارد

به جای آنکه جای کسی را بگیرید، تلاش کنید که جای واقعی خود را بیابید
●چارلی چاپلین

عکسها و حرفها

قابل توجه کشاورزان: آفت بزی هم پیدا شد!

می‌خواهم ببینم شماها چطوری ماهیگیری می‌کنید!

یعنی من هم روزی پدر می‌شوم؟!

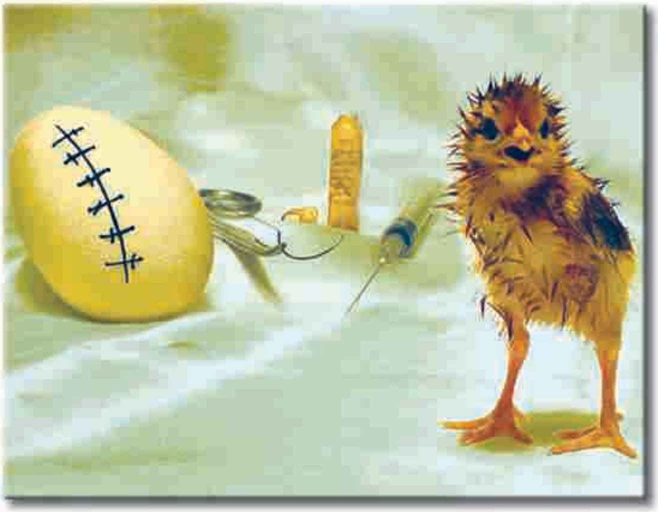

وزیر بهداشت چین: جلوگیری آنفولانزای مرغی باید از تخم مرغ آغاز شود!

تند نرو هنوز مسابقه شروع نشده!

Nonstop Action

وقتی چاقو دسته خودش را ببرد!

قابل توجه بعضی از فرزندان: پدر و مادرم مرا دوست ندارند!

امیر پرندک

افزایش جذب سوادآموز

پرویز پژوهش رئیس اداره نهضت سوادآموزی رامهرمز اظهار داشت: طی سه ماهه اول امسال تعداد ۶۹ کلاس مقدماتی با ۷۰۹ نفر سوادآموز و تعداد ۵۱ کلاس تکمیلی با ۵۳۲ نفر سوادآموز و ۴۹ گروه پیگیر در مراحل اول تا سوم با ۴۸۷ نفر فراگیر فعال بوده است، به این ترتیب ۱۷۲۸ نفر سوادآموز و فراگیر جذب کلاسهای نهضت سوادآموزی شدند.

محمدعلی یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی در رامهرمز

اصناف بم و مشکلات بی‌شمار

باوجود اینکه از زلزله ویرانگر شهرستان بم بیش از دو سال می‌گذرد، اما متاسفانه هنوز هم اصناف بم با مشکلات بسیاری روبرو هستند که این مشکلات ،زندگی معیشتی آنان را مختل کرده است.

به عنوان نمونه می‌توان به مشکل بیمه بیکاری کسبه، نحوه پرداخت تسهیلات سرمایه در گردش بازاریان بم، طولانی بودن زمان نقشه‌کشی ساختمانها، دونرخ بودن آهن آلات و نیز مستاجر بودن عده زیادی از کسبه بم که تمایل به جابجایی محل کسب خود را ندارند و ناخواسته موجب کندی روند بازسازی شهر بم می‌شود، اشاره کرد. امید است مسوولان ذیربط در زمینه برطرف کردن این مشکلات هرچه زودتر اقدام کنند.

محمود جعفری - خبرنگار اطلاعات هفتگی در بم

تبلیغات برای هیچ!

زمان انتخابات شوراهای اسلامی نزدیک است. پس از چهار سال کم‌کاری، شورای اسلامی شهر اهواز به یکباره اقدام به ارائه طرح‌های پرهزینه و پرزرق و برق کرده است و شهرداری این شهر نیز عجولانه درحال اجرای آنهاست.

طرح محله پس از سالها رکود، با اقدامی عجولانه در یکی از محله‌های اهواز به اجرا درآمده است و متاسفانه هزینه‌های گزافی برای تبلیغات می‌شود.

چرا باید هزینه گزاف و بی‌دلیل تبلیغات از جیب مردم فقیر برود؟

داوودی - اهواز

گورستان دورافتاده

گورستان جدید گچساران از این شهر فاصله زیادی دارد و اهالی گچساران که برای قرائت فاتحه به آنجا می‌روند، با مشکل رفت و آمد روبرو هستند.

مردم برای رفتن به گورستان گچساران باید تاکسی دربست بگیرند. یکی دو ساعت بعد که قصد بازگشت دارند متاسفانه از تاکسی خبری نیست و مجبورند پیاده مسافتی را طی کنند و به کنار جاده اصلی بیایند تا با خودروهای عبوری که از شهر باشت به طرف گچساران حرکت می‌کنند، خود را به شهر برسانند.

از شهردار گچساران تقاضا داریم دستور دهد که مشکل رفت و آمد مردم به گورستان شهر برطرف شود.

غلامعلی چریکی - گچساران

مدرسه مستقل می‌خواهیم

شهر سرخرود از توابع استان مازندران است. این شهر دارای یک مدرسه پسرانه غیرمستقل بوده و این درحالی است که مدت ۴ سال است که نزدیکی همان مدرسه یک مدرسه در دست ساخت است.

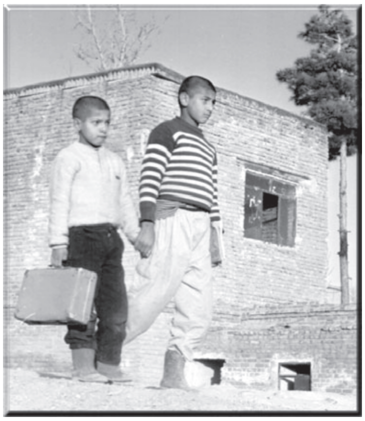

لازم به گفتن است که دانش آموزان این شهر و روستاهای اطراف با یکدیگر در یک مدرسه غیرمستقل یعنی به همراه بچه‌های دبیرستانی مشغول تحصیل هستند! دانش آموزان مذکور سه سال دوره راهنمایی را در نوبت بعدازظهر به همین منوال طی می‌کنند. امیدواریم فکری به حال این دانش آموزان بشود.

رضا احمدی - محمودآباد چاکسر

ساخت و سازهای غیرمجاز ادامه دارد

با توجه به اینکه طی چند سال اخیر سازمان‌های ذیربط، مصوبه‌های فراوانی را در ارتباط با تصرف و ساخت و ساز در محدوده دریا که طبق مصوبات ۶۰ متر از لب دریا محسوب می‌شود، صادر کرده‌اند، لیکن تصرف و ساخت و ساز در این مناطق همچنان ادامه دارد. تا جایی که در آخرین آمار ارائه شده از طرف سازمان ایرانگردی تنها دو درصد از این فضا برای مردم و مسافران باقی مانده که آن هم از نظر موقعیت در چنان شرایطی است که هیچ سرمایه‌گذار خصوصی رغبتی برای سرمایه‌گذاری در این فضا برای خود نمی‌بیند، چون مکان‌های موجود نوید بازگشت سرمایه را نمی‌دهد.

از طرفی بعضی از سازمان‌ها چنان امکانات گسترده‌ای به راه انداخته‌اند که عملاً جمع‌آوری آن مستلزم ضرر و زیان‌های فراوانی به سرمایه‌های ملی است.

حال چگونه سازمان گردشگری مازندران در این اماکن که از حداقل امکانات بهداشتی و تفریحی بهره‌مند نیست می‌خواهد جذب گردشگر کند خدا می‌داند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی - شاهد

مرگ در جاده ده‌علی کوهبنان!

متاسفانه جاده بین روستای «ده‌علی» و شهرستان کوهبنان کرمان به طول ۳۰ کیلومتر بسیار کم‌عرض و بدون علایم راهنمایی و رانندگی و همچنین جاده خاکی است. این نواقص موجب شده تا این جاده به جاده مرگ تبدیل شود. تاکنون نیز حوادث بیشماری در این جاده روی داده و خانواده‌های بسیاری داغدار شده‌اند.

از مسوولان مربوطه در وزارت راه و ترابری می‌خواهیم به این موضوع رسیدگی کرده و اداره راه و ترابری استان کرمان را ملزم کنند تا در جهت برطرف کردن مشکلات جاده مذکور هرچه زودتر اقدام کنند.

محمود جعفری - کوهبنان

جنگل را آلوده می‌کنند

قسمتی از اطراف شهرهای نور و محمودآباد را جنگل فراگرفته است، بعضی از ساکنان روستاهای همجوار زباله‌های خود را در حاشیه جنگل و کنار جاده می‌ریزند و متاسفانه کنار جاده و حاشیه جنگل تبدیل به زباله‌دانی شده است.

بوی بد زباله‌ها تا شعاع چند صد متری، هر عابری را می‌آزارد. متاسفانه مسافران تابستانی نیز که از این جاده عبور می‌کنند رعایت نظافت را نمی‌کنند. خواهشمندیم رسیدگی شود.

حسین رحمان نتاج - خبرنگار اطلاعات هفتگی

چرا دانشگاه قصرشیرین تعطیل است؟

شعبه دانشگاه رازی کرمانشاه در قصرشیرین سالها پیش به بهانه‌های مختلف از جمله نداشتن چارت سازمانی و اداری، کمبود جا و... تعطیل شد.

مردم قصرشیرین این موضوع را به شکل‌های مختلف به گوش مسوولان رساندند. البته بعضی از مسوولان محلی از جمله فرماندار تلاش بسیاری کردند تا شعبه این دانشگاه راه‌اندازی شود.

هر چند حضور دانشگاه آزاد ممکن است این خلاء را پر کند، اما حضور یک دانشگاه دولتی در قصرشیرین ضروری است. خواست مردم قصرشیرین، راه‌اندازی مجدد دانشگاه ملی در این شهرستان است.

علیرضا نعمتی - قصرشیرین

جاده‌ای با مشکل

روستای «چاکسر» از توابع شهرستان محمودآباد دارای جاده آسفالته است، اما مدت دو سال است که بخشی از جاده منتهی به این روستا برای ساخت یک چهارراه، خاکریزی شده است، درحالی که هیچ اقدامی برای ساخت این چهارراه صورت نگرفته است.

این جاده به جاده اصلی و جاده شهر سرخرود وصل می‌شود و این خود موجب مشکلاتی برای اهالی مناطق مجاور است.

از مسوولان ذیربط تقاضا داریم برای برطرف کردن مشکلات این جاده اقدام کنند.

ر - ی - محمودآباد

بزرگترین مشکلات در جایی نهفته است که ما هرگز انتظارش را نداریم • توئه

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

گنج

امشب غم تو در دل دیوانه نگنجد
گنج است و چه گنجی که به ویرانه نگنجد
تنهایی‌ام امشب که پراست از غم غربت
آنقدر بزرگ است که در خانه نگنجد
بیرون زده‌ام تا بدرم پرده شب را
کاین نعره دیوانه به کاشانه نگنجد
خمخانه بیارید که آن باده که باشد
در خورد خماریم به پیمانه نگنجد
میخانه بی‌سقف و ستون کو که جز آنجا
جای دگر این گریه مستانه نگنجد
مجنون چه هنر کرد در آن قصه؟ مرا باش
با طرفه جنونی که به افسانه نگنجد
تا رو به فنایت زدم از حیرت خود پر
سیمرغم و سیمرغ تو در لانه نگنجد
در چشم منت باد تماشا که جز اینجا
دیدار تو در هیچ پری خانه نگنجد
دور از تو چنانم که غم غربتم امشب
حتی به غزلهای غریبانه نگنجد

حسین منزوی

گله

تو همیشه دل بی‌تاب مرا می‌شکنی
آن همه زمزمه ناب مرا می‌شکنی
چشم تو قبله آرامش و رویای من است
کفر می‌ورزی و محراب مرا می‌شکنی
سنگ بر حاشیه برکه می‌اندازی و بعد
ارتباط من و مهتاب مرا می‌شکنی
خواب دیدم که به دیدار دلم می‌آیی
لذت خاطره خواب مرا می‌شکنی
مانده حالا فقط از یاد تو قابی خالی
سنگ برداشته‌ای قاب مرا می‌شکنی

قاسم پهلوان صومعه سرا

نمونه شعر نو

ری را

ری را... صدا می‌آید امشب
از پشت کاج که بند آب
برق سیاهتابش تصویری از خواب
در چشم می‌کشاند
گویا کسی است که می‌خواند
اما صدای آدمی این نیست
با نظم هوشربایی من
آوازهای آدمیان را شنیده‌ام
در گردش شبانی سنگین
- زاندوه‌های من
سنگین‌تر -
و آوازهای آدمیان را یکسر
من دارم از بر
یک شب، درون قایق، دلتنگ
خواندند آنچنان
که من هنوز هیبت دریا را
در خواب
می بینم

ری را... ری را...
دارد هوای آنکه بخواند
در این شب سیاه
او نیست با خودش
او رفته با صدایش، اما
خواندن نمی‌تواند

نیما یوشیج

سوگند

در لبنان
همه درختان
سنگفرشها
شناسنامه ها
شمشیرها
و چفیه ها شاعرند
و همه شاعران شهیدند
سوگند به خدایی که در بیروت و قانا
و در شلمچه و تهران
نگران ماست
غزلهای ناتمام برادران مرا
مسیح(ع) خواهد سرود
و پیراهن خونینشان را
یوسف (ع) به کربلا
خواهد برد
دهانهای بسته بی‌پرسش!
حتی به خمیازه‌ای
سربازان عاشق را
یاد نمی‌کنید
نشسته اید
تا خوابهایتان را
قاب کنند
تا مگر مردگان
به سرفه بیفتند
ابرها کلمه شوند
و حرفهای مرطوب
دلهای مبتذل را
آب کنند
سوگند به زیتونهایی
- که از سنگ و چوبند
این دستهای کوچک شورشی
خواب شیرین شما را
می‌آشوبند

محمدرضا مهدیزاده
۸۵/۵/۱۳

تقدیم به مولای دو عالم، حیدر کرّار
به یمن ولادت با برکتش

یاعلی(ع)

لیله‌القدری به شبهای وجودم یاعلی
ای کمال سجده‌های هر سجودم یاعلی
ای مدار کائنات، ای ناطق روز نخست
صوت عرشی در همه گفت و شنودم یاعلی
اسم اعظم نام توست، ای خانه زاد کردگار
تو جهان حق نما در تاروپودم یاعلی
تو همان سرالستی در همه کون و مکان
قاسم الارزاق حق، بود و نبودم یاعلی
ای علی ای چشم بیدار خدای کائنات
ای همه بودم، همه غیب و شهودم یاعلی

سیدحسن صفوی

در بی تو سرودن

نشان از چه می‌دهند
این زخمهای شکفته در باد
که سیر نمی‌شوم از قرائت نامت
آری
وقتی به رنگ دریاست
فردا و دیروزهایت
در بی تو سرودن
زمزمه شاعرانه‌ای است
که بوی غریبی می‌دهد
تو آغاز شدی
از آب و آتش
تا بی‌پروایی مرا
از چشم شعر ببینی

سیدمحمد آتشی

فرصت پرواز

آسمان فرصت خوبی ست، اگر پر بکشیم
به افقهای دل‌انگیز خدا سر بکشیم
کاسه دوستی از رنگ و ریا لبریز است
جرعه‌ای عشق بریزید که ما سر بکشیم
روزگاری ست که تنها و خمار آلودیم
نگذارید که خمیازه مکرر بکشیم
کینه‌ها را به همین شکل اگر بگذاریم
تا ابد باید از این معرکه پیکر بکشیم
یا از این راه از این راه خطا برگردیم
یا که یک بار دگر، نقشه دیگر بکشیم
جای آن سرو همان سرو که افتاد به خاک
بعد از این در همه جا سرو و صنوبر بکشیم

سیدعباس سجادی

پدر

از غمت من بی قرارم ای پدر
رفتی و باور ندارم ای پدر
عشق و امیدم تو بودی، مهربان
بی تو من دیگر چه دارم؟ ای پدر
شانه‌هایت را نمی‌بینم دگر
بر مزارت سر گذارم ای پدر
جام قلبم بی تو بشکست ای عزیز
در غمت ناپایدارم ای پدر
آسمان ابری شد و قلبم گرفت
تا ابد باید ببارم ای پدر

زهرا ابوالحسنی (زهره)

سمت نخلستان

ای که خورشید جمالت نور می‌بخشد جهان را
می‌درخشاند زمین را، می‌درخشاند زمان را
ای که در تاریکی شب یا میان روز روشن
دست آتش می‌سپاری برگ و بار عاشقان را
جاری سبز نگاهت جلوه‌ای داده‌ست بردل
ساقی چشم سیاهت سبز کرده باغ جان را
ای گل من در کدام آیینه رقصیدی که امشب
گل می‌افشانند سرمستان زمین و آسمان را
کاشکی یک بار دیگر سمت نخلستان بیایی
من به چشم خود ببینم آن حضور ناگهان را
کاشکی یک بار دیگر گل بریزی بر سر گل
هم زمستان را برانی هم بسوزانی خزان را

مصطفی خلیلی‌فر

جوانه‌های ادبی

رضا پنبه‌کار - جویبار

شعری که درباره مقاومت لبنان سروده بودید، خواندم. کاش وقت بیشتری برای آن می‌گذاشتید. به نظر می‌آید هیجان زده و عجولانه سروده شده است. با این حال سعی‌تان مأجور باد

...و باز
کبوترانی سپید
شاخه‌های شکسته زیتون را
در خاک آسمانی سرزمینت
خواهند کاشت

سیدهادی معصومی - قم

خوشحال می شوم که اشعارتان را در قالبهایی بجز رباعی هم ببینم. خودتان را در یک قالب محصور نکنید:

افسوس که زندگی چو مرداب گذشت
در بی‌خبری، غفلت و درخواب گذشت
سرتاسر عمر خود ندیدم جز غم
ای مرگ بیا که از سرم آب گذشت

منوچهر آتشک - رشت

در اینکه شما ذوق و استعداد شاعری را دارید، شکی نیست، اما بهتر است از حیطه شعر بی‌وزن پا را فراتر بگذارید و سرودن شعر موزون و قالب کلاسیک را هم تمرین کنید:

باد
بر پنجره مشت می‌کوبد
پرده‌ها
پشت تاریکی پنهان شده‌اند
اتاق سرد است
چراغها خاموش
من آسمانم را گم کرده‌ام

نیلوفرانه

زندگی کن، زندگی
همچو مهتابی
که در سیاهی شبها
عاشقانه نور خود را
به آسمان می‌دهد
زندگی کن، زندگی
همچو رودی
که سراز پا نشناخته می‌دود
سوی دریای مهربان
زندگی کن، زندگی
همچو نیلوفر
که می پیچد به شاخه‌های ناز نسترن...

مهدیه نایبی - کرج

ای کاش

فوج فوج مرغان دریایی
کوچ می‌کنند
ای کاش ما هم
مانند آنها بودیم
آنها می‌روند و
ما می‌مانیم
آنها آبی‌اند و
ما خاکی
صدای آوازشان سطح دریا را
پرکرده است
و صدای ما
سطح حوض حیاط را هم
پر نخواهد کرد

سهند بردبار - تهران

پدر

پدر
ای اولین سرود سحر
ای سراسر مهربانی
تو همانی
که دلم بی‌مهر تو
زنده نمی‌ماند
و پرنده
در باغ نمی‌خواند

هما آیتی - لنگرود

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن آن رواست تا به خلاف آن کار کنی
●سعدی

در قلمرو داستان

دو داستان از صفورا کریمی نژاد از گرگان

آرزوها

- بوی خوش غذا در خانه پیچیده بود. او داشت با دلخوری ظرفها را می‌شست یعنی از ناراحتی ظرف‌ها را به هم می‌کوبید، «آخه چرا، چرا باید آنقدر زود گرفتار بچه بشم، چرا نباید مثل هم‌سن‌های خودم، تفریح کنم، ادامه تحصیل بدم، چرا حتی نمی‌تونم یکساعت با خیال راحت مطالعه کنم.»

ناگهان از فکر بیرون آمد و به یاد پسرش افتاد، چند دقیقه‌ای می‌شد که صدایی از او شنیده نمی‌شد.

آرام گفت: محمدرضا، محمدرضا.

و بعد فریاد زد: محمدرضا.

ترس و دلهره او را گیج کرده بود. با جیغهای گوشخراش فریاد می‌زد و تمام عرض خانه ۷۵ متری را می‌دوید. به همه جا سرک می‌کشید، ناگهان فکری دردناک در ذهنش جرقه زد، پنجره بی‌حفاظ اتاقها. اما جرأت نگاه کردن نداشت، دوباره برگشت و فریاد زد، همه جا را به دقت از نظر گذراند و مدام با ناله، فریاد می‌زد: محمدرضا؟

آهسته به طرف پنجره پیش رفت، ولی چطور می‌توانست نگاه کند؟

صدایی ضعیف شنید، بر جایش میخکوب شد. محمدرضا؟!

صدایی آرام دوباره جواب داد، به طرف صدا رفت، در کمد را باز کرد، چشمهای او که از شیطنت برق می‌زد، پشت در کمد بود. با اسباب‌بازیهایی که دور و برش روی لحاف و تشک ریخته بود. پرده اشک کنار رفت و پسرک در آغوشش بود.

فکر کرد: خدایا یک نفس پسرش را با همه آرزوهای دنیا عوض نمی‌کند.

موشکهای کاغذی

فراش پیرمرد مدرسه از اینکه سطل زباله کلاسها هر روز پر می‌شد از موشکهای کاغذی سفید، دلخور بود از اینکه زباله‌های گرانبهایی را حمل می‌کرد که کسی قدرشان را نمی‌دانست.

اما آنروز دستهایی کوچک، یکی یکی موشکهای کاغذی را بیرون کشید، آنها را اصاف کرده، روی هم گذاشته و به هم چسبانده بود. او را می‌شناخت، شاگرد زرنگی بود، ولی معلم همیشه به خاطر ننوشتن مشق شب، او را تنبیه می‌کرد و کنار تخته سیاه نگهش می‌داشت و یا از کلاس اخراجش می‌کرد!

در یکی از همین روزها بود که نگاه کنجکاو پسرک ذخیره ارزشمند سطل زباله را یافت، صبح روز بعد او اولین کسی بود که مشقهای شب قبل را تحویل می‌داد.

■

دو داستان از علی همایی - شاهرود

داماد

هرچه از غروب می‌گذشت و هوا خنک‌تر می‌شد، بر تعداد مردمی که در میدان روستا جمع شده بودند، اضافه می‌شد. جوانان گروه گروه، دسته‌های کوچکی را تشکیل داده بودند، گروهی با چوب و گروهی تفنگ به دست، در زیر نور چراغهای خاک گرفته، هیچکس آرام و قرار نداشت.

زنها نیز همچون مردها هیجان‌زده بودند، ناگهان «اسد» و همراهانش سوار بر اسب از راه رسیدند، هیاهو و سروصدای جمعیت به یکباره خاموش شد، رقص چوبها فرو نشست و تفنگ‌های سرپر بالا رفت. انگشتها بر روی ماشه تفنگها بیقراری می‌کرد. «اسد» سرمست و مغرور از روی اسب نگاهی به جمعیت انداخت و دست به کمر برد. همراهانش تفنگها را به نشانه شلیک، بالا بردند، لحظه‌ها آبستن حوادث بود.

«اسد» هیجان‌زده پاهایش را به شکم اسب فشار داد، اسبش شیهه‌زنان به وسط میدان روستا رسید. صدای کل‌زدن زنها و فریاد جوانان درهم آمیخت: «دوماد باید نار بزنه! دوماد باید نار بزنه!...»

«اسد» انار درشتی را که در دست داشت بالا برد و نگاهی از سر شادی به عروس انداخت، جوانان تفنگ در دست بی‌تابی می‌کردند...»

«اسد» می‌خواد نار بزنه... «اسد» می‌خواد نار بزنه...» و «اسد» انار را پرتاب کرد...

جمعیت در میدان روستا به یکباره منفجر شد، صدای شلیک ده‌ها تفنگ، فضای اطراف را پر کرد، انار همچون گویی آتشین چرخ زنان بسوی حلقه جوانان دم‌بخت که دور عروس را گرفته بودند، پرواز می‌کرد، هر کس برای گرفتن انار از دیگری پیشی می‌گرفت و تفنگها همچون بازیچه‌ای در دست جوانان به هر طرف چرخ می‌خورد و شلیک می‌شد.

انفجار گلوله‌ها، اسبها را رمانده بود. اسبی به تاخت از میان جمعیت گریخت و «اسد» را که دیگر سوار نبود، به دنبال خود می‌کشید، فضای روستا سرشار از رقص و آواز و پایکوبی بود.

○○○

... آفتاب به وسط آسمان رسیده بود.

لباس همه اهالی روستا سیاه و آواز دختران دم‌بخت به مرثیه‌خوانی مبدل شده بود.

... و هیچکس هرگز نفهمید که کدام گلوله پیشانی «اسد» را شکافته بود...؟!

خیلی دیر

چند روزی بود که غیبت داشت، از او بعید بود، همیشه او بود که زودتر از من آمده و میز را آماده می‌کرد، کلافه بودم، هیچ خبری هم از او نداشتم، با اینکه خانه‌اش تنها دو کوچه با خانه ما فاصله داشت، اما نمی‌دانم چرا هرگز به فکرم نرسیده بود که سری به او بزنم. باید همین کار را می‌کردم.

با دیدن حجله سر کوچه آنها، پاهایم سست شد، به خودم دلداری دادم، نزدیکتر که رفتم با دیدن عکس بزرگی از او که جوانتر و خندان بود ناگهان میخکوب شدم، چطور من این اتفاق را نفهمیده بودم؟ حتی کنار زنگ در خانه‌ام نیز اطلاعیه مراسم شب هفت او چسبانده شده بود، از خودم خجالت کشیدم و دیگر حال رفتن به خانه را نداشتم.

○○○

گلهای زیبا را در جایی که او در این پارک کنارم می‌نشست همراه با شمعی روشن گذاشتم و هوای پارک هم مثل دل من گرفته و محزون بود. مهره‌های شطرنج را که چیدم، گویی صدای او در گوشم پیچید: سیاه یا سفید؟

بغض گلویم را فشرد و به آسمان نگاه کردم و آسمان هم انگار طاقت نیاورد و گریست!

■

مزاحم

نویسنده: محمد جامی - تایباد

گوشه کاملاً آرامی بود، آسوده خاطر بودم که اینجا مزاحم ندارم، هنوز این سعادت همراهم بود که سر و کله‌اش پیدا شد. نمی‌خواستم آزارش دهم، زیرا به‌طور موقت آنجا بودم و می‌رفتم. به همین سبب او را رد کردم اما او از رو نمی‌رفت و هیچی سرش نمی‌شد. بار دیگر او را رد کردم، رفت ولی فوری برگشت، این بار شدت عمل بیشتری نشان دادم، باز هم لج کرد، مرتب سربه‌سرم می‌گذاشت و من کفرم درآمده بود.

ترحم هم بی‌فایده بود. اگر بیشتر به او رو می‌دادم، کلافه و دیوانه‌ام می‌کرد.

سرانجام تصمیم خود را گرفتم. چنان بر رویش کوبیدم که دسته مگس کش شکست و او هم به موزاییک چسبید...

■

گلهای زندگی

نوشته: شهلا کریمی - ۱۵ ساله از آذربایجان شرقی شهرستان هریس

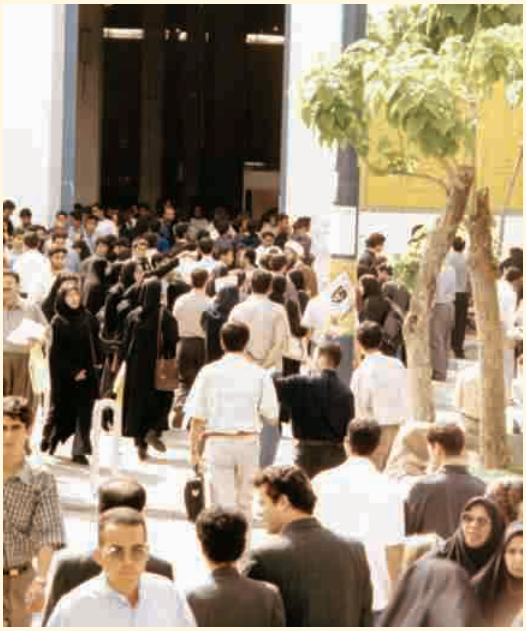

آهسته و آرام بین گلهای سرخ و اطلسی قدم می‌زد، مواظب بود تا گلها را لگدمال نکند، عطر دل انگیز گل‌ها حسابی او را سرمست کرده بود.

انگار یک بشکه از آن زهرماری‌هایی که هر شب پدرش می‌خورد، خورده بود. از این به بعد، دیگر ناراحت فرار کردن و دربه‌دری نبود، حتی یادش رفته بود که «او» زیر قولش زد و رفت، دیگر فکر این هم نبود که موقع کتک زدن مادرش، چه کسی جلوی پدر قدعلم می‌کند؟ حتی اگر دست و پایش هم بشکند!

همه چیز از یادش رفته بود، ولی نمی‌دانست که چرا گریه می‌کند، سرش را بالاتر گرفت. از پشت پرده اشکی که چشمانش را پوشانده بود، باغ بزرگ و سرسبزی را دید، خم شد تا گل سرخی را که جلوی پایش بود بچیند و برای او که در انتهای باغ ایستاده بود، ببرد. اما ناگهان از پشت سر صدای مردی را که انگار صاحب باغ بود، شنید که داد می‌زد: کجا خانوم، مگه سواد نداری. نمی‌بینی روی تابلو چی نوشته؟

دختر سرش را بلند کرد و این تابلو را خواند: «گلها بهانه‌ای برای شادی ما هستند، آنها را نچینید!»

دختر کمی فکر کرد و با خود زمزمه کرد: «ولی من که نه زندگی دارم و نه شادی!» و گل سرخ را چید و بی‌توجه به دشنام باغبان رفت.

■

سه تفنگدار

نوشته: محمدرضا رضایی از زابل

- کتاب «سه تفنگدار» اثر کیه؟

- اجازه آقا... آقا اجازه... ام م م... «شارون استون»!

- «شارون استون» دیگه کیه؟

گاف زدم! «شارون استون» اسم هنرپیشه‌ای بود که دیشب فیلمش‌رو تو ماهواره دیدم، عجب فیلمی بود...

- حواست کجاست، «سه تفنگدار» اثر کیه؟

- هرکول... هرکول... نه... چیز... «آگاتا کریستی»!

- بیرون، گمشو برو بیرون از کلاس!

هوای بیرون سرد بود، دعا کردم که آقای اربابی با اون سبیل‌های پرپشت نیاید، اما از بخت بد من مثل اجل معلق سر رسید:

- باز چه دسته گلی به آب دادی؟!

مدیر، معاون و آقای اربابی پشت میزهای خود نشسته بودند، من هم مثل یک متهم روبروی آنها ایستاده بودم.

- پس گفتی که نمی‌دونی «سه تفنگدار» اثر کیه؟!

- می‌دونیم آقا... اثر «داستین هافمن»...!

آقای اربابی بلند شد و خط کش را برداشت:

- دستت رو بالا بگیر!

- آقا... غلط کردیم آقا... قول می‌دم درس بخونم... آخ...

دستم از درد بی‌حس شد.

- فردا با پدرت میای مدرسه!

- چشم آقا...

وقتی برگشتم خداحافظی کنم، از لابلای پرده اشکی که جلوی چشمم را گرفته بود، نگاهم به کتابی افتاد که دست آقای مدیر بود:

- «سه تفنگدار»... نوشته:...

ولی روی اسم نویسنده عکس کوچکی از «آنتونیو باندراس» چسبیده بود!

■

●حمیدرضا سهرابی - مسجدسلیمان

«وفا»ی شما را خواندم، چنگی به دل نزد. از داستان‌های قبلی که ارسال کرده بودی، خیلی فاصله گرفتی!

●رسا - آمل

خانم محترم! همانطور که خواسته بودید، نام مستعار شما را نوشتم، چراکه نام واقعی‌تان را برایم نوشته بودید و اما در زمینه داستان ارسالی شما باید عرض کنم که بارها در همین ستون نوشته‌ام داستان‌هایی که سوژه آن «خواب» است و در پایان داستان معلوم می‌شود همه رویدادها در «خواب» رخ داده است، بسیار نخ‌نما و تکراری است، چه رسد به اینکه شما ۴ داستان ارسال کرده‌اید که هر چهار داستان در خواب رخ می‌دهد!

با نثر خوبی که به‌کار برده‌ای، باید برای خلق سوژه داستان، بیشتر تامل و تفکر می‌کردی.

●همتعلی نعمتی - ۱۴ ساله از کرج

این آخرین حد دشمنی «عروس با مادرشوهر» بود که یک عروس جوان سلاح دستش بگیرد و به آنسوی شهر برود تا مادرشوهرش را به قتل برساند!

انشاءالله چند سال بعد که کاملاً بالغ شوی و موقع ازدواج فرابرسد، باور می‌کنی که این خبرها نیست!

به هرحال وقتی دیدم که یک پسر ۱۴ ساله جرأت نوشتن داستان به خود داده است، جای تحسین دارد، به شرط اینکه از همین امروز روزی ۳ تا ۵ ساعت کتابهای داستان بخوانی، در این صورت قول می‌دهم که داستان بعدی شما قابل چاپ باشد.

●مسعود جعفری - اردبیل

به شما هم پیشنهاد می‌کنم که فعلاً «داستان خواندن» را جایگزین «داستان نوشتن» کنی، درحقیقت شما وقتی ببینی که بزرگان چگونه می‌نویسند، ناخودآگاه خودت نیز سعی می‌کنی مانند آنها بنویسی، یکبار امتحان کن و پس از خواندن ۲ رمان یا ۲۰ داستان کوتاه، یکی از همین پنج داستانی را که برایم ارسال کرده‌ای، دوباره‌نویسی کن، آن وقت متوجه تفاوت‌های موجود خواهی شد.

●جعفر مینایی مفرد

داستان «برگ آزادی» شما را خواندم، حرف تازه‌ای برای گفتن نداشت، ضمن اینکه اگر می‌خواستی بی‌عاطفه بودن پسر را نسبت به پدر زندانی‌اش بیان کنی، لااقل باید کمی از شخصیت منفی «شاه داماد» را برای خواننده توضیح می‌دادی تا داستان باورپذیر بشود.

اعتقاد به بخت و قسمت بدترین نوع بردگی است ● اپیکتت

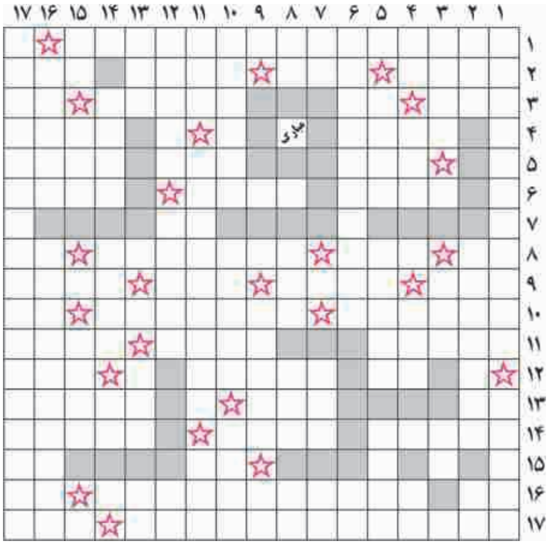

افقی:

۱ـ اثری برجسته از نویسنده نامی یونانی کازانتر اکس. ۲ـ قید چوبی که در قدیم پشت در نصب و با آن در را می‌بستند - تمام و کمال - نوعی تیر، ناوک - از شهرهای استان فارس. ۳ـ از علایم صفت - کجاست - حلقه‌ای که بر چارچوب در یا صندوق نصب کنند و چفت یا زنجیر بدان اندازند - مانع. ۴ـ تراوش آب یا مایعی دیگر - پشتیبانی و حمایتگر. ۵ـ از شرکت‌های معروف نفتی خارجی - قوت لایموت - از شهرهای صنعتی در نزدیکی تهران. ۶ـ زندان و بازداشتگاه - بزرگ و مهتر قوم - هریک از فصل‌های قرآن مجید. ۷ـ راه میان‌بر. ۸ـ مرتجع لاستیکی - جرقه، پاره آتش - امیر لشگر - از حروف ندا. ۹ـ زمین، تراب - متانت و سنگینی - مددکننده، یاری‌دهنده - قاره پهناور. ۱۰ـ وحشی‌گری - کسب شده، بدست آمده - مورد قبول واقع نشده. ۱۱ـ میسر بودن - نابود شدنی - تمام کننده. ۱۲ـ قیمت بازاری - راستا، امتداد - ثروتمند و مالدار. ۱۳ـ یکی از خواهران معروف برونته - محبت و دوستی - زیبایی و جمال. ۱۴ـ مقدار، اندازه - منتشرکننده - تن‌پرور. ۱۵ـ از حروف الفبای انگلیسی - رود معروف اروپایی. ۱۶ـ دودمان و خاندان - نویسنده برجسته فرانسوی و خالق طوفان روح - رکن و پایه. ۱۷ـ برنده جایزه نوبل پزشکی در سال ۱۹۳۰ میلادی و کاشف گروههای خونی انسان - خانه شعری.

عمودی:

۱ـ از آثار معروف نویسنده برجسته آمریکایی ارسکین کالدول - خودداری و ابا از خوردن غذا. ۲ـ از انواع ابزارآلات و آچار - شور و شعف و خوشحالی - نت منفی. ۳ـ ارجاع و بازپس دادن - کمک - طلا. ۴ـ هرگز، ابداً - شادمانی و خوشحالی - میانه هر چیزی - مظهر زیبایی در طبیعت. ۵ـ حبیب خداست - فروغ و تابناکی - به مراد و مقصود رسیده. ۶ـ اختراع واندیل آمریکایی در سال ۱۸۸۴ میلادی - رود آرام. ۷ـ حرف همراهی - دشت - دوستی و رفاقت. ۸ـ اثر رطوبت - تنها و یگانه - آزاد و یله - ضمیر جمع فارسی. ۹ـ توصیه - پسوند شباهت. ۱۰ـ از انواع موتور در رابطه با سوخت - برجسته و اعلاء - از سلسله‌های ایران باستان که در جدول متلاشی شد. ۱۱ـ موی گردن شیر - نام قدیم شهرستان پاوه در غرب کشور - از نوشیدنی‌های مفید. ۱۲ـ باد شدید و ناگهانی که بعضاً با خرابی همراه است - منصوب به نژاد هندی - واحد ورزش تنیس. ۱۳ـ فقط یک آه - ایست و توقف سینمایی - واحدی در سطح. ۱۴ـ از نظر مبحث زمین شناسی به روی گداخته گویند - خراب‌کننده - لم و شگرد. ۱۵ـ مخترع آمریکایی تلفن - از انواع یقه - انزجار و بیزاری جستن. ۱۶ـ داستانها و افسانه‌ها - مهمان‌سرا و مهمانخانه. ۱۷ـ اثر معروف کارگردان نامی سینمای جهان آلفرد هیچکاک.

طراح: حمید بازخو

جدول سودکو

جداول ژاپنی سودکو، هم آزمایشی برای سنجش هوش و هم تقویت‌کننده ذهن و حافظه شما می‌باشد. برای حل جداول سودکو علم ریاضی لازم نیست، تنها دقت می‌خواهد. هر جدول دارای ۸۱ خانه متشکل از ۹ خانه ۹ عددی می‌باشد. طریقه حل به این صورت است که اعداد باید داخل این خانه‌ها طوری چیده شود که در هر ردیف چه افقی و چه عمودی رقم تکراری نداشته باشد. لذا برای شروع و آشنایی شما عزیزان تعدادی از خانه‌ها را عددگذاری نموده‌ایم تا شما راحت‌تر بتوانید بیاموزید. انشاءالله در آینده جداول سخت‌تری تدارک دیده خواهد شد.

باز هم لازم است اشاره شود که هیچیک از ردیفهای افقی و یا عمودی نباید عدد تکراری داشته باشند. به ظاهر ساده به نظر می‌رسد اما چندان هم آسان نیست. امتحان کنید.

۵		۶	۳			۴		۹
	۹		۲	۴	۵		۶	
۴					۶	۵		
	۸					۲		
۲			۹	۸	۱			۶
۶		۷				۹		۴
	۵	۱	۶	۲		۳		۸
۹	۶			۵				
		۲		۷	۴	۶		۵

پرفروش‌ترین و خواندنی‌ترین کتاب سال:
توسل به آیات (راهگشای مشکلات)

حل تمام مشکلات شما؛ با توسل به بزرگترین معجزه‌ی عالم

گرفتارید؟ آیا از مشکلات مادی و معنوی زندگی خود رنج می‌برید؟ دچار بحران‌های روحی، فکری و عاطفی هستید؟ در زندگی زناشویی خود به بن‌بست رسیده‌اید؟ آن چه را که می‌خواهید به دست نمی‌آورید...؟

زندگی خود را نجات دهید!

اگر می‌خواهید:

- قفل بسته‌ی زندگی‌تان را باز کنید...
- زندگی زناشویی خود را نجات دهید...
- به قلب کسی که می‌خواهید، راه پیدا کنید...
- دوست‌داشتنی و جذاب باشید...
- به آرامشی دلپذیر در زندگی‌تان دست یابید...
- به ثروت و فراوانی برسید...
- فرزندانی سالم و عاقبت بخیر داشته باشید
- قدرت حافظه خود را چندین برابر کنید...
- در هنگام تردید و دو دلی بتوانید بهترین تصمیم را بگیرید...
- از شر بیماری‌های صعب‌العلاج خلاص شوید...
- از بیماری‌های روحی و روانی دور بمانید...
- بر افسردگی و اضطراب غلبه کنید ...
- از طریق ختم یک سوره‌قرآن، پیامبر اعظم را در رویا ببینید...
- با ۸ فرمان خداوند برای موفقیت در زندگی آشنا شوید..
- به کسب و کار مغازه و محل کسب خود رونق بخشید...
- اعتمادبه نفس خود را افزایش دهید...
- به خوبی سخنرانی کنید...
- با تسلط در هر جمعی بدرخشید...
- آن چه را گم کرده‌اید، بیابید...
- با آداب و ساعات خوب و بد استخاره آشنا شوید...

✓ و سرانجام، با توسل به معجزه بزرگ قرن که برای هر یک از مشکلات شما راه‌حل ساده و عملی دارد، مسیر زندگی‌تان را آسان کنید.

با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

با استفاده از کتاب توسل به آیات؛
همین امشب، نیّت کنید، نتیجه آن را ببینید

چگونه این کتاب استثنایی را دریافت کنید؟

علاقه‌مندان تهرانی جهت دریافت کتاب استثنایی «توسل به آیات» + یک کتاب و CD همراه، کافی است فقط با تلفن ٤٤٤٣١١٨٨ (مؤسسه شوکا) تماس بگیرند تا این بسته‌ی موفقیت در عرض یک ساعت توسط پیک موتوری برایشان ارسال شود. مبلغ مجموعه ۲ کتاب+CD۱ (کتاب توسل به آیات + کتاب نوشته‌های دلنشین + یک عدد CD آموزشی) فقط ٤٠٠٠ تومان است که هزینه پیک به آن اضافه می‌شود.
شهرستانی‌های محترم نیز می‌توانند با مراجعه به هر یک از شعبه‌های بانک صادرات ایران، مبلغ ٤٠٠٠ تومان + ٥٠٠ تومان هزینه پست سفارشی (جمعاً ٤٥٠٠ تومان) به حساب سپهر شماره ۰۲۰۰۳۰۷۷۶۴۰۰۰ به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنند و سپس رسید بانکی را با پست پیشتاز به نشانی موسسه در تهران ارسال نمایند تا بلافاصله کتاب‌ها و CD ها با پست سفارشی، برایشان ارسال شود.

◆ نشانی موسسه فرهنگی - انتشاراتی شوکا: تهران - بلوار سردارجنگل - نرسیده به بهارشرقی - شماره یک - واحد همکف - موسسه شوکا

تلفن: ۴۴۴۳۱۱۸۸

شوکا: ناشر کتاب هایی که شما دوست دارید!

پری مهربانم

گرچه امروز سالروز تولد توست اما من
و امیرحسین و بهاره دلمان می خواهد
تو نه فقط سالهای سال بلکه قرنها در
کنارمان باشی.
سالگرد تولدت را با صمیمانه ترین آرزوها
به تو عزیزترینم تبریک می گوییم.

همسرت و امیرحسین و بهاره

بشری مظاهری

دانش آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه دخترانه روشنگر در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم نوید

علی رشیدی

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی مدرسه حضرت ابوالفضل(ع) در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

زهرا اینانلو

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه شهید مسعود بیات در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۱۹/۹۶ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً مدیر مدرسه جناب آقای عرفانی و معلم مربوطه آقای یزدانی

از طرف پدر و مادرت

خانه موی ایران

آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
خانه مو شعبه ندارد

اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۵۳۶۲۰۸-۲۲۳۰۲۰۱۹
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

شایان گودرزی

شیرین تر از شیرین کاری هایت موفقیت تو در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ در کلاس اول ابتدایی مدرسه غیر انتفاعی دارالفنون به عنوان شاگرد ممتاز و با معدل ۲۰ است که ما را بر آن می‌دارد بیش از پیش برای آینده تو تلاش کنیم.

پدر و مادرت

فرزند خوب و شایسته مان عرفان گودرزی

موفقیت و سربلندی تو در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ در کلاس پنجم ابتدایی مدرسه غیر انتفاعی دارالفنون به عنوان شاگرد ممتاز چون همیشه باعث غرور و افتخار ما شد.

پدر و مادرت

محمد علی مرادی

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه مجتمع آموزشی هما در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۱۹/۹۶ شاگرد اول شناخته شده است.

با تشکر از مجتمع آموزشی هما

سحر گلینی

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی مدرسه ساره گرمسار در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

مهدی عندلیبی

دانش آموز پایه سوم ابتدایی دبستان غیرانتفاعی خرداداراب در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. از آقای چاوشی معلم و اولیای دبستان قدردانی می‌گردد.

داراب

زهـرا آذری

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی مدرسه بهشت منطقه ۱۷ تهران در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه.

سید پوریا احمدی ناصری

دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی مدرسه شهید رجایی منطقه ۲ درسال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۱۹/۹۸ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیاء مدرسه خصوصاً معلم مربوطه جناب آقای احمدی.

آگهی فروش زمین
« قابل توجه افراد جهت سرمایه گذاری در استان بوشهر »
تعداد چندین هکتار زمین با سند ثبتی واقع در نزدیکی شهر جدید عالی شهر با قیمت بسیار مناسب هر متر مربع ۱۰۰۰ تومان بفروش می رسد.
تلفن تماس ۰۹۱۷۳۷۷۳۹۷۲۷

آنانکه نمی توانند خود را اداره کنند، ناچار از اطاعت دیگرانند • ویکتورهوگو

جدول

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۳۵

۱- احمد رزاقی - از گرمسار
۲- هما دوراندیش - از اهواز

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱																	🟩
۲						🟩						🟩					
۳		🟩					🟩				🟩					🟩	
۴			🟩					🟩							🟩		
۵				🟩					🟩					🟩			
۶					🟩					🟩			🟩				
۷						🟩						🟩					
۸		🟩					🟩				🟩					🟩	
۹				🟩				🟩		🟩				🟩			
۱۰		🟩					🟩				🟩					🟩	
۱۱						🟩						🟩					
۱۲					🟩			🟩					🟩				
۱۳				🟩					🟩					🟩			
۱۴			🟩							🟩					🟩		
۱۵		🟩					🟩				🟩					🟩	
۱۶						🟩						🟩					
۱۷	🟩																

جدول متقاطع معلومات عمومی

افقی:

۱ـ اثری از ناظم حکمت ۲ـ پوششی برای بانوان - شهری در استان اصفهان - نامی پسرانه ۳ـ آسیای کوچک آشپزخانه - نه جامد است و نه مایع - نامی پسرانه برای بچه‌های خوزستانی ۴ـ ترمز چهارپایان - آنکه برای آخرت دنیا را ترک کند - پشتکار - تار ریسمان ۵ـ فرمان - شهر انار - اراده کردن - جماعت ایمان آورده به پیامبر ۶ـ مددکاری و یاری‌دهنده - نام دیگر داریوش هخامنشی - عنصر شیمیایی - ایالتی در شمال هند ۷ـ پارچه‌ای سفید و ارزان قیمت - استخر و آبگیر - سابق از القاب شاهزادگان بود ۸ـ موی بالای کاسه چشم - از رودهایی که به دریای خزر می‌ریزد - نام پدر شیخ الرئیس ۹ـ ذره باردار - ترس و واهمه - مظهر سفتی - حسد ۱۰ـ کتاب آسمانی مسلمین - حراست - نامی پسرانه ۱۱ـ رموز - وقار - نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران ۱۲ـ نصف - پسوند زایش - خطرپذیری و خود را به خطر انداختن - یورش ۱۳ـ نوعی موسیقی غربی - کشوری در شمال آفریقا - دیکته - خانه عنکبوت ۱۴ـ از حروف انگلیسی - رایزنی - اسب بارکش - بالانشین بدن ۱۵ـ تخت - آزمون و امتحان - از توابع شهرستان بم ۱۶ـ تفتیش و بازدید - سوره‌ای در قرآن - تخت پادشاهان ۱۷ـ ادیب ایرانی و خالق اثر مشهور مقامات.

عمودی:

۱ـ اثری از ارنست همینگوی ۲ـ چهره - حساب - نام قدیم تایلند - مایه حیات ۳ـ دومین مهره گردنی - فیلمی به کارگردانی ابراهیم حاتمی‌کیا - صفت هوای زمستانی ۴ـ طویل - حلزون - طریق - تشکر فرنگی ۵ـ گیاه خورشتی - بار اندک که بر بار بسیار گذارند - مشایعت کردن برای وداع ۶ـ ریشه فعل نهادن - مرکز اتریش - زیارت کردن کسی را گویند ۷ـ الفبای موسیقی - از لوازم خوشنویسی باشد - لولای پا - گل بتونه ۸ـ قابلمه بسیار بزرگ - شهری در افغانستان - پوشش تن پرندگان - نیروی پیاده جنگ ۹ـ بزرگ و محترم - کشور وسیع آفریقایی - خوراکی از گندم و گوشت پخته شده ۱۰ـ اولین عدد اول دورقمی - اشاره بدور - دانه پروتئینی - غمزه و عشوه ۱۱ـ همسر مرد - کج و ناراست - منسوب به آیین - نفس خسته ۱۲ـ لقب امام نهم - سال - ریسمان پیچیده و سردرگم ۱۳ـ تناوب - منطقه‌ای ییلاقی در رودبار قصران - پوشیده گذاشتن ۱۴ـ فرمان توقف - اشاره به نزدیک - خوش طبعی - مقابل خروج ۱۵ـ غذای تزریقی - اثری مشهور از عطار نیشابوری - به معنی چراغ هم باشد ۱۶ـ داخل - فریضه الهی - نشستن - تکرار حرف بیست و نهم الفبای فارسی ۱۷ـ اثری از پرل.س.باک نویسنده آمریکایی.

طراح: فرزاد خضرایی

حل جدول شماره ۳۲۳۵

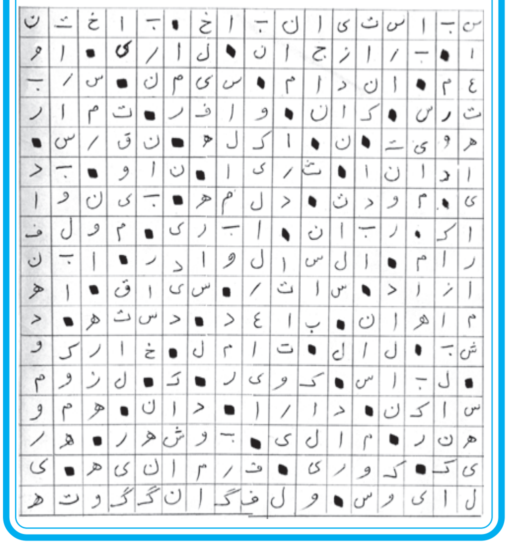

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

پاسخها در صفحه ۵۵

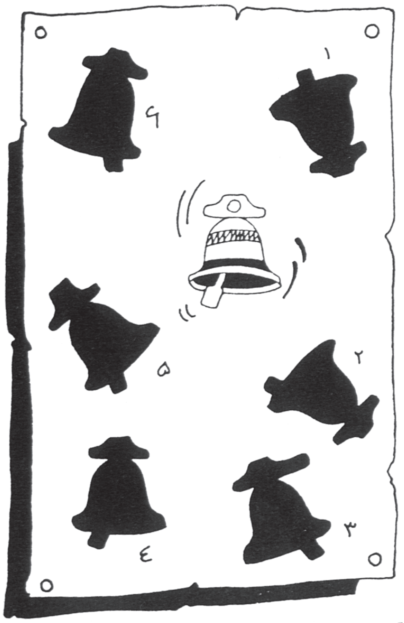

سایه شناسی!

از این زنگ، شش سایه بر روی دیوار افتاده است. اما فقط یکی از آنها کاملاً شبیه و متعلق به این زنگ است. آیا می‌توانید بگویید کدام یک؟

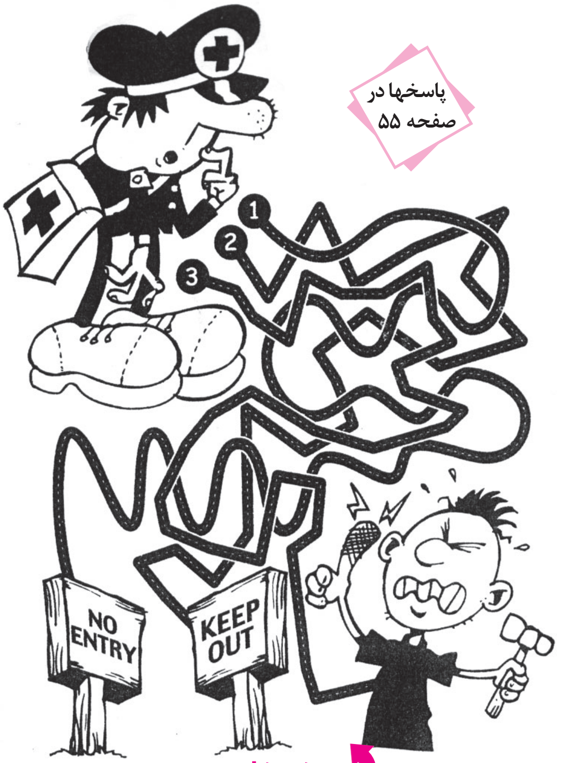

نجار ناشی!

این نجار ناشی، انگشت شست خود را با میخ عوضی گرفته و با چکش محکم روی آن کوبیده! مامور کمکهای اولیه می‌خواهد به کمک او بشتابد، اما به یک سه‌راهی می‌رسد و نمی‌داند کدام راه را انتخاب کند، چون دوتا از راه‌ها به «ورود ممنوع» منتهی می‌شود و فقط یک راه به دکان نجاری می‌رسد. آیا می‌توانید به او کمک کنید تا هرچه زودتر دست این نجار خام دست را پانسمان کند؟

چیستان

آن چیست که اگر ما بر او مسلط شویم سود می‌رساند و اگر او بر ما مسلط شود فاجعه می‌آفریند؟

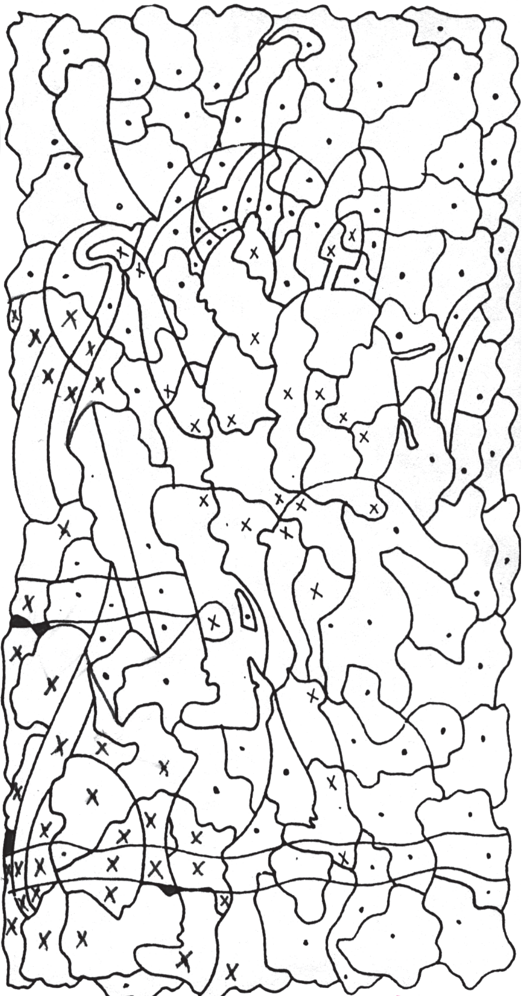

ضربدرها را سیاه کنید

در پشت این خطوط کج و معوج، تصویر جالبی نهفته است که در نگاه اول چیزی دیده نمی‌شود. برای آنکه این تصویر را کشف کنید، با یک خودکار، مداد رنگی یا ماژیک، خانه‌هایی را که دارای علامت ضربدر (×) می‌باشد سیاه کنید. به خانه‌های نقطه‌دار، کار نداشته باشید.

این شعر از کیست؟

یکی از شاعران دوره صفویه، شعری در وصف دلبری که قلیان می‌کشد سروده است. آیا می‌توانید بگویید این شاعر کیست؟

قلیان ز لب تو بهره ور می‌گردد   نی در دهن تو نیشکر می‌گردد
بر گرد رخ تو دود تنباکو نیست   ابریست که بر گرد قمر می‌گردد

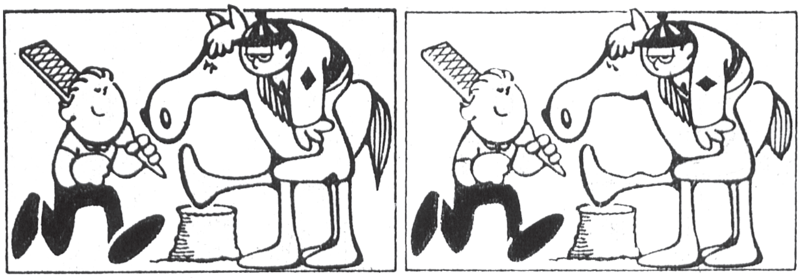

تعمیر اسب چوبی با (۱۰) اختلاف!

در همان حال که «ژان» کوچولو برای سوهان زدن سم اسب چوبی دوست همبازی‌اش شتاب می‌کرد، یک نقاش باذوق از این صحنه دو تصویر تهیه کرد. اما وقتی آنها را کنار هم قرار داد متوجه شد که در ۱۰ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

آیا می دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ دهید:

۱ـ اگر یک قیچی دندانه‌دار داشته باشید با آن چه کاری می‌توانید انجام دهید: الف - چمن‌ها را می‌زنید ب - پارچه می‌برید پ - شاخه گل را هرس می‌کنید ت - موی سر را کوتاه می‌کنید؟

۲ـ کرم ابریشم، بیشتر به برگ کدام درخت علاقه‌مند است؟

۳ـ پایتخت «بولیوی» چه نام دارد؟

۴ـ «موبی دیک» در داستان «هرمان ملویل» نام یک جانور بود یا نام یک انسان؟

۵ـ به سال‌شماری برمبنای حرکت ماه چه می‌گویند؟

هیچ بدبختی بزرگتر از ناراضی بودن نیست ● لافوته

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha _Parsa @ yahoo.com

پای حرفهای خودمانی و دلنشین محمد صالح علا

با صدایم غصه می‌خورم

گفت‌وگو از: سیما و
سیمین حسنی

محمد صالح علاء متولد ۲۵ آذرماه ۱۳۳۰ است و یک فرزند به اسم باران دارد. هنرمند باتجربه‌ای است که از زمان‌های دور در اکثر حوزه‌های هنر حضور پربار و درخشانی داشته و اکنون نیز دارند. گفتگویی با وی انجام داده‌ایم که خواندنش خالی از لطف نیست.

◀**از شروع کارتان بگویید.**

از خیلی گذشته کارم تئاتر صحنه بود، در جوانی کارگردان تلویزیون شدم و بعد به ساختن تله‌تئاتر و مجموعه‌های تلویزیون رو آوردم، بعد از انقلاب هم هنرپیشه‌ی سینما بودم. کار نویسندگی هم می‌کنم و کار طراحی را هم با مرحوم ممیز انجام می‌دادم و کار تجسمی می‌کردم. سالهاست که در رادیو کار می‌کنم و ترانه هم می‌گویم و یکی از کارهای مستمرم تدریس در دانشگاه است و درحال حاضر مشاور برنامه‌ی آفتاب مهرورزی هستم.

◀**از چه زمانی ترانه می‌گویید و آخرین ترانه‌ای که گفتید چه بوده؟**

من همراه افق با نمایش ترانه می‌گفتم. منتها تعداد زیادی از آن مربوط می‌شود به دوران گذشته و برخی از آنها هم مربوط به این دوران است. البته ترانه را برای دل خودم هم می‌گویم اما در کار حرفه‌ای مجبورم که ترانه هم بگویم. همان سالی که من مجلس خوبان را می‌ساختم، یکی دو ماه قبل از آن مجموعه‌ای را ساختم به اسم سمت خدا در ماه رمضان و کلیپی تهیه کردم به اسم اذان که جزو آخرین کارهای من است.

◀**از نظر شما وظیفه یک هنرمند چیست؟**

این است که کارش را خوب بلد باشد و خوب انجام بدهد، کارش را مومنانه انجام دهد و بر کارش سیطره داشته باشد. اهل خیال بوده و کارهایش امروزی و دائماً در مسیر مکاشفه باشد و هنر اقوام را بخصوص هنر قومی خودش را به خوبی بشناسد.

◀**شناخت اجتماع و افراد چقدر برای ارائه کار اهمیت دارد؟**

خیلی مهم است چون کارگاه زیبایی‌شناسی جامعه است و افراد هستند و شناخت افراد، ابعاد و عوارض زندگی آنها و رویدادهای اجتماعی بسیار بسیار اهمیت دارد. اگر نمایشنامه هملت و ویلیام شکسپیر که در آن زمان نوشته شده اینقدر مورد استقبال مخاطبین قرار می‌گیرد، برای این است که به مسائل ذاتی انسان پرداخته است.

◀**حد و مرزهای این حرفه چیست؟**

حد و مرزی ندارد، در صورتی که فرد کارش را بلد بوده و دانش حرفه‌ای‌اش را داشته باشد و اهل تخیل نیز باشد، می‌تواند به نتیجه برسد.

> ☑**اکنون چیزهایی وارد مملکت ما شده که خیلی به اخلاقیات آسیب می‌زند**

◀**شما برای بالا بردن کیفیت کار چه می‌کنید؟**

من دائم مطالعه می‌کنم، به مردم نگاه می‌کنم و عبرت می‌گیرم، نوعاً کار من کار تجربی است یعنی همیشه در مسیری هستم که کارم را ارتقاء بدهم. حالا چقدر توفیق پیدا می‌کنم، قضاوتش با بیننده است.

◀**باید چه کار کنیم تا جوانان با فرهنگ سالم و ملیِ خودمان آشنا شوند؟**

باید شرافتمندانه و خوب کار کنیم، راست بگوییم و به‌راستی فکر کنیم و به راستی رفتار کنیم و باید دائماً دهانمان بوی درخت بدهد.

◀**وقتی دلتنگ می‌شوید، چه کار می‌کنید؟**

گریه می‌کنم.

◀**از چه چیزی زود می‌رنجید؟**

اهانت.

◀**تعریفی از زندگی؟**

مردی به دنیا آمد زندگی کرد و مُرد.

◀**حرف دلتان را به چه کسی می‌گویید؟**

به خانواده‌ام، به همسرم.

◀**چه چیز در فرآیند کار به شما امید می‌دهد؟**

اینکه دستمزدم را بگیرم.

◀**اولین دستمزدی که گرفتید چقدر بوده و بابت چه کاری؟**

در سن ۱۷ سالگی یک تئاتر گذاشتم و بابت آن آموزش و پرورش سه هزار تومان به من پول داد و همان سالها من ترانه‌ای گفتم که بابت آن هزار تومان به من دادند. در آن زمان این مقدار برای من خیلی پول بود.

◀**تا به حال دروغ گفته‌اید؟**

کلاس چهارم دبستان بودم. دو دوست داشتم به نامهای رضا و مسعود. وضع مالی رضا از من و مسعود خیلی بهتر بود ما عاشق سینما بودیم، دایی او از آلمان برایش یک آپارات فیلم ۸ میلی‌متری آورده بود. ما از مدرسه رفتیم که یک دقیقه فیلم را هزار بار تماشا کنیم و بنابراین از زندگی غافل شدیم و دیروقت شد. با نگرانی، سراسیمه و دل دل زنان رفتیم منزل. وقتی به منزل رسیدم، چون خانواده ما خانواده‌ای مذهبی بودند، فکر کردم اگر به مادرم و برادرم بگویم که من رفته بودم فیلم ببینم، یا دعوایم می‌کنند یا کتکم می‌زنند. بنابراین دروغ گفتم، گفتم که من رفته بودم عروسی خواهر رضا و خیلی خوشحال بودم که شیطان وجودم آن لحظه کمکم کرده و چنین دروغی به نظرم رسیده و یک مفری برایم ایجاد شده. اما متاسفانه دروغم نگرفت و آبرویم پیش خانواده‌ام رفت، چون مادرم گفت که چنین شبی حتی گبر و نصارا هم عروسی نمی‌گیرند. آخر کدام مسلمانی است که شب ۲۸ صفر عروسی بگیرد؟! این اولین دروغی بود که من گفتم.

◀**به مرگ فکر کرده‌اید؟**

بله.

◀**آرزوی مرگ چطور؟**

نه، چون شغلم این است که دائماً باید زندگی را در کارهایم بازسازی کنم. من در سمت نور هستم و هر وقت هم نور نباشد می‌خوابم.

◀**زیباترین جمله‌ای که شنیدید چه بوده و از چه کسی؟**

جمله‌ای که روی جلد نشریه شماره یک «نشانی» نوشته شده این است گفتگوهای جهان را باد برد.

◀**این جمله از کیست؟**

از خودم.

◀**جذابیت این حرفه چیست؟**

همه کائنات کار ما سرشار از جذابیت است و جذابیت در کار ما فواره می‌زند.

◀**تا به حال شایعه‌ای راجع به خودتان شنیده‌اید؟**

زیاد.

◀**یکی از آنها را برای ما بگویید.**

به‌تازگی در اخبار ساعت ۹ شبکه یک و ساعت ۱۰ شبکه سوم سیما با من گفتگویی انجام شد و پس از آن سیل تلفن‌ها از خیلی جاهای تهران و شهرستان به من می‌شد. آخر معمولاً در اخبار آنطور که مرا نشان دادند، کسی را نشان نمی‌دهند، آنها می‌گفتند که اخبار شما را نشان داده ما فکر کردیم فوت کردی، من هم به آنها گفتم که نه من زنده هستم.

◀**بهترین و مهمترین چیزی که در زندگی و هنر به آن رسیده‌اید؟**

دوستان زیاد و مردم زیادی که مخاطب آثارم بوده و هستند.

◀**اهل سفر هستید؟**

به دلیل کارم بله.

◀**بیشتر به کجا سفر می‌کنید؟**

همه جا.

◀**از برخورد با مردم خاطره‌ای دارید که در ذهنتان مانده باشد؟**

یادم است که چند سال پیش به دلیلی یک پلیس ماشین من را زیر پل سیدخندان متوقف کرد بعد که مرا شناخت زنگ زد به مافوقش و جناب سرهنگ با ماشین آمد و خیلی به من لطف کرد و گفت: آقای پورعرب من واقعاً عاشق شما هستم، من هرچه گفتم که من پورعرب نیستم او می‌گفت، خواهش می‌کنم، من می‌گفتم واقعاً من پورعرب نیستم، او دائم تکرار می‌کرد خواهش می‌کنم و خیلی به من لطف داشت و در آخر هم حرف من را قبول نکرد که من پورعرب نیستم.

◀**حالا با این حساب جریمه‌تان کرد یا نه؟**

نه جریمه نشدم، چون قانع نشد.

◀**شما چقدر قوانین اجتماعی را رعایت می‌کنید و به آن بها می‌دهید؟**

با توجه به نقش و کار من چون دائماً احتمال می‌دهم که جوانها و مردم دارند به من نگاه می‌کنند سعی می‌کنم که رفتارم را در عرصه اجتماع رعایت کنم، از چراغ قرمز رد نشوم، ورود ممنوع کم می‌روم نه اینکه نمی‌روم کم می‌روم چون من به‌طور مادرزادی و ذاتاً آدمی هستم که دوست دارم ورود ممنوع بروم، اما به خاطر نوشته‌هایم و حرفهایی که برای جوانان می‌زنم، سعی می‌کنم که این کارها را در شهر انجام ندهم. به هرحال اینها قسمتی از ابعاد و عوارض کار ماست.

> **☑معتقد نیستم که آدم با دانشجویش رفیق باشد همانطور که معتقد نیستم که یک پدر با فرزندش رفیق باشد. چه ایرادی دارد که پدر با فرزندش روابط پدر و فرزندی داشته باشد؟**

◀**حرفه‌ی شما چقدر در زندگی کمکتان می‌کند؟**

هیچ کمکی نمی‌کند.

◀**شما در دانشگاه چه چیز تدریس می‌کنید؟**

در گذشته بازیگری و کارگردانی تدریس می‌کردم، ولی حالا سالهاست که متون ادبیات کهن فارسی را درس می‌دهم در دانشکده هنر دانشگاه آزاد.

◀**شده که دانشجوهایتان برای ورود به این حرفه از شما خواسته‌ای داشته باشند؟**

تقریباً همیشه، که همیشه هم من نتوانستم کاری انجام بدهم. البته قبلاً من در صدا و سیما تدریس می‌کردم آنجا واقعاً خود صدا و سیما مسوولیت داشت که یکی به یکی آن دانشجوها را به‌کار بگیرد. من خودم شخصاً برخی از این افراد را که آماده‌تر بودند، به کار تلویزیون دعوت کردم که درحال حاضر چند نفر از آنها جزو مجریان و هنرمندان مشهور و خوب صدا و سیما هستند.

◀**شما با همین لطافت و صمیمیت در کلاس حاضر می‌شوید، یا استاد بداخلاقی هستید؟**

من وقتی وارد کلاس می‌شوم، بعد از نام خدا یکی از ترانه‌هایم را برای آنها می‌خوانم که بچه‌ها نگرانی‌هایشان از بین برود و صمیمیتی بوجود بیاید. ضمن اینکه معتقد نیستم که آدم با دانشجویش رفیق باشد همانطور که معتقد نیستم که یک پدر با فرزندش رفیق باشد. چه ایرادی دارد که پدر با فرزندش روابط پدر و فرزندی داشته باشد؟ این روابط خیلی دلپذیر و زیباست. اما اکنون چیزهایی وارد مملکت ما شده که خیلی به اخلاقیات آسیب می‌زند. من واقعاً از دانشجوهایم چیز یاد می‌گیرم. یعنی واقعاً این من نیستم که به آنها چیز یاد می‌دهم، بلکه آنهایند که به من می‌آموزند. من با دانشجوهایم خیلی دوست هستم و هیچ وقت بداخلاق نبودم، بیشتر بداخلاقی‌هایم برای وقتی است که تنها هستم و سر خودم داد می‌کشم. درواقع فقط زورم به خودم می‌رسد.

◀**در صدای شما لرزش خاصی شنیده می‌شود که از نظر مخاطب حکایت از یک غم یا نگرانی می‌کند، آیا این درست است؟**

بله، این غمی که به آن اشاره می‌کنید، یک غم مادرزادی است. آدمی فقط با دلش غصه نمی‌خورد، یک وقتهایی با اعضای دیگرش هم غصه می‌خورد. بنابراین اگر یک غم در صدای من پنهان بوده که آشکار شده، مال این است که من جزو طایفه‌ای هستم که با صدایم غصه می‌خورم.

◀**یک هنرمند باید چه کاری کند تا پیامهایی را که می‌دهد در مخاطب به صورت نهادینه بشود؟**

باید در حیطه کاری خودش کار مستمر انجام دهد. مثلاً وقتی فیلم آلفرد هیچکاک را می‌خواهید ببینید، می‌دانید به جایی می‌روید و فیلمی را می‌بینید که می‌لرزاند و هراسی در دل بوجود می‌آورد. تلویحاً یعنی آلفرد هیچکاک مخاطب خودش را تربیت کرده با نوع کاری که می‌کند. هنرمند با کار مستمر می‌تواند به مخاطب شیوه نگاه کردن از نوع جمال شناختی یاد بدهد.

◀**کوچکترین و بزرگترین آرزوی شما چیست؟**

همه آرزوهای من بزرگ است. بزرگترین آن هم این است که امنیت داشته باشیم و زندگی کردن برای تک تک هموطنانم فراهم باشد.

◀**رسانه ما از قبل انقلاب تا به حال چقدر تغییر و رشد کرده؟**

ما قبل از انقلاب دو شبکه داشتیم که از ساعت چهار بعدازظهر شروع می‌شد تا ساعت ۱۱ شب. الان ما خیلی پیشرفت کردیم، ما هفت، هشت شبکه تلویزیونی و حدود ۲۰ شبکه رادیویی داریم که ۲۴ ساعته درحال تولید و پخش هستند، که این یعنی پیشرفت عظیم در رسانه.

◀**چند بیت از اشعارتان را به عنوان یادگار به ما و مجله هدیه کنید.**

فَصل عطش، یادِ شماشکر و شیر و بستنی است
دست به دل مَانذاری ظرف بلور شکستنی است

■

فرصت بدی کردن در هر روز صدها بار به دست می‌آید و فرصت خوبی کردن در هر سال یک بار • ولتر

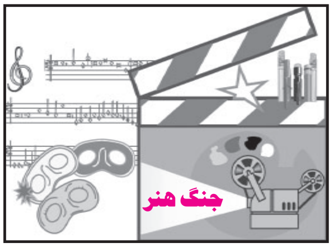

چند نکته یک اشاره

محمدرضا لطفی

خشت اول چون نهد معمار کج

در کشور هفتاد میلیونی ما دانشکده‌ای وجود دارد به نام دانشکده هنر و در این دانشکده هنر رشته‌ای وجود دارد به نام رشته سینما و تئاتر و در این رشته سینما و تئاتر گرایشی موجود است به اسم بازیگری که علاقه‌مندان آن پس از طی کردن یک دوره چهارساله به عنوان کارشناس بازیگری از آنجا فارغ‌التحصیل می‌شوند و قاعدتاً باید جذب بازار کار شوند اما حال اجازه بدهید نظر شما را به موضوع مهمی جلب نمایم.

امروزه بسیاری از بازیگران مطرح و مشهور اذعان دارند که به صورت کاملاً اتفاقی وارد این عرصه شده‌اند و هیچ علاقه قبلی در کار نبوده و درواقع دست روزگار آنها را به سمت بازیگری کشانده است! مثلاً محمدرضا گلزار در یک رستوران توسط ایرج قادری کشف شده و یا همایون ارشادی پشت چراغ قرمز در یک چهارراه به سر می‌برد که قرعه فال بازیگری به وسیله عباس کیارستمی به او اصابت کرد و همین هدیه تهرانی از یک مغازه عطرفروشی به دنیای بازیگری معرفی گردیده و...

از این دست مثالها بسیار زیاد می‌باشد و اگر بخواهم همه آنها را معرفی کنم باید چند صفحه را به این امر اختصاص بدهیم، اما اکنون شما این افراد را مقایسه کنید با فارغ‌التحصیلان رشته بازیگری از دانشکده‌های معتبر کشور که با داشتن مدرک لیسانس بازیگری پس از سالها دوندگی و به آب و آتش زدن، هنوز هیچ راهی برایشان باز نشده است و همچنان اندر خم یک کوچه دست و پا می‌زنند. به‌راستی چه باید گفت؟ آیا تعلیمات دانشگاهی ما بی‌اعتبار هستند؟ در این صورت پس چرا این دانشگاهها وجود دارند؟ آیا مشکل از سینمای عملی و حرفه‌ای است؟ در این صورت هم پس چرا فکری نمی‌شود؟

جعفر پناهی در آفساید سینما

در کشور ما کارگردانان مختلف، با سبک و سیاق‌های متفاوتی وجود دارد و هریک بنا به سلیقه و جهان‌بینی و تفکر خود فیلم می‌سازد. بعضی‌ها جزو سینمای بدنه هستند و دیدگاه تجاری دارند و به گیشه و فروش فکر می‌کنند، عده‌ای دیگر پیرو جشنواره هستند و برای سلیقه آنها فیلم می‌سازند و چشم به فستیوال‌ها و بازارهای خارجی دارند و اصلاً فروش و یا عدم فروش آثارشان در سینماهای کشور خود (ایران) برایشان اهمیتی ندارد. همچنین کارگردانانی هم وجود دارند که نه به فکر گیشه هستند و برای جشنواره‌ها فیلم نمی‌سازند، بلکه برای ارضای دل و احساس خود اقدام به ساخت فیلم می‌کنند و از این قشر بعضی‌ها موفق هستند و بعضی هم نه.

اما در این میان و با وجود شاخه‌های مختلف، یک نوع دیگر هم وجود دارد و آن هم کارگردانانی هستند که در آن سوی آبها دارای اعتبار و شهرت فراوانی می‌باشند و در ایران فیلم می‌سازند، اما تمامی و یا اکثر فیلم‌هایشان رنگ پرده سینما را در کشور نمی‌بینند. از جمله این افراد می‌توان به ابوالفضل جلیلی، عباس کیارستمی، جعفر پناهی و خیلی‌های دیگر اشاره کرد و جالب اینکه با این وضعیت، همچنان این افراد به کار ساختن فیلم ادامه می‌دهند و خللی در حرفه‌شان به‌وجود نمی‌آید. هر چند این افراد در کشورهای خارجی آنقدر اعتبار دارند که سود سرشاری از آثارشان برمی‌گردد و دیگر دغدغه گیشه باقی نمی‌ماند.

☑مگر فیلم‌هایی که برای دریافت پروانه نمایش به وزارت ارشاد ارایه می‌شوند، همان فیلم‌هایی نیستند که قبل‌تر از همین وزارتخانه پروانه ساخت گرفته‌اند؟

پیشترها فکر می‌کردم که خود این افراد هم تمایلی به نمایش فیلم‌هایشان در کشور ندارند، اما وقتی یکی، دو سال قبل عباس کیارستمی عنوان کرد آرزو دارد آثارش در کشور اکران شود و در این زمینه هم کلی اقدام کرد و درنهایت نتیجه خوبی نگرفت، به این موضوع شک کردم و حال با پیش آمدن ماجرای فیلم پناهی شک من به یقین تبدیل شد.

داستان از این قرار بود که پناهی پس از پایان جشنواره فجر با یک انرژی فوق‌العاده تصمیم گرفت تا فیلم آفساید را در کوران جام جهانی اکران نماید و با این تفکر درصدد دریافت پروانه نمایش فیلم برآمد، اما تلاشش بی‌نتیجه ماند و با اینکه آفساید در جشنواره‌های بسیار معتبری صاحب جایزه شده بود، نتوانست پروانه نمایش دریافت کند و در عوض توسط یک گروه قاچاقچی فیلم، به صورت غیرقانونی در کنار خیابانها و کلوپ‌ها و مغازه‌های اجاره فیلم و CD در معرض دید مردم قرار گرفت و به فروش رسید و همچنان می‌رسد، آن هم با کیفیتی بسیار بالا و شکایت خود پناهی هم به نتیجه‌ای نرسید.

اکنون پرسش من از مسوولان این است که واقعاً پشت پرده این داستان چه اتفاقاتی درحال رخ دادن است و مگر فیلم‌هایی که برای دریافت پروانه نمایش به وزارت ارشاد ارایه می‌شوند، همان فیلم‌هایی نیستند که قبل‌تر از همین وزارتخانه پروانه ساخت گرفته‌اند؟

یاد دوران طلایی به خیر

روزگاری دوبله کشور ما در دنیا مقام اول را داشت و همه جهانیان به این هنر ما تبریک می‌گفتند تا جایی که بسیاری از بازیگران بزرگ جهان وقتی دوبله فارسی فیلم‌های خود را می‌دیدند، از تعجب انگشت بر دهان فرو می‌بردند که چگونه چنین چیزی امکان دارد که لحن و صدا و حس یک دوبلور خارجی از صدا و حس خود بازیگر برتر باشد و بیشتر به کمک فیلم بیاید. حتی می‌گویند که یک بار آلن دلون بازیگر مطرح و پرآوازه فرانسوی در آن زمان در جایی عنوان کرده بود که وقتی نسخه یکی از فیلم‌هایش را به زبان فارسی دیده، آنقدر شیفته دوبلور ایرانی خود شده است که گفته: «نسخه ایرانی آن با اینکه زبان را نمی‌دانم اما بیشتر از نسخه فرانسوی بر من تاثیر گذاشت.» آری روزگاری که در بسیاری از کشورها اصلاً چیزی به اسم دوبله و دوبلور وجود نداشت و اکثر فیلم‌ها به وسیله زیرنویس به کشورهای خارجی فرستاده می‌شد، ما صاحب این هنر و فن بودیم و آن را به بهترین شکل ممکن اجرا می‌کردیم.

این مقدمه را عرض کردم تا به یاد بیاورید که ما چه بودیم و حال چه هستیم. واقعاً در این عصر فعلی چه بر سر این هنر آورده‌ایم؟ چه کرده‌ایم که اساتید این فن همه دلسرد و منزوی شده‌اند؟ چه کرده‌ایم که بسیاری از جوانان و نیروهای بااستعداد اجازه ورود به این رشته را ندارند؟ چه کرده‌ایم که امروزه در عرصه دوبله دچار چنددستگی شده‌ایم و صنفی به نام انجمن گویندگان جوان تشکیل شده است و با کمک گرفتن از تکنولوژی دیجیتال و صدابرداری آسان برای خود در استودیوهای خانگی فیلم دوبله می‌کنند و در مقابل انجمن گویندگان ایران به جای هدایت و حمایت و نشان دادن راه صحیح به آنها، اصلاً این صنف را به رسمیت نمی‌شناسد و حتی تهدید می‌کند که هرکس از اعضای انجمن گویندگان ایران یا انجمن گویندگان جوان همکاری کند، بلافاصله از انجمن اخراج خواهد شد!

اشرف السادات موسوی ashraf۰۶.blogfa.com

اخبار سینمای جهان

مرد عنکبوتی چهار

«اوی آراد» رئیس کمپانی مارول اعلام کرد مرد عنکبوتی در سومین قسمت این فیلم بایستی با چهار دشمن مبارزه کند. سه دشمنی که تاکنون مشخص شده‌اند مرد شنی، ونوم و گابلین سبز نام دارند اما آراد اعلام کرد هویت چهارمین دشمن امسال در سن دیگو با پخش تیزرهای فیلم اعلام می‌شود.

کار تازه هیو جکمن

بعد از کنار گذاشته شدن راسل کرو و انصراف هیت لجر، قرار است هیو جکمن یکی از نقشهای اصلی فیلم جدید باز لورمن را بازی کند. این فیلم درام رمانتیک که نیکول کیدمن دیگر بازیگر اصلی آن است، در مورد بمباران یکی از شهرهای استرالیا در دوران جنگ جهانی دوم توسط ژاپنی‌ها است. جکمن هم‌اکنون فیلم مردان ایکس ۳ را بر روی پرده داشته و پاییز امسال نیز فیلم چشمه از او اکران خواهد شد. تولید فیلم از اکتبر امسال در استرالیا آغاز خواهد شد.

آکادمی تغییرپذیرها و امافراست

استودیوی فاکس قرن بیستم اعلام کرد فعلاً قصد ساخت قسمت چهارم مردان ایکس را نداشته و به جای آن قصد دارد علاوه بر ساخت دو فیلم درباره گذشته شخصیت‌های ولورین و مگنتو، دو فیلم دیگر با عنوان آکادمی تغییرپذیرها و امافراست بسازد. فیلم اول بر روی ماجراهای شاگردان مدرسه تغییرپذیرها تمرکز دارد و فیلم دوم در مورد یک موجود قدرتمند است که قادر است بدنش را تبدیل به صخره‌ای از الماس کند.

ازدواج

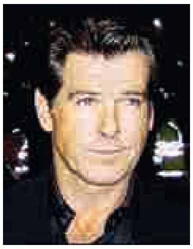

راشل مک آدامز و پیرس برازنان به همراه پاتریشیا کلارکسون و کریس کوپر در فیلمی درام با عنوان ازدواج بازی خواهند کرد. داستان فیلم که در دهه ۴۰ میلادی می‌گذرد درباره مردی است که در زندگی زناشویی با همسرش صادق نیست و زمانیکه زن متوجه این موضوع می‌شود، تصمیم به طلاق می‌گیرد، اما مرد که نمی‌خواهد همسرش را طلاق دهد، قصد جان او را می‌کند. فیلم در سال ۲۰۰۷ اکران می‌شود. برازنان هم‌اکنون به همراه ماریا بلو و چرالد باتلر مشغول بازی در فیلم تبهکاری پروانه روی یک چرخ است.

بانکوک خطرناک

«نیکلاس کیج» در بازسازی یک فیلم درام تایوانی با عنوان بانکوک خطرناک محصول ۱۹۹۹ بازی خواهد کرد. اوکیده و دنی پنگ - سازندگان نسخه اصلی - کارگردانان نسخه جدید هم هستند. داستان فیلم که اقتباسی از کتاب جیسن ریچمن است، درباره یک مرد زورگو و قلدر که برای انجام چهار کار مختلف راهی بانکوک می‌شود و در طول انجام این ماموریت های سخت است که به یک دختر تایلندی دل می‌بندد و درگیر مشکلات و بیماری برادر کوچکتر او می‌شود. کیج برای امسال فیلم ماورالطبیعه ویکرمن را در نوبت اکران دارد.

شوهر تصادفی

«اما تورمن» در فیلم کمدی رمانتیک با عنوان شوهر تصادفی بازی می‌کند. قصه فیلم درباره یک روان‌شناس است که به اصرار دوستان و همکارش نامزد می‌کند، اما به‌زودی متوجه می‌شود که قبل از این یک بار ازدواج کرده و به دلیل فراموشی خودش از این موضوع خبر نداشته است. با پیدا شدن سروکله همسر قدیمی، او بین دو همسر گیر افتاده و نمی‌داند چه کاری باید انجام دهد.

سگ شکست خورده

«امی آدامز» و «جیسون لی» قرار است دوبلورهای اصلی در فیلم ماجرایی /کمدی سگ شکست خورده باشند. فیلم که ترکیبی از تصاویر زنده و انیمیشن است، درباره سگی تازی است که در اثر یک اتفاق در یک آزمایشگاه، قدرتهای ابرقهرمانی پیدا می‌کند. فیلم قرار است تابستان سال ۲۰۰۷ اکران شود.

جادوگرها

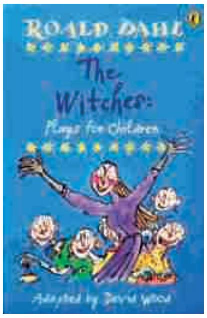

گیلرمو دل تورو، کارگردان پسر جهنمی، قصد دارد فیلمی فانتزی براساس کتاب مشهور جادوگرها نوشته روالد دال بسازد. فیلم که آلفونسو کوارن، کارگردان هری‌پاتر و زندانی آزکابان تهیه‌کننده آن می‌باشد، توسط استودیوی برادران وارنر تولید می‌شود. این دومین فیلم وارنر در سالهای اخیر بعد از چارلی و کارخانه شکلات است و براساس کتابهای دال ساخته می‌شود. دل‌تورو قرار است فیلم‌های پسر جهنمی ۲ را برای استودیوی پارامونت و قتل در جشن کارناوال را برای استودیوی نیولاین کارگردانی نماید.

نابودی بهار

«ترنس هاوارد» به همراه ریچارد گر در یک درام سیاسی با عنوان نابودی بهار در بوسنی بازی خواهد کرد. فیلم درباره چند روزنامه‌نگار است که در زمان جنگ بوسنی تلاش می‌کنند تا با جنایتکاران جنگی تماس بگیرند و گزارشی در موردشان تهیه کنند، اما این کار جان آنها را در خطر مرگ قرار می‌دهد. ریچارد گر برای امسال فیلم درام هرج و مرج را در نوبت اکران دارد.

راهنمای شکار

«سارا میشل گلر»، مگی گریس و آلک بالدوین در فیلم کمدی رمانتیک راهنمای شکار و ماهیگیری بازی می‌کنند. این فیلم که براساس رمان پرفروشی نوشته ملیسا بنک ساخته می‌شود، درباره ماجراهای زن جوانی است که شغلش ویراستاری کتاب بوده و برای کار به نیویورک سفر می‌کند. فیلم در سال ۲۰۰۷ اکران می‌شود.

بچه های بازی

استودیوی والت دیزنی با همکاری کمپانی جری بروکهیمر قصد ساخت فیلمی اکشن با عنوان بچه‌های بازی را دارد. داستان فیلم درباره دو علاقه‌مند حرفه‌ای بازیهای ویدیویی است که استخدام می‌شوند تا رهبری مبارزه علیه هیولاهایی که از بازیهای ویدیویی خارج شده‌اند را برعهده بگیرند. این فیلم در سال ۲۰۰۸ اکران خواهد شد.

در زندگی ثروت حقیقی مهربانی است و بی نوایی حقیقی خودخواهی • ونسه

داستانهای
انتخابی
آلفرد
هیچکاک

عکس

آنها دور یک میز بزرگ غذاخوری نشسته بودند. این یک شام نیمه‌رسمی خانوادگی به‌شمار می‌رفت. آقای «آلفونس بروک» صاحب شرکت کشتیرانی و میلیاردر معروف که زن و فرزند نداشت، آن شب افراد خانواده و کسانی را که بعد از او ثروتش را به ارث می‌بردند، دعوت کرده بود. این دعوت شام در خانواده او هر چند وقت یک بار انجام می‌شد. میهمانان عبارت بودند از چهار پسر برادر او و همسرهایشان و سه نفر از دختر برادرهایش با شوهرهایشان. آقای بروک از آنها خوشش نمی‌آمد، اما آنها را دعوت کرده بود تا باز تایید کند که به هیچ‌وجه نمی‌خواهد ثروتش را بین آنها تقسیم کند و میهمانها هم منتظر شنیدن همین حرفها بودند.

در آن طرف میز «مارتین» نوه دهساله برادر آقای بروک نشسته بود، او که از همه کوچکتر بود، به زحمت چشم‌های خود را باز نگه داشته بود و گاهی هم چرت می‌زد. آقای آلفونس بروک وقتی او را به آن حال دید، گفت:

- خب مارتین، بلندشو و یک عکس دسته‌جمعی از ما بگیر و بعد هم برو بخواب.

مارتین فوراً از جای خود پرید و دوربینی را که عمویش برای او خریده بود برداشت و چند عکس مختلف از همه حاضران گرفت. بعد «گوستاو» مستخدم قدیمی آقای بروک، پسرک دهساله را از سالن خارج کرد.

در پایان شام، طبق معمول باید دسر را سر میز می‌آوردند که این دسر مخصوص میز شامل آقای بروک به یکی از شیرینی‌پزیهای معروف سفارش داده می‌شد. زمانی که آن را به داخل سالن می‌آوردند، چراغها را خاموش می‌کردند تا دسر جلوه و نور خاص خود را داشته باشد. این دسر تشکیل می‌شد از یک توده بزرگ بستنی که روی آن انواع و اقسام کمپوت میوه را ریخته بودند، و درون آن چراغی قرار داشت که از داخل شکافهای بستنی، نور خود را به خارج می‌داد و آن را به صورت زیبا و اشتهاآوری درمی‌آورد. با خوردن این دسر، شام پایان می‌یافت.

بعد از رفتن مارتین، چراغها را خاموش کردند و همه میهمانان در انتظار بودند که در آشپزخانه باز شود و دسر را بیاورند. اما ناگهان صدایی در تاریکی بلند شد. صدای افتادن چیزی روی زمین و بعد افتادن چندین لیوان روی زمین و شکستن آنها... هیچ کس نمی‌دانست چه شده، زنها جیغ می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. یکی از مردها فریاد زد:

- زود چراغها را روشن کنید تا ببینیم چه اتفاقی افتاده است. همه از جای خود بلند شدند و بالاخره یکی توانست کلید برق را در تاریکی پیدا کند و چراغها را روشن کند.

ولی در نور چراغ، همه از تعجب برجای خود میخکوب شدند. عمو بروک بی‌حرکت روی صندلی دسته‌دار خود بالای میز افتاده و سر او روی سینه‌اش خم شده بود و به نظر می‌رسید که براثر واقعه‌ای مرده باشد. «هارتموت» یکی از برادرزاده‌هایش کت او را از تنش خارج کرده و دگمه‌های یقه پیراهنش را باز کرد و فریاد زد:

- زود باشید. یک دکتر خبر کنید تا شاید بتواند کاری بکند و قبل از آنکه اتفاقی بیفتد او را نجات دهد.

ناگهان هارتموت، چشمش به کنار صندلی عمو بروک افتاد. گوستاو نوکر و پیشخدمت عمو بروک روی زمین افتاده بود.

◇

دکتر «دگنر» دوست قدیمی آقای بروک در همسایگی او خانه داشت و خیلی زود خودش را به آنها رساند، او پس از معاینه بروک و گوستاو، گفت:

- متاسفانه در مورد گوستاو کاری از من برنمی‌آید. زیرا او مرده. اما آقای بروک فقط ضعف کرده و بیهوش شده و من یک آمپول به او می‌زنم تا حالش بهتر شود.

بعد گویی چیزی را به یاد آورده باشد، گفت:

-لطفاً هیچ کس به چیزی دست نزند، شاید چیزی مسموم بوده و باعث مرگ گوستاو شده است. من باید فوراً پلیس را خبر کنم.

چند دقیقه بعد، ماموران پلیس از راه رسیدند، یک نفر از آنها از جسد گوستاو عکس گرفت و بعد چند نفر جسد او را به داخل آمبولانس بردند. چند نفر هم بقایای غذاها و نوشیدنی‌های روی میز را جمع‌آوری کردند. کارآگاه «مارتنس» از همه خواهش کرد که دوباره مثل قبل دور میز و روی صندلی خود بنشینند و بعد عکاس پلیس از چند زاویه مختلف اطراف میز، چند عکس از آنها گرفت. از شواهد اینطور برمی‌آمد که یک نفر از حضار که از مرگ عمو بروک سود می‌برده، درصدد قتل او برآمده است. تقریباً همه حضار به یک اندازه در مظان اتهام بودند.

در مورد گوستاو هم بعد از کالبدشکافی مشخص شد که در بدنش اثر کمی از یک زهر کشنده و خطرناک وجود دارد. این سم بوسیله یک سوزن کوچک و از پشت دست راست او، وارد بدنش شده بود.

کارآگاه مارتنس بعد از آنکه نظریه پزشک قانونی اعلام شد به یاد آورد که سم از روزگار قدیم سلاح زنان بوده است، بنابراین احتمالاً قاتل را بایستی از بین زنانی که سر میز شام حضور داشته‌اند، پیدا کند. اما این احتمال هم وجود داشت که یکی از مردان اینکار را کرده باشد. طبق عکسهایی که مارتین گرفته بود و مطابق عکس‌هایی که ماموران پلیس برداشته بودند، نزدیکترین کسی که سر میز نسبت به آقای بروک نشسته بود، و به گوستاو هم نزدیک بود، همسر «گیهارد» برادرزاده آقای بروک بود. کارآگاه در این مورد با دستیار خود صحبت و احتمالات را برای او تشریح می‌کرد. «وبر» با ذره‌بین، عکس‌ها را خوب و با دقت نگاه کرد تا شاید چیز تازه‌ای پیدا کند. او در کنار دست خانم گیهارد دنبال سوزن یا سنجاقی می‌گشت که احتمالاً آن را به زهر آلوده کرده بودند. کارآگاه رو به دستیارش وبر کرد و گفت:

- می‌دانی میهمانان و کسانی که سر میز شام بودند همه به اندازه کافی مورد سوءظن و شک و تردید هستند و ما درباره همه آنها تحقیق کرده‌ایم، جز یک نفر که اصلاً به او توجهی نکرده‌ایم و هیچ شکی به او نبرده‌ایم. به علاوه من نمی‌دانم چرا ما تا به حال اینطور تصور می‌کردیم که یک نفر می‌خواسته بروک را بکشد و اشتباهاً گوستاو را کشته است. آخر چرا و به چه دلیل ما اینطور فکر می‌کنیم و از مسیر تحقیقات به کلی منحرف می‌شویم. کارآگاه مارتنس پس از این گفتگو، دستور داد که ویلا و خانه آقای بروک را خوب مورد بازرسی دقیق قرار دهند و بعد هم با اجازه‌ای که از دادستان دریافت کرد به بازرسی کامل دفاتر و کارهای شرکت کشتیرانی آقای بروک پرداخت و سعی کرد اطلاعاتی از چگونگی معاملات او را در ماههای اخیر به دست آورده و بداند که او در ماههای اخیر چه کرده است. این تحقیقات کامل و دقیق که به انجام رسید، کارآگاه مارتنس سراغ آقای بروک رفت و درحالی که خونسرد و آرام مقابل او نشسته بود، ناگهان و بدون مقدمه گفت:

- آقای بروک، راستی می‌خواستم چیزی از شما بپرسم، آیا شما واقعاً برای آنکه از مشکلات خود رهایی یابید هیچ چاره و راه‌حل دیگری جز کشتن نوکر قدیمی و پیر خود گوستاو نداشتید؟

آلفونس با شنیدن این سوال از جای خود پرید و رنگش مثل گچ سفید شد و به کلی تعادل خود را از دست داد. او اصلاً نمی‌توانست حرف بزند، اما پس از

دو دقیقه سکوت با ناراحتی زیاد گفت:

- بله. شما خوب متوجه شدید، قاتل گوستار و من هستم، من چاره‌ای جز اینکار نداشتم، حتی ضعف و بی‌هوشی من ساختگی بود و من عمداً خودم را به بیهوشی زدم تا کسی در قتل گوستاو به من شک نکند. گوستاو از همه کارها و جزئیات زندگی من خبر داشت، من به او اطمینان داشتم و چیزی را از او مخفی نمی‌کردم. ولی او از اعتماد من سوءاستفاده کرد، او با اطلاع از چند معامله و کار تجارتی که من انجام داده بودم، مرا زیرفشار قرار داد و از من باج هنگفتی می‌خواست و می‌گفت اگر آن باج را ندهم اسرار زندگی مرا افاش خواهد کرد و آبروی مرا خواهد برد. این باج اهمیتی نداشت، ولی او مرا خشمگین کرده بود. خشمگین از اینکه چطور از اطمینان و اعتماد من سوءاستفاده می‌کند.

کارآگاه حرف او را قطع کرد و گفت:

- بله آقای بروک خوب می‌فهمم که گوستاو شما را چطور برای باج گرفتن زیر فشار قرار داده بود، من در مرحله اول از پول‌هایی که شما یک مرتبه از موجودی خصوصی بانک خود برداشته بودید و از اینکه موجودی حساب پس‌انداز پیشخدمت شما گوستاو در همان تاریخ بالا رفته بود پی بردم که او می‌بایستی این پول را به عنوان باج از شما گرفته باشد، خوب آقای بروک شما سوزن زهرآگین و زهر را کجا مخفی کرده‌اید؟

- آنها را در نقطه‌ای زیر خاک پنهان کرده‌ام، هر وقت که خواستید می‌توانم شما را به طرف محلی که آنها را دفن کرده‌ام، هدایت کنم... ■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

ضربدرها را سیاه کنید

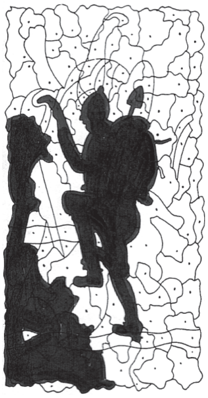

سایه‌شناسی!

سایه ۴

چیستان

آتش

نجار ناشی!

راه شماره ۳

این شعر از کیست؟

اهلی شیرازی

تعمیر اسب چوبی با (۱۰) اختلاف!

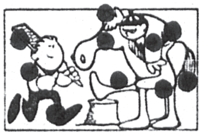

آیا می دانید؟

۱ـ(ب) صحیح است. قیچی دندانه‌دار برای بریدن پارچه ساخته شده تا لبه پارچه، ریش ریش نشود. ۲ـ درخت توت ۳ـ لاپاز ۴ـ نام یک نهنگ بود ۵ـ هجری قمری.

زیر نظر: ف. گویش

Email:f_gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: سرم را بشکن، نرخم را نشکن

این ضرب‌المثل درواقع نوعی اعتراض است از سوی کسانی که به نوعی مورد توهین قرار گرفته‌اند. آنها به کنایه می‌گویند ترجیح می‌دهند به جسم‌شان آسیب برسد، ولی شاءن و شخصیت آنها زیرسوال نرود. اما ببینیم داستان این ضرب‌المثل چه بوده؟

می‌گویند روزی بازرگانی مقداری جنس برای دکان‌داری برد. ارزش جنس صد دینار بود. وقتی معامله به پایان رسید، بین بازرگان و دکان‌دار برای یک درم (نصف دینار) اختلاف افتاد. فروشنده گفت: من باید به تو صد دینار بدهم! اما بازرگان گفت: صد دینار و یک درم. خلاصه از صبح تا نزدیک اذان ظهر آنها با هم بحث کردند و بازرگان داد و فریاد می‌کرد و اصلاً از موضع خود کوتاه نمی‌آمد. تا بالاخره دکان‌دار خسته شد و یک دینار و یک درم را به بازرگان داد. بازرگان هم آن را گرفت و رفت.

شاگرد دکان‌دار پشت سر بازرگان دوید و گفت: «ای خواجه شاگردانه بده!» بازرگان یک دینار و درم را به او داد. شاگرد که بچه کوچکی بود، برگشت. دکان‌دار به او گفت: «ندیدی آن مرد خسیس از صبح تا ظهر برای یک درم چه کرد؟ چطور تصور کردی او به تو چیزی می‌دهد؟» بچه آنچه را گرفته بود به او نشان داد. مرد تعجب کرد. با خود گفت: «این مرد بخیل چطور این بخشش را کرد؟» دنبال بازرگان رفت و به او رسید و پرسید: «من تعجب کردم، امروز از صبح تا ظهر تو برای یک درم آن همه چانه زدی و بعد یک دینار و درم را به شاگرد من بخشیدی؟» مرد گفت: «ای خواجه تعجب نکن که من بازرگانم. در اخلاق بازرگانان است که هنگام خرید و فروش اگر یک درم مغبون شوند، انگار که نصف عمر خود را مغبون شده‌اند و در هنگام جوانمردی و بخشش اگر کسی بی‌مروتی کند، چنان است که بر ناپاکی اصل خویش گواهی داده باشد. پس نه مغبونی عمر را می‌خواهم و نه ناپاکی اصل را!»

از ترانه‌های بابلکناری

سر راه و سر راه و سر راه
سر راه ره بهیته مر سیاه
اول بزن یار نداشته وفا
دوم بزن مره نخوامبه دنیا

برگردان:

سر راه و سر راه و سر راه / سر راهم را مار سیاهی گرفته است / اول یارم را بزن که وفا نداشت / دوم مرا بزن که دنیا را نمی‌خواهم.

فرستنده: مهناز قلی‌پور

از: روستای سیدکلاء بابلکنار (مازندران)

از باورهای عامیانه مردم گرمسار

اهالی گرمسار معتقدند:

◆ اگر هنگام صحبت کردن، اسم کسی که در جمع نیست را ناخودآگاه به زبان بیاوریم، احتمالاً او درحال صحبت راجع به همان فرد است.

◆ اگر چیزی ناخودآگاه از دستمان میان آب یا چای بیفتد، مهمان از راه می‌رسد.

◆ هنگام رفتن به خانه کسی، اگر یک نفر عطسه کند، صاحبخانه در خانه نیست.

◆ اگر بخواهند فردی از افراد خانواده زود به خانه برگردد، داخل کفشش نمک می‌ریزند.

فرستنده: یکتا سادات خاتمی

از: گرمسار (سمنان)

پاسخ به نامه‌ها:

آقای هادی غلامی از آهن‌شهر بافق (یزد)

برادر گرامی! به گمانم این اولین نامه‌ای است که از شما دریافت کرده‌ام، بنابراین پیوستن شما را به جمع همکاران خوب و صمیمی فرهنگ مردم تبریک می‌گویم. اما در مورد مطلب ارسالی‌تان باید عرض کنم مدتهاست که بخش واژه‌نامه را بنا به دلایلی حذف کرده‌ایم و درصدد هستیم آن را با شیوه جدید مجدداً راه‌اندازی کنیم. با این تفاصیل ناچارم واژه‌نامه ارسالی شما را به بایگانی بسپارم. اما همچنان منتظر نامه‌های دیگر شما و مطالب جدید و خواندنی‌تان هستم.

سعادتمند باشید

آقای حسین رحمان نتاج از روستای سرخرود محمودآباد (مازندران)

برادر گرامی از شما یک تک برگ که خطاب به جناب آقای جوادی سردبیر محترم مجله بود، به دست بنده رسید! در پاسخ به سوالات شما باید عرض کنم:

۱ـ آقای جوادی اکثر روزهای هفته در دفتر مجله حضور دارند و شما ضمن تماس با روابط عمومی مجله می‌توانید با ایشان صحبت کنید.

۲ـ آقای محمدباقر نجف‌زاده بارفروش به لطف خداوند نه‌تنها حیات دارند که درنهایت صحت و سلامت جسم و روح بوده و اکنون مشغول فعالیت‌های فرهنگی هستند و در تهران سکونت دارند.

اما مورد آخر یعنی عکس ارسالی‌تان؛ این عکس بیشتر مناسب قسمت شکوفه‌های زندگی بود، اما شما متاسفانه فراموش کرده بودید نام دختربچه زیبایی که در شالیزارهای سرسبز ایستاده است را برایمان بنویسید. در صورت امکان یکی از روزهای هفته اسم این نوگل را به وسیله تلفن اطلاع دهید تا عکس او در قسمت شکوفه‌های زندگی به چاپ برسد.

موید باشید

آقای رضا اسکندری از رامهرمز (خوزستان)

برادر گرامی! به شما نیز بابت پیوستن به جمع همکاران صفحه فرهنگ مردم خیرمقدم می‌گویم. امیدوارم این همکاری مستدام باشد. منتظر آثار دیگر شما هستم.

پیروز باشید

مردم از ترس شکست، شکست می خورند

● ناپلئون

یادداشتی بر مجموعه تلویزیونی نرگس

عصیان و تسلیم

مینا ضرابی

□در «نرگس» دختران عاصی، مادران را به زانو درمی‌آورند و...

شبکه سوم. طبق روال گذشته، چند وقتی است مخاطبانش را پای یک مجموعه نود قسمتی دیگر نشانده، منتهی این بار برخلاف حال و هوای طنازانه، مخاطب با یک داستان خانوادگی - اجتماعی همراه است که بسیار جدی و درعین حال گریه‌آور است.

پس از درگذشت تاثرآور «**پوپک گلدره**» عده زیادی از بینندگان تلویزیون بی‌صبرانه منتظر بودند آخرین کار این هنرمند را که متاسفانه ناتمام هم مانده بود، هرچه زودتر تماشا کنند! که این امر حادث شد و مجموعه «**نرگس**» به کارگردانی سیروس مقدم که قبلاً مجموعه پرطرفدار «**روزهای زندگی**» و مجموعه نه‌چندان پرمخاطب «**مزرعه کوچک**» را از او شاهد بودیم، حوالی ساعت ۲۳ هر شب روانه آنتن گردید!

◆برخورد واقع بینانه با واقعیت

با توجه به نام مجموعه، اصل قصه بر آن است تا تصویری از مسوولیت‌پذیری یک دختر جوان را درقبال ناملایمات و مشقاتی که معمولاً خانواده‌های بی‌سرپرست به آن دچارند ارایه دهد! ولی صرف‌نظر از مقدمه‌چینی های ابتدای مجموعه، باز هم یک موضوع فرعی اصل قضایا را به خدمت خود درآورده، بویژه آنکه موضوع تا حدی از کلیشه‌های رایج تبعیت می‌کند و دو جوان که سنخیت اجتماعی و خانوادگی ندارند به یکدیگر دلبسته‌اند با این فرق که این بار سوژه خارج از پوسته تعارفات شعاری و رادیکال های معمول مجموعه‌سازی رقم خورده است! با اشاره به اینکه، ریز مسائل شخصی مربوط به زندگی «**نرگس**» و حتی تصویر تلاش‌هایش برای از میان برداشتن موانع، بسیار کمرنگ و کند است و مانند این است که برای ادای حق نام مجموعه موظف است گهگداری برای غصه خواهر یا مادرش در قالب سنگ صبور اشک بریزد! حتی حضور «**احسان**» به عنوان خواستگار وی انگار حربه‌ای است برای به تصویر کشیدن ازخودگذشتگی نمادین و ناخواسته او! در ازای آن، عمده محتوای مجموعه پر از بحث و جدل های «**بهروز**» **و** «**نسرین**» و قرار ملاقات های این دو جوان است که هریک برای جبران نداشته‌های روحی و مالی، سعی بر دستیابی به آمال شخصی خود دارند!

شخصیت ها در این مجموعه اغلب به نوعی سرخوردگی دچارند، که موجب شده در برابر یکدیگر جبهه بگیرند و بر خواسته‌های خود پافشاری نمایند.

«**شوکت**» پدر «**بهروز**» به سبب تحقیرها و ناملایمات روزگار نوجوانی قصد دارد این ناکامیها را در وجود تنها پسرش آنهم به شیوه مستبدانه و منفعت طلبانه جبران نماید! در این میان دختر کوچکترش «**زهره**» برخلاف میل پدر که بعد از تولد دختر اول به دنیا آمده، از بی‌مهری و تبعیض اعمال شده میان او و برادرش از سوی پدر رنجیده خاطر است، سعی دارد شر این دردانه مزاحم را از خانه پدری و اموال او آنهم به‌طور مسالمت‌آمیز کم نماید!

«**بهروز**» به سبب تحکم پدر و محیط نظام‌بندی شده خانه، با گرایش به سمت رفاقت با دختری دانشجو، اما به لحاظ مالی از طبقه پایین‌تر قصد عصیان بر علیه خودرأیی‌های پدر دارد! و با سوءاستفاده از عاطفه زنانه مادر، تلاش می‌کند پیروزمندانه بر قله استقلال بایستد!

◆دوران سرکشی!

اما نسرین دختر مورد علاقه وی، جسور و خودخواه است که با هیچ چیز و هیچکس سر سازش ندارد و چنانکه تمایلات و سرکشی‌های نوجوانی‌اش امر می‌کند نمی‌تواند و نمی‌خواهد چشم بر کم و کاستی‌ها و مشکلات اقتصادی خانواده بپوشد. بنابراین با مرافعه و لجبازی با خواهرش «**نرگس**» با پسری متمول ارتباط برقرار می‌کند و با ابراز علاقه به وی سعی بر برآورده ساختن آرزوهایی دارد که محرومیت از آنها او را دچار عقده حقارت نموده به‌گونه‌ای که به «**بهروز**» گوشزد می‌نماید که او را بدون سهمش از دارایی پدر نمی‌خواهد! ولی «**بهروز**» عملاً مغلوب شدن پدر و فرار از اقلیمی را می‌خواهد که مجبور است در آن تابع اجرای قوانینی باشد که عدم کرنش در برابر آن تحقیر و توبیخ را به همراه می‌آورد! حتی اگر ناچار باشد قید سهم‌الارثش را بزند!

حال این نکته در مجموعه «**نرگس**» جای تامل دارد که عشق درواقع میان این دو جوان تنها یک بهانه است! بهانه‌ای برای رهایی از فشارهای سنگین روحی و رسیدن به اطمینان و استقلال روانی که با جهالت و خامی درآمیخته است!

آنچه توجه مضاعف را در این میان می‌طلبد، نمایش دادن تصویری ضعیف و منعطف از دو زنی است که نقش مادران «**بهروز**» **و** «**نسرین**» را ایفا می‌نمایند. فقط دو زن که از سر استیصال کاسه چه کنم دستشان گرفته‌اند و بعد از مدتی کوتاه، بدون هیچ تلاش لازم و منطقی تسلیم اشتباه‌کاری‌های دو نوجوان نوزده ساله خود می‌شوند! مضاف بر آنکه برگزاری مراسم عقد پنهانی آنهم با حضور میهمانان دور و نزدیک و جاری کردن صیغه عقد بدون حضور پدر داماد! مثل دستاویزی باورناپذیر فقط باعث هیجان‌زایی کاذب و مقطعی در بیننده شده که برخلاف انتظار و آنچه از واقعیات در ذهن دارد، عکس‌العمل مادر «**نسرین**» در برابر اتفاقات بسیار خونسردانه و منفعلانه است!

◆گره با زلف مخاطب!

با توجه به اوضاع اجتماعی و ذائقه مخاطبان تلویزیون، مجموعه «**نرگس**» به سبب طرح یک معضل در میان جوانان، که بسیاری از خانواده‌ها دچار آن هستند، توانسته جای خود را بین تماشاگران پیدا نماید، به قولی «**توانسته با مخاطب زلف گره بزند!!**» که در این خصوص اجرای خوب نقش‌های کلیدی هم به این موارد افزوده می‌شود، بازی روان و تحسین آمیز «**پوپک گلدره**» و نگاه‌های نافذ و معنادارش هنگام رویارویی با واکنش‌های نادرست «**نسرین**»، حرکات حسی «**حسن پورشیرازی**» که استاد نگاه‌های ملتمسانه اما عصبی است و نوعی ترحم همراه با دلهره را برای مخاطب به وجود می‌آورد و بعضاً هم لحن و حرکاتش شبیه کلاه مخملی‌های فیلمفارسی نیز می‌شود! با این توضیح که دیالوگ‌های وعظ آمیز او و «**پوراندخت مهیمن**» به کشدار شدن مجموعه تا مرز نود قسمت کمک بسزایی کرده است! بعد هم «**مهرانه مهین ترابی**» که تحکم صدا و رفتارش را از سریال «**همسران**» همچنان با خود به همراه دارد، ولی بازی‌اش با نگاه‌های شماتت‌بار به دل می‌نشیند!

درباره ایفاگر نقش نسرین «**عاطفه نوری**» هم باید گفت، از عهده کار خوب برآمده، بویژه پلانی که عقده‌های فروخورده‌اش را با گریه فریاد می‌زند، بسیار با تسلط و از برجسته‌ترین قسمت‌های نقش‌آفرینی او در این مجموعه است!

اما در کنار بازیگران اصلی، شخصیت‌هایی حضور دارند که اصولی پرداخت نشده‌اند، به شکلی که حذف آنها فقط فاکتور گرفتن چند خط دیالوگ است! به‌طور مثال عموی «**نرگس**» فقط یک علت است، برای موجه جلوه دادن خانه بزرگ و ویلایی که با شرایط نامناسب مالی ساکنان آن در تضاد است! هر چند حضور یک عمو یا دایی پولدار معمولاً در مجموعه‌ها حکم شاه کلیدی را دارد که به سردر مجموعه‌ها آویزان است تا هر زمان جایی پروژه پیش نرفت، در قفل بچرخد و گره از کار فروبسته بگشاید که در این باره هم مستثنا نمانده. همچنین دو داماد خانواده «**شوکت**» که «**پدر بهروز**» با آنها مثل دو پادو رفتار می‌کند و گویا حضور دارند تا عریضه خالی نماند(!)

با این حال مجموعه «**نرگس**» همچنان ادامه دارد و مطمئناً برای رسیدن به نتیجه دقیق‌تر و نهایی باید منتظر اتفاقات بعدی بود، به حتم تبعات ازدواج ناآگاهانه «**بهروز**» **و** «**نسرین**» ادامه ماجراهای مجموعه را رقم خواهد زد...

سینما و صهیونیسم

لوک خوش‌شانس هم بله!

مهدی فلاح صابر

بخش چهارم

در کارتون «لوک خوش‌شانس» گانگستری سفیدپوست که نماد کلانتر و قانون اومانیستی آمریکایی است و همیشه ورد زبانش تنهایی و غریبی و آوارگی خودش می‌باشد، با چهره و اخلاقی نیکو «که با وجود اسب بذله‌گویش «**جالی**» و سگ خنده‌رویش «**بوشوک**» جذابیت دوچندانی می‌یابد»، همیشه در جستجوی مجرمان و تبهکاران است و هیچگاه با شکست روبرو نمی‌شود. در بعضی از قسمت‌های آن شاهدیم که لوک متمدن و مهربان فرشته نجات سرخپوستان ساده‌لوح و مردمی از فرقه‌های مذهبی خرافی است و اگر لوک نبود جنگهای قبیله‌ای و ظلم و تبهکاری همه جا را فرا می‌گرفت. بالاخره برای ما هنوز جای این سوال باقی است که خانه **لوک** کجاست؟ و چرا همیشه در پایان غرورانگیز پیروزیهایش در غروبی زیبا به سمت خورشید (نماد سرزمین موعود در کتاب مقدس) می‌رود! بالاخره فسادها و جرمهای فراوان و رو به رشد موجود در غرب را ببینیم یا حرف کارگردان «**لوک**» را گوش بدهیم.

در بسیاری از فیلم‌ها و کارتونهای پلیسی هم جای این سوال باقی است.

در کارتون «**گالیور**» هم می‌بینیم که سفیدپوست بزرگی با سمبلها و مدلهای مو و لباس نژاد انگلیسی - آمریکایی به جزیره آدم کوچولوها «**جهان شرق**» می‌رود و این کوچولوهای بی‌دفاع بر قدرت مادی و مغز پرجولان **گالیور** تکیه کرده و دشمنان خود را شکست می‌دهند و بدون حضور گالیور آنها قطعاً شکست می‌خوردند.

در فیلم «**رابینسون کروزوئه**» هم شاهد بودیم، سفیدپوستی انگلیسی‌تبار که کشتی‌اش شکسته و در جزیره‌ای تنها مانده است با سیاهپوستانی بی‌تمدن، وحشی و آدمخوار روبرو می‌شود که یکدیگر را قربانی کرده می‌خورند، اما رابینسون پرعاطفه و دل نازک یکی از این بی‌تمدنها را به نام «**جمعه**» از دست قبیله آدمخوار و سبک مغزش نجات می‌دهد و جمعه در اثر همنشینی با این یار مهربان «**باسواد**» می‌شود و به سمت تمدن و پیشرفت حرکت می‌کند و به‌تدریج تمام آن مردم عقب مانده به شیوه‌های زندگی و معاشرت **رابینسون** ایمان آورده و آن قهرمان بزرگ را به عنوان رهبر و منجی عزیز خود می‌پذیرند و به سبک او زندگی می‌کنند. آیا غلوآمیزتر از این هم می‌شد تمدن غرب را به عنوان تنها سرور و راهبر جهانیان توسعه نیافته و به اصطلاح غربی ها «**جهان سوم**» معرفی کرد یا نه؟

تحریف قصص انبیای الهی

نگره صهیونیستی حاکم بر آثار والت دیزنی، بعضاً به تولید انیمیشن ها و فیلم های تاریخی درخصوص زندگی انبیای الهی منجر شده که سه کارتون «کشتی نوح، حضرت موسی و زندگی حضرت یوسف علیهم‌السلام» از آن جمله‌اند. در تمامی این آثار براساس قصص تورات، روایات تحریف شده‌ای از زندگی انبیای الهی ارائه شده که شأن و منزلت و عصمت این بزرگمردان را در ذهن مخاطب پایین می‌آورد و رواج سکولاریسم، «**جدایی دین و دنیا**» و مادی‌گرایی را تسریع می‌کند. جالب اینکه در برخی از این آثار شخصیت های اصلی انیمیشن با صدای مشهورترین ستارگان یهودی سینما سخن می‌گویند. مثلاً در کارتون «**پرنس مصر**» که روایتگر زندگی حضرت موسی(ع) است «**میشل فایفر**» به جای همسر و «**ساندرا بولاک**» به جای خواهر او صحبت می‌کنند. همچنین در تیتراژ پایانی این انیمیشن پرهزینه اسامی مشهور دیگری از بازیگران یهودی هالیوود را می‌توان دید که صدای آنها برای بسیاری از تماشاگران غربی خاطره‌انگیز و آشناست.

علاوه بر انیمیشن، در عرصه فیلم کودک نیز هالیوود از تعدی صهیونیست ها مصون نمانده و کلیشه‌های خاصی در قالب فیلم کودکان طی چند دهه اخیر مدام تکرار شده است. مثلاً کلیشه کودک محروم مانده از میراث اجدادی یا جداافتاده از آغوش گرم مادر که هریک به نوعی تداعی‌گر یهودی مظلوم و به دورمانده از سرزمین مادری خویش اند که «**داستان سیندرلا**» مثال خوبی برای این کلیشه نخ‌نما و تکراری است.

ادامه دارد

«قصه مدینه» به روایت و صدای مرتضی عندلیب

انما یرید... لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا
قل لا اسئلکم علیه اجرا الا الموده فی القربی
VCD
مدینه
قصه
مرتضی عندلیب
با صدای

مرتضی عندلیب خواننده فعال سروده‌های مذهبی که آلبوم «کربلای یک» او با اقبال گسترده مردم و بویژه عاشقان و شیفتگان حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام روبرو شد، در اقدامی تازه آلبوم تصویری پرمحتوا و جذاب «قصه مدینه» را روانه بازار موسیقی کرده است. این آلبوم که با اجرای ملودیهای آشنای مذهبی و اشعار تاثیرگذار معنوی و اخلاقی همراه است از قطعاتی چون «کینه گلچین»، «کوچه‌های مدینه»، «یاس کبود»، «کعبه دلها»، «گل نیلی»، «شمع خاموش» و «مهاجر غریب» تشکیل شده است. «قصه مدینه» در استودیو صدای اول با صدابرداری و نظارت افشین کوشش و تنظیم‌کنندگی افشین کوشش و آرمین نیازی ضبط شده است. آلبوم «قصه مدینه» به همت مرکز فرهنگی و هنری طاها توزیع و پخش شده است.

کارگاه ترانه

بخش شانزدهم

تا به حال شده ترانه‌ای را بشنوید و احساس کنید کسی برایتان در حال تعریف کردن یک قصه کاملا زیبا است و هر چه بیشتر پیش می‌روید لازم می‌دانید دقیق‌تر به پایان این قصه توجه کنید؟

تمام ترانه‌هایی که می‌شنویم، دارای داستانی هستند که تنها به تعریف یک مفهوم در قصه می‌پردازند، مثلا وقتی ترانه‌ای را می‌شنوید، می‌فهمید در مورد جدایی، خوبی، خواهش و . . . صحبت می‌کند، اما گاهی اوقات ترانه‌ای را می‌شنوید که متوجه می شوید متن ترانه در حال تعریف کردن یک قصه کوتاه برای شما است به این طرز نوشتن، روش " قصه‌نگاری " در ترانه می‌گویند، مانند ترانه "گل من" از آلبوم " و اما عشق . . . " گروه آریان :

یه روزی زیر گنبد نیلی
تو یه گلدون تنهای تنها
خالی بود جای گل توی قلبش
خونه داشت تو سینه‌اش غم دنیا . . .

و یا ترانه " یاس " از آلبوم " بازگشت " سعید پورسعید :

روی سردری خونه / گل‌های یاس بهاری
یادته ازم گرفتی / گفتی واس یادگاری
لای دفترت گذاشتی / اسمم و زیرش نوشتی
گفتی تا آخر عمرت / اون‌ها رو نگه می‌داری
عمریه رو سردری‌مون / گل یاس می‌یاد و می‌ره
اما هیچ‌کی تو دل ما / جاتو هیچ‌وقت نمی‌گیره . . .

در این روش می‌توانید در صورت تمایل برای ترانه شاه‌بیت انتخاب کنید. در قصه‌نگاری باید داستان را در ابیاتی محدود (تقریبا ۷ بیت) تعریف کنید، چراکه اصولا زیاده‌گویی باعث خستگی شنونده می‌شود، مگر این‌که استثناء باشد !

در هنگام استفاده از این روش، شما باید قهرمان‌های داستان و موضوع آن‌را از پیش تعیین کنید و برای آن پایان در نظر بگیرید.

قطعه " شاپرک " که در ادامه می خوانید یکی از سروده‌های زیبای بیتا ریاحی است که در آلبوم " هر جا باشی دوستت دارم " با صدای راما اجرا شده است . این ترانه نمونه کامل " قصه‌پردازی "ست :

زیر این طاق کبود / یکی بود، یکی نبود
مرغ عشقی خسته بود / که دلش شکسته بود
اون اسیر یه قفس / شب و روزش بی‌نفس
همه آرزوهاش / پرکشیدن بود و بس
تا یه روز یه شاپرک / نگاشو گوشه‌ای دوخت
چشمش افتاد به قفس / دل اون بدجوری سوخت
زود پرید روی درخت / تو قفس سرک کشید
تو چشم مرغ اسیر / غم دلتنگی رو دید
دیگه طاقت نیاورد / رفت توی قفس نشست
تا که از حرف‌های مرغ / شاپرک دلش شکست
شاپرک گفت که بیا / تا با هم پر بکشیم
بریم تا اون بالاها / سوار ابرا بشیم
یک‌دفه مرغ اسیر / نگاهش بهاری شد
بارون از برق چشاش / روی گونه‌ش جاری شد
شاپرک دلش گرفت / وقتی اشک اونو دید
با خودش یه عهدی بست / نفس سردی کشید
دیگه بعد از اون، قفس / رنگ تنهایی نداشت
توی دوستی شاپرک / ذره‌ای کم نمی‌ذاشت
تا یه روز، یه باد سرد / میون قفس وزید
آسمون سرخ‌آبی شد / سوز برف از راه رسید
شاپرک یخ زد و یخ / مُرد و موندگار نشد
چشاشو رو هم گذاشت / دیگه اون بیدار نشد
مرغ عشق، شاپرک‌و / به دست خدا سپرد
نگاهش به آسمون / تا که دق کردش و مرد !

زیانبارترین عیب، خود ندیدن است ● لقمان حکیم

سرمربی تیم ملی فوتبال بانوان:

کسی ما را نمی‌شناسد

گفتگو از: غزال سرشار

☑حضور در جام جهانی بزرگترین آرزوی من است

◁از خودتان و سوابق ورزشی‌تان بگویید.

◁◁شهرزاد مظفر، متولد ۱۳۴۹ هستم. مدت ده سال والیبال بازی کردم و در دو دوره کشورهای اسلامی و یک دوره دانشجویان کشورهای اسلامی حضور داشتم و همچنین در مسابقات بین‌المللی دهه فجر همواره از بازیکنان ملی بودم. یکسال هم فوتسال بازی کردم و بعد مربی تیم راه‌آهن شدم که در مسابقات لیگ برتر فوتسال با این تیم به مقام قهرمانی رسیدیم و در مسابقات غرب آسیا که در کشور اردن برگزار شد به مقام دوم، همچنین یکسال مربی تیم ملی فوتسال ایران بودم و درحال حاضر هم سرمربی تیم ملی فوتبال بانوان ایران هستم.

◁چطور از والیبال به فوتبال روی آوردید؟

◁◁در زمان ما چیزی به نام «فوتبال بانوان» وجود نداشت و برای همین هم والیبال بازی می‌کردم، ولی وقتی فوتبال و فوتسال بانوان شروع به کار کرد و من که از بچگی علاقه زیادی به فوتبال داشتم وارد این رشته شدم.

◁حالا هم که سرمربی تیم ملی شده‌اید، باید پرسید از اردوی تیم ملی بانوان چه خبر؟

◁◁از اول مرداد ماه یک اردوی ۱۰روزه داشتیم.

◁بازی در زمین یا نشستن روی نیمکت خشک مربیگری؟ کدامیک لذت‌بخش‌تر است؟

◁◁قابل مقایسه نیست. هرکدام لذت خاص خودش را دارد. بازی کردن به خاطر تحرک و تخلیه انرژی که به فرد می‌دهد و مربیگری به دلیل اینکه احساس می‌کنی در یک جایی افکارت به‌بار می‌نشیند و درواقع رهبری یک گروه را داری که تفکرات تو را در زمین پیاده می‌کنند و به نظر من این برای یک مربی خیلی لذت بخش است.

◁آیا مربیگری در تیم ملی فوتبال بانوان هم استرس‌زاست؟

◁◁خیلی، اصولاً استرس مربیگری در تیم ملی نسبت به تیم‌های باشگاهی خیلی بیشتر است، چرا که تیم ملی در ابعاد بزرگتر است و همچنین انتظارات بیشتر و درواقع در مقابل یک ملت مسوول هستیم و وظیفه خیلی سنگینی وجود دارد و کلاً می‌توانم بگویم که اسم تیم ملی خودش استرس‌زاست.

◁اما برد و باخت این تیم اهمیت کمتری نسبت به دیگر تیم‌های فوتبال دارد.

◁◁هر چیزی را در ابعاد خودش باید نگاه کرد. مثل اینکه شما بگویید، کلاس اول دبستان نسبت به چهارم دبیرستان درسش آسانتر است، اگر هر چیزی را در ابعاد خودش نگاه کنیم، برد و باختش مهم می‌شود.

◁حضور در زمین چمن و پا به توپ شدن... هنوز هم این هوس را دارید؟

◁◁بله، یکی از آرزوهام این بود که سنم کمتر بود و می‌توانستم فوتبال بازی کنم.

◁یک مربی زن، آنهم در ایران و با این ابزار می‌تواند از مربیان طراز اول مرد دنیا الگوبرداری کند؟

◁◁بله، البته نمی‌خواهم کلمه الگو را به کار ببرم، ولی می‌توان یاد گرفت، چرا که من با الگوبرداری مخالف هستم و به نظرم هر کسی یک پتانسیل و ایده‌های خاص خودش را دارد.

◁شما شیوه و سیستم کدام مربی را می‌پسندی؟

◁◁مسلماً مربیان موفق دنیا - امه ژاکه در ۹۸ فرانسه - مورینیو - کاپلو... مربیان را باید براساس نتایج تیمی ارزیابی کرد.

◁در زمانی که بازی می‌کردید کدام بازیکنان را دوست داشتید؟

◁◁زیکو، مارادونا، فان‌باستن، گولیت، زیدان، نامجو مطلق، کریمی، قلعه‌نوعی، چنگیز.

◁والیبال، فوتسال، فوتبال شما هر سه رشته را تجربه کردید، کدام‌یک را ترجیح می‌دهید؟

◁◁فوتبال. حتی از زاویه دید یک مربی هم فوتبال را چون از نظر تاکتیکی یک بازی خیلی فکورانه و پیچیده است و نقش مربی اساسی و مهم.

◁فوتبال چقدر در برخورد اجتماعی دیگران با شما و بالعکس تاثیر داشته است؟

◁◁در برخورد خودم با دیگران تاثیری نداشته، چون احساس می‌کنم یک شخصیتی مستقل از فوتبال دارم و مربی و سرمربی بودن فقط یک عنوان است و هیچ وقت در این فکر نبودم که با استفاده از این سمت در جامعه برای خود کاری کنم، البته در فوتبال بانوان (برخلاف فوتبال مردان) کسی ما را نمی‌شناسد و آنچنان ابعاد اجتماعی ندارد.

◁آیا فوتبال جوابگوی نیازهای مالی شما هم هست؟

◁◁خیر، من فقط به خاطر علاقه در این زمینه فعالیت می‌کنم نه به خاطر شرایط مالی.

◁تا چه زمانی مربیگری می‌کنید؟

◁◁این سوالی است که از یک مربی نباید پرسید، چون بستگی به شرایط و خیلی چیزهای دیگر دارد.

◁اصلی‌ترین هدف شما در آینده در مورد تیم ملی فوتبال بانوان چیست؟

◁◁در درجه اول دلم می‌خواهد راههای شرکت در مسابقات رسمی و بین‌المللی برای تیم ملی باز شود و آن دریچه‌ای است برای حضور در جام جهانی که آرزوی من است.

◁**استقلال در حضور ۱۰۰ هزار تماشاگر قهرمان لیگ شد. دوست داشتید در چنین شرایط مشابهی قرار می‌گرفتید؟**

◁◁بله، خیلی زیاد. درواقع یک مربی یا یک ورزشکار خیلی دلش می‌خواهد موفقیتش را با دیگران تقسیم کند و حداقل حامیان تیم شاهد و نظاره‌گر موفقیت تیمش باشند و اوج لذت و ارضا شدن یک مربی در آن لحظه است. به نظر من برای آقای قلعه‌نوعی آن روز قشنگ‌ترین روز ورزشی‌اش بوده است.

◁**زیباترین جمله‌ای که شنیده‌اید چه بوده است؟**

◁◁سعی کنید آن چیزی راکه دوست دارید، بدست بیاورید وگرنه مجبورید آنچه راکه بدست می‌آورید، دوست داشته باشید!

◁**خصوصیات مثبت و منفی اخلاقی شما چیست؟**

◁◁سعی می‌کنم همیشه عدالت را رعایت کنم بخصوص در کارم. ولی متاسفانه نمی‌توانم احساساتم را خوب بیان کنم.

◁**در حرفه خود به ثروت، شهرت و محبوبیت هم فکر می‌کنید؟**

◁◁خیر، چون هیچکدامش در ایران بدست نمی‌آید. و اینکه من این کار را فقط به خاطر علاقه شخصی خودم انجام می‌دهم و بقیه چیزها در درجات بعد است.

◁**فکر می‌کنید در ورزش به ایده آلهایتان رسیده‌اید؟**

◁◁در مجموع بله.

◁**بهترین و مهمترین چیزی که در ورزش به آن رسیده‌اید؟**

◁◁روز قهرمانی با راه‌آهن در لیگ برتر فوتسال و بازی تیم ملی بانوان ایران با تیم برلین وقتی که در مقابل ۶ هزار نفر برگزار شد، خیلی حس خوبی به من دست داد.

◁**بهترین تیتر ورزشی در مورد خودتان؟**

◁◁بعد از بازی با تیم باشگاهی برلین با توجه به اینکه در نیمه اول تیم ایران دو بر صفر عقب بود و نیمه دوم را خیلی طوفانی آغاز کرد و نتیجه را دو بر دو کرد یکی از روزنامه‌ها تیتر زده بود: «نیمه دوم، نیمه مربیان».

◁**در آخر اگر حرف خاصی دارید بفرمایید.**

◁◁همیشه برای خبرنگاران و مطبوعاتی که به ورزش بانوان توجه نشان دادند و اخبار مربوط به آنها را منعکس کردند، احترام خاصی قائل بوده و هستم.

زندگی: امید - **عشق:** ناشناخته - **صداقت:** موفقیت - **باران:** لطافت - **ترافیک:** هدر رفتن انرژی - **فوتبال:** عشق - **بن‌بست:** لحظه تصمیم‌گیری - **مادر:** مهربانی - **دوست:** ضرورت زندگی - **بهترین واژه:** خوبی - **هنوز پیش نیامده:** بخشی از آرزوها - **حیف:** فرصتهای به هدر رفته - **ازدواج:** شانس - **آفساید:** برقراری عدالت - منطقه **جریمه:** خطر - **سوت:** خدا کند داوران درست بزنند - داور - بی‌غرض - وقت **اضافه:** نفس‌گیر - **افسوس:** دلم نمی‌خواد بخورم - **پایان:** آغاز مرحله بعد.

■

به بهانه برگزاری مسابقات لیگ دوومیدانی جوانان در ساری

دویدن روی تارتان چهل تکه!

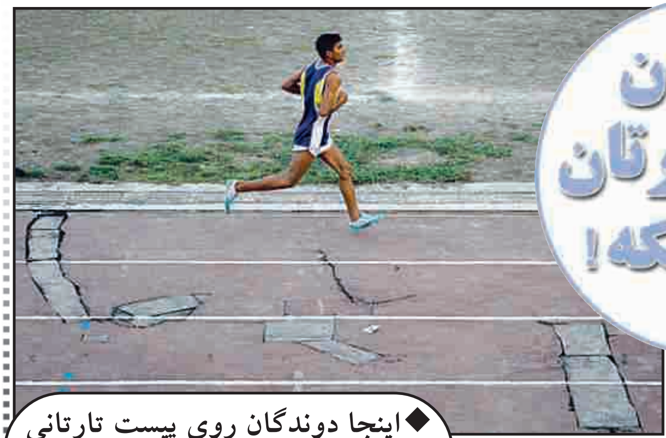

◆اینجا دوندگان روی پیست تارتانی می‌دوند که تکه تکه شده است. وزنه، دیسک، نیزه و چکش استاندارد نیست. موانع دست ساز و غیر استاندارد هستندو...

یکی از با نظم‌ترین مسابقات جهان، مسابقات دوومیدانی است که به علت تعدد رشته‌ها نیاز به تخصص، دقت و نظم فراوانی دارد، اما با این حال در ایران، تنها چیزی که در هنگام برگزاری مسابقات دوومیدانی وجود ندارد، نظم و دقت است.

البته این سطح پایین مسابقات به چند علت بازمی‌گردد که اولین و مهم‌ترین آنها، ضعف در کادر برگزاری مسابقات از جمله **تیم های داوری، سرداور، سرپرست فنی و مسوول کمیته مسابقات** است. این افراد با وجود زحماتی که می‌کشند اما، باز هم نمی‌توانند از امکانات موجود به نحو احسن استفاده کنند. با این حال یکی از علت های همین ضعف، خود فدراسیون دوومیدانی است که به نیروهای جوان در این زمینه آموزش نداده است.

اما، اگر از ضعف کادر برگزاری مسابقات بگذریم، نوبت به کمبود امکانات در دوومیدانی کشور می‌رسد. اکنون فقط چند شهر کشور هستند که توان برگزاری مسابقات دوومیدانی را دارند. **شیراز، مشهد، ساری و تهران**، چهار شهری هستند که با در اختیار داشتن امکانات، هر سال مسابقات کشوری را برگزار می‌کنند. اما، در همین شهرها نیز امکانات بسیار ناچیز است. شاید به جرات بتوان گفت که اکثر امکانات موجود هم کاملا غیر استاندارد هستند.

در ساری دوندگان روی پیست تارتانی می‌دوند که تکه تکه شده است. وزنه، دیسک، نیزه و چکش استاندارد نیست. موانع دست ساز و غیر استاندارد هستند. مانع پرش با نیزه را مجبورند از شهری به شهر دیگر بفرستند تا کم کم غیر قابل استفاده شود (البته از تعدادی از دستگاهها نیز فقط در تهران استفاده می‌شود). بسیاری از مشکلات دیگر نیز مزید بر علت می‌شود تا ما شاهد یکی از سطح پایین ترین مسابقات ورزشی کشور باشیم.

در چنین شرایطی است که حتی علاقه‌مندان اندک دوومیدانی که شاهد چنین مسابقاتی هستند، به مرور از این شرایط خسته شده و عطای مسابقات دوومیدانی را به لقایش می‌بخشند.

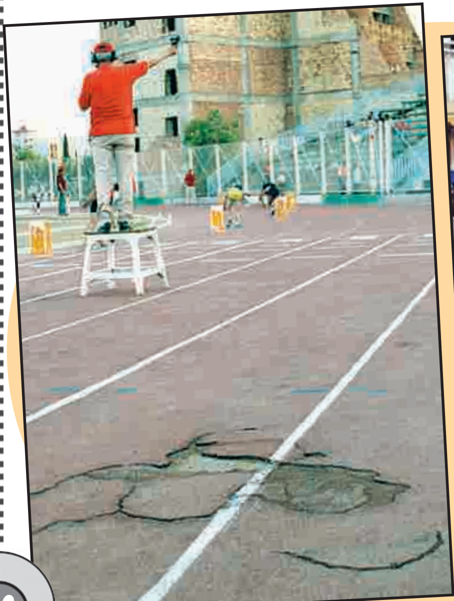

در نیمی از مواردی که انسانها موفق نمی‌شوند، به واسطه ترس از مبارزه کردن است ●مزرت کت

کوتاه با کاپیتان جدید تیم ملی

مهدوی کیا: خودم را می رسانم

هیچ کس نمی داند کاپیتان جدید تیم ملی چه بازیکنی خواهد بود؟ به هر حال برای ما که نزدیک به ۸ سال است عادت کرده ایم بازوبند کاپیتانی را بر بازوی علی دایی ببینیم، جالب خواهد بود اگر بدانیم از این پس کاپیتان تیم ملی چه کسی خواهد بود... مهدی مهدوی کیا در این بین گزینه اصلی است، اما از کنار نام محمود فکری ۳۷ ساله هم به این راحتی ها نمی توان گذشت. اگر مهدی برای بازی با سوریه مثل برخی دیگر از لژیونرهای تیم ملی نیاید، بدون شک بازوبند را باید بر بازوی فکری ببینیم، اما اگر مهدی بیاید...

▶ من مثل برخی فوتبالیست ها زیاد در قید و بند بازوبند کاپیتانی نیستم . در ضمن محمود فکری دوست و بزرگتر من است و دلیلی ندارد که از کاپیتان شدن او ناراحت شوم

◁مهدی! برای بازی ۲۵ مرداد، مقابل سوریه به تهران می آیی یا نه؟!

◁◁بله! چند روز قبل از بازی ایران و سوریه به ایران می آیم تا تیم ملی را در دور مقدماتی رقابتهای جام ملتهای آسیا همراهی کنم.

◁این چند روز قبل، یعنی چه روزی؟

◁◁ فکر می کنم بتوانم در تمرینات روز یکشنبه تیم ملی حاضر باشم. بازی های بوندس لیگا روز جمعه آغاز می شود و هامبورگ شنبه در آئول آرنا میزبان آرمینیا بیله فلد خواهد بود. به همین خاطر من هم سعی می کنم بلافاصله بعد از این بازی هامبورگ را به مقصد تهران ترک کنم.

◁با توماس دال در این مورد حرف زدی؟

◁◁مسئولان فدراسیون فوتبال برای بازی ایران و سوریه دعوتنامه ای را به باشگاه هامبورگ ارسال کرده اند. البته تاکنون مسوولان این باشگاه آلمانی صحبتی با من نکرده اند، اما با توجه به اینکه این بازی در تقویم فیفا قرار دارد آنها با آمدنم به ایران مخالفت نخواهند کرد.

◁مهدی! تو با بیش از ۱۱ سال حضور مستمر در تیم ملی و ۹۴ بازی ملی به احتمال فراوان کاپیتان جدید تیم ملی ایران خواهی بود. این اتفاق می تواند برای تو جالب باشد؟!

◁◁ تا به حال به آن فکر نکرده ام، اما قطعا بستن بازوبند کاپیتانی، آن هم در تیم ملی یکی از بزرگترین افتخارات ورزشی یک فوتبالیست خواهد بود.

◁اگر قلعه نویی بازوبند کاپیتانی را به فکری بدهد، ناراحت می شوی؟

◁◁من مثل برخی فوتبالیست ها زیاد در قید و بند بازوبند کاپیتانی نیستم. در ضمن محمود فکری دوست و بزرگتر من است و دلیلی ندارد که از کاپیتان شدن او ناراحت شوم. من اگر می خواستم ناراحت شوم اول باید از دست هامبورگی ها ناراحت می شدم که با وجود سوابقم بازوبند کاپیتانی این فصل را به من ندادند.

◁راستی از بازی حساس پنجشنبه (فردا) بگو. شما در یک قدمی لیگ قهرمانان هستید و حریفتان تیمی است از اسپانیا با یک ایرانی...

◁◁اینکه در مرحله مقدماتی لیگ قهرمانان اروپا در ترکیب هر دو تیم، دو بازیکن ایرانی هستند خوشحال کننده است، اما اینکه از بین من و نکونام فقط یک نفر می تواند در لیگ قهرمانان اروپا در فصل ۲۰۰۷-۲۰۰۶ بازی کند ناراحت کننده است. اوساسونا با نکونام تیم خطرناکی است، به همین خاطر ما پنجشنبه شب در ورزشگاه هامبورگ بازی سختی را پیش رو داریم.

◁نکونام در گفتگو با یورو اسپورت در مورد تو گفته بود؛ مهدوی کیا اندام کوچکی دارد، اما بسیار سریع است و در حرکت های بدون توپ بسیار خطرناک...

◁◁بله! من هم اظهار نظر او را شنیدم، بلافاصله از او بابت این حرف ها تشکر کردم. بی صبرانه منتظر شنیدن خبر موفقیت های نکونام در اوساسونا هستم.

انتقاد قهرمان آسیا از مسوولان دوومیدانی

حدادی: از من انتظار کسب مدال نداشته باشند

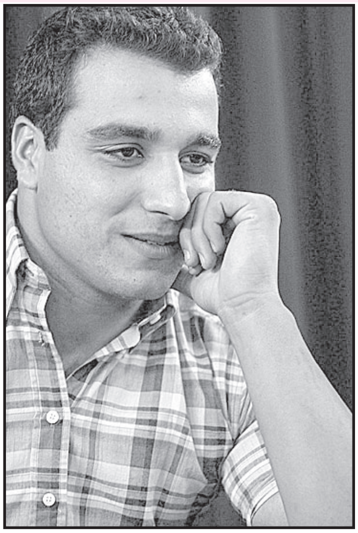

احسان حدادی می گوید: با این شرایط دیگر از من انتظار کسب مدال نداشته باشند! اما مگر می شود از قهرمان و رکورددار پرتاب دیسک آسیا انتظار افتخار آفرینی و کسب مدال نداشت. نزدیکی بازیهای آسیایی دوحه و دلخوری احسان حدادی از برخی ناملایمتی ها، قطعا نگران کننده است. پس باید شرایط را به تفع او تغییر داد:

◇احسان! تو یکی از امیدهای کسب مدال طلای بازی های آسیایی دوحه به حساب می آیی. چرا نباید از تو انتظار کسب مدال داشته بایشم؟!

◇◇ هیچ قهرمانی به لطف سوابقش در مسابقات بعدی پیروزی نمی شود. این روزها پس از رفتن ویکتور لوتر و موافقت نشدن با اردوی بلاروس ، حالا بدون مربی تمرین می کنم و این مساله ضربه بزرگی به نحوه آماده سازی ام وارد کرده است.

◇چرا مربی دیگری استخدام نمی کنند؟

◇◇به من گفته اند تا سقف ۵ هزار دلار به مربی خارجی ات پرداخت می کنیم ، اما حالا یک مربی خوب پیدا کرده ام که با سه هزار دلار به تهران می آید، می گویند فقط هزار دلار به او می پردازیم. با این شرایط نباید از من انتظار کسب مدال داشته باشند.

◇از رقبایت چه خبر؟

◇◇عباس صمیمی در ساری تمرین می کند و می گویند ۶۰ متر پرتاب کرده است . امیدوارم اوهم موفق شود ، خیلی دوست دارم سکوی اول ودوم پرتاب دیسک از آن ایران باشد.

◇این روزها بدون مربی چه می کنی؟

◇◇صبح ها در آکادمی ملی المپیک به بدنسازی می پردازم و عصرها در مجموعه آفتاب انقلاب به تمریناتم ادامه می دهم. اما از این وضعیت اصلا راضی نیستم.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلپاری

تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

از دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، چنان سپاسگزارم که مپرس ولی کاش فقط چهارشنبه‌ها و فقط از ۵ تا ۷ بعد از ظهر تلفن کنید تا دوستان مهربانی که در مجله هستند، ناچار نشوند هر روز گوشی بردارند و بگویند: لطفاً چهارشنبه‌ها زنگ بزنید.

عروسی تردید

فاطمه دانا، ۱۹ ساله، مجرد

دیدم در خانه قبلی خودمان هستم. در یکی از اتاق ها کنار برادر زن برادرم هستم. فکر کردم تازه عقد کرده ایم و به خانه ما آمده. دو باره فرداشب خواب دیدم خانه آنها هستم. طبقه پایین، کنار هم بودیم. هوا روشن بود. بقیه خانواده طبقه بالا بودند. سر و صدا بود. صحنه عوض شد. دیدم پیش یکی از بازیگرهای سینما هستم. این صحنه خیلی زود عوض شد و دیدم در خانه ای هستم که اثاث آن جمع شده و من لباس عروسی پوشیده ام. عده کمی بودند، مادر و دیگران نبودند. رفتم توی اتاق کناری دیدم شوهرم یکی از خواننده ها است ولی دختری غریبه با او گرم صبحبت است. گفتم او هووی من است. ناگهان صحنه عوض شد دیدم در خیابان هستم. خانه مادرم آنجاست. گفتم اگر مرا با مانتو ببیند، چه خواهد گفت. گفتم من که شوهر دارم، به کسی ربطی ندارد. بعد دیدم در سالنی هستم که شبیه سالن سینما بود ولی به اندازه یک اتاق. آنجا فقط خاله و برادرم بودند. قرار بود موسیقی اجرا شود. یکی از بازیگرها که برایم ناشناس بود، کنارم نشست. بعد با هم بیرون رفتیم و درباره درس انگلیسی حرف زدیم و با این زبان به من اظهار علاقه کرد و به برادرم چیزی گفت و رفت. کمی بعد سربازی که لباس نیروی انتظامی داشت، با کیسه پلاستیکی بزرگی آمد. چایی خورد. مادرم هم به او خوراکی داد. خورد و رفت. او وقت رفتن به من نگاه کرد و گفت خدا حافظ. من اسم خودم را توی پلاستیک او گذاشتم. بعد به عروسی پسر عمه ام رفتیم و من دنبال آن سرباز می گشتم ولی پیدایش نکردم و با ناراحتی بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید شما از خانه خودتان به هیچ وجه راضی نیستید. هیچ همدمی ندارید و در خواب، به خانه قبلی می روید که در آن آسوده تر بوده اید، یا به جاهایی می روید که رؤیای شما است اما در دور دست است و مبهم: هنرمندی که ناشناس است، سالن سینمایی که به اندازه یک اتاق است...

شما تنها هستید. کاری هم ندارید پس به دامان رؤیا پناه می برید. این رؤیاها چنان گریبان شما را گرفته اند که در خواب هم سراغ تان را می گیرند. بودن با هنرپیشه و خواننده و بازیگر، رؤیای روز شما است که همراه با مشکلات شما در خواب تان نمایان شده. مشکلات شما غیر از تنهایی، فشارهای خانه است که به این کار نداریم درست است یا نه ما به این کار داریم که روی شما اثر بد گذاشته به طوری که فقط می خواهید از آنجا بروید و تنها راه را نیز ازدواج می دانید. با هر کس که شد. با کسی که دوستش دارید یا با کسی که مشهور است یا با کسی که سربازی ساده است. فرقی نمی کند.

جشن و سروری هم که شما در آن شرکت کرده اید، نشانه بغضی است که در گلوی شماست.

خانه مادر بزرگ او

مهری محمدی، ۱۸ ساله، مجرد

خواب دیدم هوا بارانی است و نم نم می بارد و قشنگ است. نگاه کردم و دیدم جلو خانه ای شلوغ است. پرسیدم اینجا کجاست؟ گفتند منزل مادر بزرگ است. دیدم خودش گوشه ای ایستاده. رفتم تو. باران شدیدتر شد. همه فرار کردند. من و او به داخل اتاقی رفتیم. گفتم اگر داخل خانه باشیم، زلزله می شود و می میریم. او می ترسید. مادرش به من لبخند زد و مرا بوسید.

تعبیر

شما به او تعلق عاطفی دارید ولی چرا وقتی که تنها هستید، باران نم نم و قشنگ است ولی وقتی پیش او می روید، توفانی می شود؟ و چرا وقتی با او توی اتاق می روید، احتمال زلزله می دهید؟ چرا او می ترسد؟ این چرا ها نکات منفی این خواب است. تنها دل خوشی این خواب، بوسه مادر اوست. همین که آن هم از طرف دل شماست نه از طرف مادر او. این خواب می گوید این دوست داشتن، ناخود آگاه شما را خوشحال نکرده. و می گوید او کسی نیست که بتواند مشکلات زندگی را به تنهایی حل کند. تکیه گاه خوبی نیست.

دوباره با او؟

معصومه داودی، ۴۳ ساله، بیوه

هشت ماه پیش شوهرم مرد. ۲۲ سال زن و شوهر بودیم. خواب دیدم سرش به اندازه سیب شده و دهانش را باز و بسته می کند. مردم دو دسته شده بودند. یک گروه برایش نماز می خواندند و گروهی برایش غذا می‌آوردند. سرش سیاه شده بود و چشمهایش بسته بود. حالت عذاب داشت. با خودم گفتم آیا دوباره باید با او زندگی کنم؟ چطور می توانم باز طاقت بیاورم؟ و با هراس بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید شما در مدتی که با شوهرتان زندگی کرده اید، از ایشان ناراضی بوده اید و بسیار هم ناراضی بوده اید. شما فکر می کنید به دلیل عذاب هایی که به شما داده، هرگز بخشیده نمی شود حتی اگر برایش مقدار زیادی خیرات شود.

این که چرا در خواب نگرانید که باز با او زندگی کنید، نکته مهمی است. شاید شوهر شما فقط با شما بد بوده و خیرش به دیگران می رسیده. اگر این طور باشد، روحش با شماست. اما اگر آدمی بوده که با همه ستمگری می کرده، نگرانی شما یعنی ترسی که ممکن است آه دیگران، گریبان ورثه شوهر، یعنی شما و بچه ها را بگیرد.

زیاد نگران این خواب نباشید. چیز مهم دیگری ندارد.

فکر قدیمی

مریم طارمی، ۲۸ ساله، متأهل

خواب دیدم در خانه مادر شوهرم بودم. مادر کسی هم که پیش از ازدواج دوستش داشتم، آنجا بود. در باز شد و او با همسرش وارد حیاط شد. ناراحت بود. برای بچه های من سوغات آورده بود. برای من هم یک جفت جوراب و یک روسری مشکی آورده بود و بی هیچ حرفی به من داد. ناراحت بود. خانمش هم از این که با من روبرو شده بود، ناراحت بود. صدایش کرد و رفتند.

تعبیر

این خواب خوبی نیست. چنین خواب هایی هشداری است برای پدر و مادرها که هنگام ازدواج فرزندهایشان شتاب زده تصمیم نگیرند و به عواطف آنها هم توجه کنند.

این خواب می گوید که ناخود آگاه شما هنوز داغدار آن مهر قدیمی است و در یکی از کوچه های قلب تان، جوانه ناپیدایی هست که ازدواج نتوانسته آن را خشک کند. شما در این خواب دو مادر شوهر دارید که هر دو حضور دارند. در خواب شما، شوهر واقعی شما حضور ندارد فقط نماینده او هست و این یعنی شما از او دلسردید. مهر قدیمی، در نقش شوهر نمایان می شود چون هم مادرش هست، هم برای بچه های شما سوغات آورده، هم برای شما جوراب و روسری آورده. که هر دو نماد شوهر است. ناراحت بودن او و سیاه بودن روسری، یعنی عذاب وجدان شما. همسرش هم یعنی این مال تو نیست. این خواب نشان دهنده مشکلات زیادی است که شما در زندگی زناشویی دارید که اگر امروز حل نشوند، فردا دیر است.

ازدواج دوباره

آرزو اکبری، ۳۱ ساله، متأهل

خواهری دارم که بعد از من ازدواج کرده و با شوهرش خوب است. خواب دیدم که پدرم دارد او را به اقوام روستای خودشان شوهر می دهد. من هر چه گریه می کردم که خواهرم شوهر دارد، پدرم با آرامش می گفت، شوهرش به زودی خواهد مرد. من می گفتم امکان ندارد. اول صبر کنید بمیرد، بعد او را شوهر بدهید ولی پدرم گوش نمی کرد.

تعبیر

این خواب می گوید که بین پدر شما و شوهر خواهر شما اختلاف هست و با هم خوب نیستند. این احتمال هست که با هم بحث و مشاجره کنند و در این بحث ها پدر شما بگوید طلاق دخترم رو می گیرم و شوهرش میدم به فامیلای خودم. و این امکان هم هست که به زودی با هم مشاجره مفصلی کنند.

توضیح: بعداً با خبر شدم که پس از این خواب، با هم مشاجره سختی کردند و کارشان به دادگاه کشید.

علی عظیمی

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی مدرسه علامه طباطبایی در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم نقاشی

کسی که به فکر انتقام باشد، همیشه زخم‌های خود را تازه نگه می‌دارد

● باکن

در حلقه رندان

raffie.persianblog.com

حلقه‌دار: رضا رفیع

عشق ناغافل

ابوالفضل زرویی نصرآباد

یکی از عشقهای عصر جدید
که فراگیر و مسری است و شدید
عشق ناغافل است و یکباره
که کند چرت شخص را پاره
در عزا یا که جشن و مهمانی
یا که در پرسه‌ای خیابانی
ناگهان دختری - بدون خشاب -
می‌کند تیر عشق را پرتاب
غالباً تیر عشق آن دختر
می‌خورد سیخ توی قلب پسر
طبق معمول، تا رسد اورژانس
کله پا گشته طفلک بدشانس
گر که باشد نشانه‌گیری خوب
پسرک می‌شود ولو در جوب
می‌کند عشق در دلش ریشه
نطفه عشق، منعقد می‌شه
دخترک، می‌کند همان اول
با جوانک شماره رد و بدل
نم‌نم و ریزه ریزه و کم‌کم
می‌شود ارتباطشان محکم
روز و شب، با همند و پیچیده
دوقلوی به هم نچسبیده
می‌شود عشق این دو یار اپاغ
نم نمک گرم و پرحرارت و داغ
مدتی بعد از آن، بدون دلیل
عشق‌شان می‌شود به یخ تبدیل
هیچ از این پشت پا به عشق زدن
کک‌شان هم نمی‌گزد ابداً
چون که دارند یار بااحساس
دو - سه تا توی قلب‌شان زاپاس
حیف از این عشقهای ناب و لطیف
که علی‌رغم رنگ و روی ظریف
به دهان نارسیده، منقضی‌اند
عینهو دستمال کاغذی‌اند!

مشاور خانواده

حسام مقامی کیا

من از آبادی مشاوره‌ام
عاشق باز کردن گرهم
نسخه‌ای دارم از برای شما
هست این بهترین دوای شما
هر که این نسخه را به کار گرفت
زندگی را دراختیار گرفت
همسرش بی‌بهانه رامش شد
همه‌ی شهدها به کامش شد
کارمزد مرا تمام و کمال
داد و شد از دوای ما خوشحال
تب تو چون که زودرس بوده
عشقت آلوده‌ی هوس بوده
نرسیده، رسیده‌ای به وصال
زده‌ای گاز روی میوه‌ی کال
اولاً عینکی مهیا کن
چشم خود را دقیق‌تر وا کن
تا ببینی که کی گنهکار است
که چنین حال زندگی زار است
گر در آیینه‌ای نظر بکنی
به خودت فکر بیشتر بکنی
گویدت آن چه خود نمی‌دانی
حل مشکل کند به آسانی
صبح فردا دوباره با لبخند
بخورد دیده‌ها به هم پیوند
پاک گردد دل از دل آزاری
همه سو مهر باشد و یاری
مثل اول به عشق برگردید
همدل و یار و همسفر گردید
اینتان گر مرام و آیین باد
همه‌چی‌تان همیشه شیرین باد!

قرص اکس!

سعید ارومی - ارومیه

ای آنکه به کوی اکستازی تازی
با عارضه‌های وهم‌سازی سازی
شخصیت و عقل و هوش و حیثیت را
ترسم که سرانجام به بازی بازی!

هولوکاست

این کذب که خیل ابلهان را روزی است
در اصل یکی فسانه‌ی امروزی است
آدم‌سوزی بهل که دود هولوکاست
خود حاصل کوره حقیقت‌سوزی است!

شاکی

حاج حسن شعبانی (بانی)

در جمع شب‌نشینی ما شور و حال کو
بزم نشاط و همهمه و قیل و قال کو
شبهای جمعه گرد هم آیی و خوردنی
سیب و خیار و خربزه و پرتقال کو
گرمابه عمومی زیر گذر چه شد
صابون و کیسه و لگد و مشتمال کو
رفتم درون پارک خودم را سبک کنم
پرسیدم از کسی که در اینجا مبال کو؟
غرید و اخم کرد و تشر زد که بی‌ادب!
در کله کل تو شعور و کمال کو
گفتم گل و گیاه و چمنزار جای خود
جایی برای تخلیه پر شال کو
بگذر از این مقاله سر هر محله‌ای
فریاد آی بلال، آی بلال کو
تا بلکه نسل دیو تورم فنا شود
در هفتخوان قصه ما، پور زال کو
گفتم که از حرام به جایی نمی‌رسی
گفتا تو هم دلت خوشه، مال حلال کو
شاکی از این حقوق کم مستمری‌ام
فرصت کم است و حوصله شرح حال کو
شیر درنده خوی گرانی شبانه‌روز
هی نعره می‌کشد که به چنگم غزال کو
مسوول محترم که به مسند نشسته‌ای
پاسخ برای این همه طرح سوال کو
از ما بیان مطلب و نشنیدن از شما
از بهر رفع مشکل ما احتمال کو
گفتم رفیق، رسم وفا کو، جواب داد:
«بانی»! رفیق نادره ایده‌آل کو؟

غم مخور

بهروز مرادی - کاشان

بار دیگر می‌شود روغن فراوان غم مخور
کوپن روغن رود بیرون ز میدان غم مخور
شربت بسیار خواهی خورد با آب و شکر
چای شیرین می‌خوری قند فریمان غم مخور
پولداری می‌شوی سرمایه‌دار اندر وطن
می‌خری کارخانه‌های بنز و پیکان غم مخور
جنس‌ها انواع از انبارها آید برون
محتکر را سر برد چاقوی زنجان غم مخور
پنکه و کولر به تابستان به جای بادزن
زیر کرسی می‌روی فصل زمستان غم مخور
گفت «بهروز مرادی» حافظ شیراز گفت:
«دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور»!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie@yahoo.com

بوش، بلوز، ماساژ

سوتی دادن، گاهی مواقع بدجوری توی ذوق آدم می‌زند. حالا شما تصور بفرمایید حالت رو به وخامت آن کسی را که سوتی دادنش توی ذوق آدم و عالم بزند. جنبه جهانی پیدا کند و مثل توپ در دهکده جهانی صدا کند.

سوتی منظوم:

ای که سوتی می‌دهی، سوتی بزن
توپ اگر در می‌کنی، شوتی بزن
دادن سوتی ز هر شوتی که بود
تو فقط در گوش من سوتی بزن

به معنای شعرکاری نداریم. سوتی دادن شاعرانه که دلیل نمی‌خواهد، فوقش می‌گوییم «احمدا» گفتیم. فعلاً به سوتی دادن جناب جورج بوش، رئیس جمهور ایالات (و گاهی هم عیالات) متحده کار داریم که از هر شوتی برنمی‌آید و خبرنگاران جهان در گوش رسانه‌ها چنان سوتی زدند که همه خبردار شدند.

البته دست به سوتی دادن بوش معروف و محشر است. همین چند وقت پیش بود که در سالن اجلاس سران جهان، روی کاغذی خطاب به وزیر امور خارجه (و در اینجا داخله)اش نوشت: «آیا سرکار علیه، صلاح می‌دانید بروم دستشویی؟»

تفسیر سیاسی: بعضی از رئیس جمهورها بدون اجازه وزیر خارجه‌شان دست به آب هم نمی‌زنند تا چه رسد به دست به آب رفتن. عرف دیپلماتیک‌شان این است.

کمی تیک می‌زند.

چند روز پیش هم باز جناب بوش، دسته گل به آب داد. در حاشیه نشست اخیر سران «گروه ۸» (با بلیت رفت و برگشت) که در روسیه برگزار شد؛ بوش غافل از اینکه میکروفن جلوش باز است، با «بلر» نخست وزیر انگلیس حرفهایی زد که ناخواسته از بلندگوها پخش شد و یک روزنامه ژاپنی به نام «سانکی» (بر وزن دانکی - مترجم) اقدام به چاپ تمام این گفت‌وگو یا این سوتی بزرگ کرد. دیالوگ‌ها را ملاحظه بفرمایید:

- **بوش:** از بلوزی که هدیه کردی ممنونم. می‌دونم که خودت آن را برایم انتخاب کردی.

- **بلر:** البته که من انتخاب کردم. من حتی خودم آن را برایت بافتم.

- **بوش:** از کوفی عنان، دبیرکل سازمان ملل چه خبر؟ از پیشنهاد او درباره آتش‌بس در لبنان خوشم نمی‌آید. کاندی [کاندولیزا رایس] قرار است به زودی راهی منطقه شود...

توضیح: این گفت‌وگو بیش از اینهاست، اما حیف کاغذ و قلم که هدر شود. صفا و صمیمیت مابین «بوش و بلر» را ملاحظه کردید؟ اوج صمیمیت به حدی است که از خانم «کاندولیزا» با عنوان «کاندی» (یا احتمالاً کاندی جون) نام می‌برند که نشان از تحکیم و تعمیق روابط میان آنها دارد.

خلاصه کلام: این سه چهره سیاسی، روی هم رفته ظاهراً روابط حسنه خوبی دارند. چنان محکم و مستحکم که مو لای درزش نمی‌رود.

شاهد از غیب: روزنامه کیهان نیز دیروز گوشه‌ای دیگر از «نیمه پنهان» بوش را برملا کرده عکسی رنگی از بوش در حاشیه اجلاس سران گروه ۸ چاپ کرده بود درحالی که درنهایت صفا و صمیمیت دیپلماتیک مشغول ماساژ دادن شانه‌های آنجلا مرکل، صدراعظم آلمان بود تا خستگی اجلاس از تنش در برود. زیر عکس هم یک بیت شعر آمده بود که مصرع اولش زبان حال بوش و مصرع دوم زبان حال خانم مرکل بود.

از بی‌عرضگی تو حوصله‌م سر رفت
آخیش!... اقلاً خستگیم در رفت

باز هم ملاحظه می‌کنید اوج صمیمیت میان اعضای گروه ۸ و در راس آنها جناب بوش را؟...

برای پیش بردن اهدافش در منطقه، هم حاضر است بلوز بگیرد، هم ماساژ بدهد، هم... هر چیز دیگری که لازم دید، بدهد. بدین وسیله هم آقای بوش صاحب بلوز می‌شود و هم خانم مرکل، خستگیش درمی‌رود. در رفتنی!

نتیجه سیاسی: بیخود نیست که خانم «مرکل» حال نمی‌کند به نامه رئیس جمهور ایران پاسخ دهد. بیچاره تمام بدنش خسته و کوفته است.

- آهای بوش!... بیشتر در ماساژ شانه دادن سران گروه ۸ بکوش!

آرایش‌های ماهواره‌ای

مقوله آرایش بیشتر جنبه زنانه دارد که بنده بنا به دلایلی نمی‌خواهم وارد آن شوم. یک خرده‌ای تخصصی‌تر حرف بزنیم، پشت سرمان یحتمل هزار و یک حرف خواهند زد. فلذا سری را که درد نمی‌کند، با دستمال آرایش نمی‌کنند.

درخواست: اگر احتمالاً ضرب‌المثل فوق‌الاشاره را اندکی اشتباه گفتم، خودتان هرطور صلاح می‌دانید، درستش کنید.

این قدر وارد موضوع می‌شویم (هرچند در این مقوله ناوارد می‌باشیم) که اخیراً مدیرکل محترم مبارزه با مفاسد اجتماعی صحبت از برخورد پلیس با «آرایش های ماهواره‌ای» کرده‌اند که البته برخوردی ارشادی و همراه با لبخند و شادی خواهد بود. همینجا برای آنکه اصطلاحاً خلط موضوع نشود، عجالتاً و توضیحاً عرض می‌کنم که ما در عصر حاضر و از نگاه افراد ناظر، دو جور آرایش ماهواره‌ای داریم که البته هر دو جورش، ناجور است:

۱ـ آرایش ماهواره‌ای به معنای نحوه چینش و استقرار دیش‌های کت و کلفت ماهواره بر فراز بام یا در و دیوار منازل؛ که در این زمینه گفته شده است: «تجهیزات ماهواره‌ای که از داخل پنجره‌ها به مانند قارچ سر درآورده‌اند، جمع آوری می‌شود.»

نکته تمثیلی: در قدیم، طرف را از در بیرون می‌کردی، از پنجره داخل می‌شد؛ حالا از پشت بام بیرون می‌کنی، از پنجره داخل می‌شود. البته دیش آن از پنجره خارج می‌شود.

۲ـ آرایش‌های ماهواره‌ای به مفهوم الگوبرداری پاره‌ای دختران و زنان سطحی‌نگر از مدل‌های آرایش کردن سر و صورت و غیرذلک در ماهواره که در این خصوص نیز ظاهراً قرار است با افرادی که با لباس‌های نامناسب و آرایش‌های ماهواره‌ای، در سطح خیابانها و پیاده‌رو ظاهر می‌شوند برخورد لازم و مناسب صورت پذیرد.

پیشنهاد: به جهت تفکیک این نوع آرایش ماهواره‌ای از نوع اول آن (نحوه چینش دم و دستگاه ماهواره) منبعد از آن با عنوان «آلایش‌های ماهواره‌ای» نام برده شود تا مخاطب، به‌طور دقیق و حساب شده تکلیفش را بداند و بداند که قرار است با کدام نوع از آرایش‌های ماهواره‌ای برخورد شود؛ چنان که به کسی برنخورد.

عرض کردم که بنده خیلی از مقوله آرایش مارایش حالیم نیست و این‌قدر فقط می‌دانم که گفتند:

بیت آرایشی:

آرایش پیران بود افزون ز جوانان
تعمیر ضرور است بناهای کهن را

وگرنه به قول معروف: «به خط و خال و آرایش، چه حاجت روی زیبا را؟...» گاهی متاسفانه پاره‌ای از زنان - که البته تعدادشان انگشت‌شمار و فوقش در حد شبکه‌های ماهواره است - به‌قدری سر و رویشان را غرق در انواع و اقسام آرایش‌های عجیب و غریب می‌کنند که احتیاج به نجات غریق هست. این همان «آلایش» است که عرض کردم. همان که «ماهواره نفس» و نه صرفاً «نفس ماهواره» مبلغ و مروج آن است.

حکایت آرایشی: سالها پیش، قبل از اینکه ما با همین دو چشم خودمان موردی از این قبیل را در خیابان ببینیم، جناب استاد «باستانی پاریزی» شاهد یک مورد خاص در خیابان لاله‌زار تهران بوده است که به‌طور منظم، آن را چنین شرح و بسط داده و ضمن آن، یادی هم از مرحوم داروین و آن نظریه و فرضیه معروفش کرده است. مورد را ملاحظه بفرمایید:

دید روح داروین در لاله‌زار
پیر زالی لب به روژ آلوده را
شکر ایزد را به جا آورد و گفت:
یافتم من «حلقه مفقوده» را!

طنز برعکس

به مناسبت یکصدمین سالگرد مشروطیت

جمعی از اصلاح‌طلبان مشروطه درحال آماده شدن برای اصلاح همدیگر!

کسی که از داشتن دشمن می ترسد نمی تواند دوستان واقعی داشته باشد

نقاشی های شما

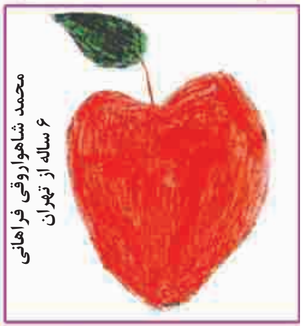
محمد شاهوروقی فراهانی
۶ ساله از تهران

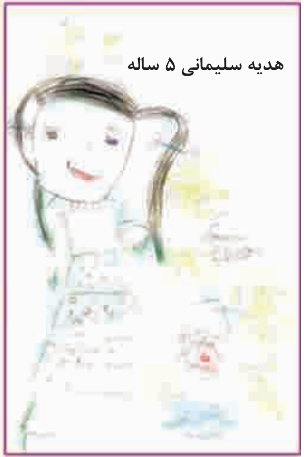
هدیه سلیمانی ۵ ساله

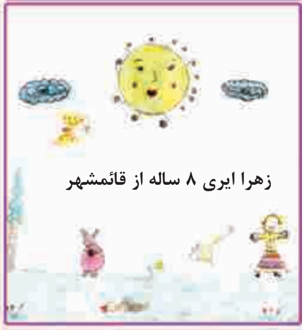
زهرا ایری ۸ ساله از قائمشهر

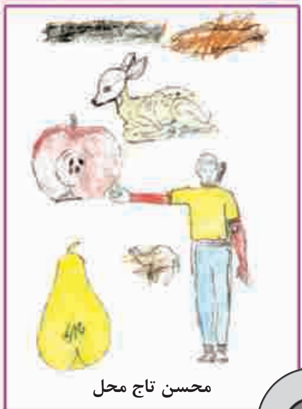
محسن تاج محل

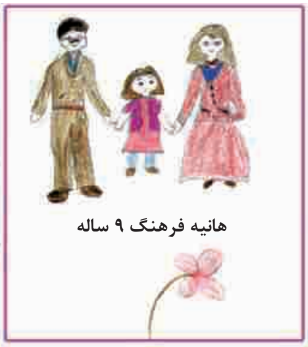
هانیه فرهنگ ۹ ساله

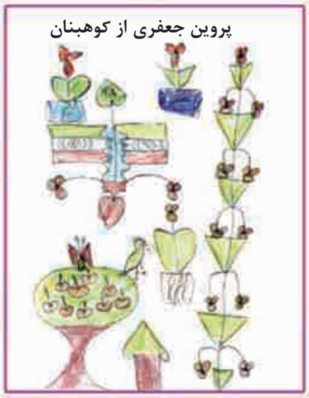
پروین جعفری از کوهبنان

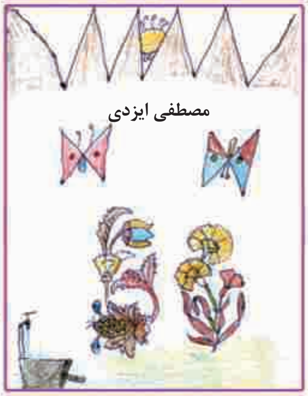
مصطفی ایزدی

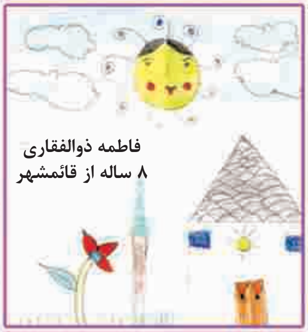
فاطمه ذوالفقاری
۸ ساله از قائمشهر

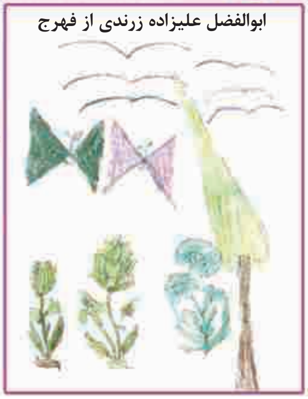
ابوالفضل علیزاده زرندی از فهرج

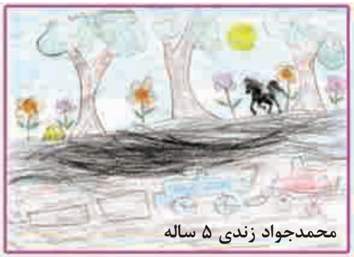
محمدجواد زندی ۵ ساله

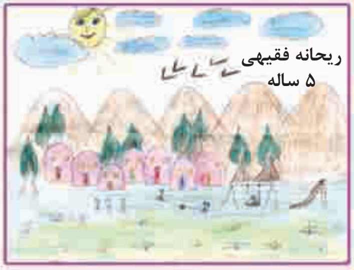
ریحانه فقیهی
۵ ساله

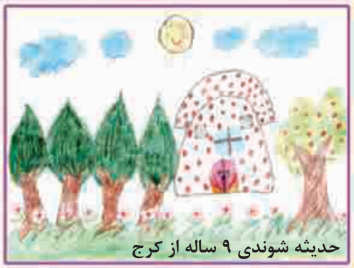
حدیثه شوندی ۹ ساله از کرج

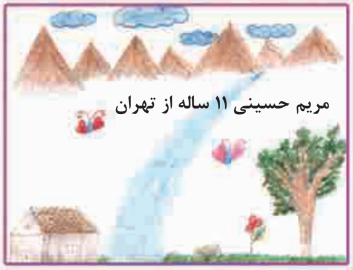
مریم حسینی ۱۱ ساله از تهران

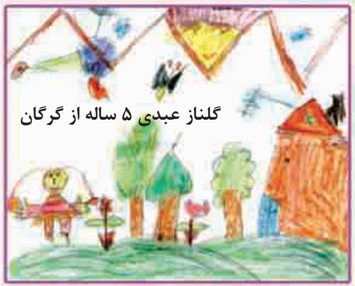
گلناز عبدی ۵ ساله از گرگان

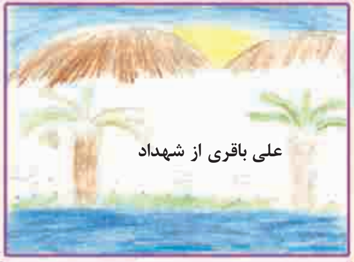
علی باقری از شهداد

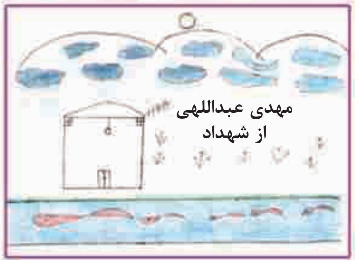
مهدی عبداللهی
از شهداد

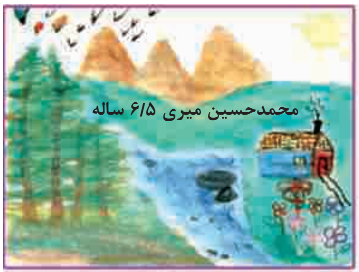
محمدحسین میری ۶/۵ ساله

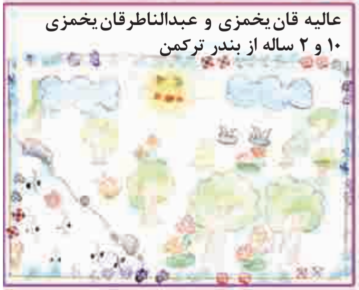
عالیه قان‌یخمزی و عبدالناطرقان‌یخمزی
۱۰ و ۲ ساله از بندر ترکمن

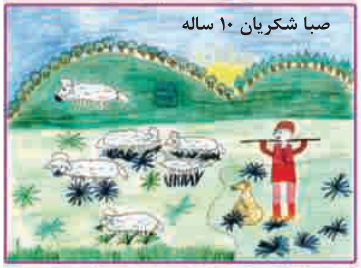
صبا شکریان ۱۰ ساله

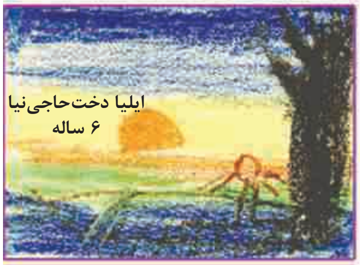
ایلیا دخت‌حاجی‌نیا
۶ ساله

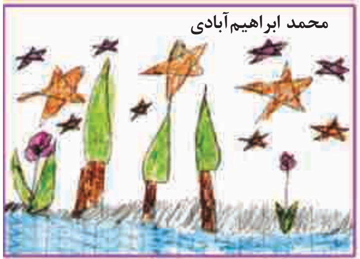
محمد ابراهیم‌آبادی

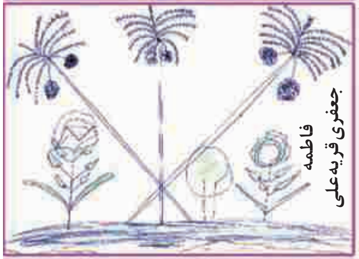
فاطمه
جعفری قریه‌علی

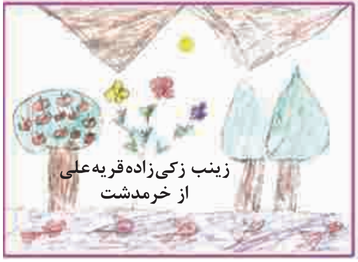
زینب زکی‌زاده‌قریه‌علی
از خرمدشت

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

اولین توصیه من به شما این است که نمی‌شودها و نمی‌توانم‌ها را کنار بگذارید چرا که در این هفته شما فرصت استثنایی خوبی دارید که باید از آن استفاده ببرید و بدانید که این فرصتها در طول زندگی به ندرت پیش می‌آیند. نکته دیگری که باید بدانید این است که هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای وجود ندارد تا شما رمز و راز زندگیتان را برای همگان بازگو کنید، پس نگرانی‌های بی‌دلیل را از خودتان دور سازید و به زندگی خصوصی‌تان هم توجه داشته باشید و بدانید که یاد خدا آرامش بخش قلبهاست.

اردیبهشت

نمی‌دانم چرا گاهی اوقات تردید به دل راه می‌دهید و از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. توصیه من به شما این است که با حوصله و دقت و ظرافت و وسواس تاکید می‌کنم با وسواس اهدافتان را دنبال کنید، تا سرانجام به آنچه که می‌خواهید برسید در ضمن سماجت را در امورتان فراموش نکنید، چون تامل شما باعث به تاخیر افتادن نتیجه می‌شود.

در مورد مسائل اقتصادی باید بگویم که اگر برنامه‌ای قابل اجرا دارید، به آن عمل کنید و هراسی از شکست به دل راه ندهید، چرا که این شکست‌ها پل موفقیت شما است و می‌تواند شلوغی‌های ذهن شما را کاهش دهد.

خرداد

با وجود مشکلات موجود امکان یک سفر به‌یادماندنی برای شما مهیا است که توصیه می‌کنم استفاده لازم را ببرید، چرا که به‌راستی برایتان تکرار نمی‌شود. در مورد وضعیت نامطلوب اطرافتان باید بگویم که اینها هیچکدام ماندگار نیستند و بهترین کار نادیده گرفتن آنها می‌باشد.

و هشدار بعدی من این است که به هیچ‌وجه خودتان را بابت زیبایی به مشکل نیاندازید و بخاطر داشته‌ها و نداشته‌هایتان شکرگزار باشید. و بدانید که نداشتن مناعت طبع زندگی را به جهنمی تبدیل خواهد کرد.

تیر

دوست خوبم! شما جزء آن دسته افرادی هستید که به آرزوهای باورنکردنی خودتان دسترسی دارید و تنها شرط رسیدن به آنها همت بلند شماست که کافی است در موردش تصمیم بگیرید و در این راه ترسی به دل راه ندهید و مطمئن باشید با توکل به حضرت دوست سربلند و پیروز خواهید شد.

نکته پایانی این که برای انجام امورتان از واسطه استفاده نکنید، چرا که خودتان برای تصمیم‌گیری و ارتباط از بهترین‌ها می‌باشید.

مرداد

برتری رفتاری شما نسبت به دیگران در مورد مسائلی خاص که با آنها در ارتباط هستید، باعث ایجاد حسادت و فاصله شده است که باید آن را درک کرده و بتوانید ارتباط سالمی برقرار سازید و بدانید که این روزها زمان مناسبی برای پیشرفت شما می‌باشد و لازم است این کار را با ذهنیت مثبت دنبال کنید و از متعهد بودن هم هراسی به دل راه ندهید.

در این هفته مجبور به تهیه هدایایی می‌شوید که بهتر است جوانب اقتصادی آنها را درنظر بگیرید و با کسی هم رقابت منفی نداشته باشید.

شهریور

مهمترین مساله‌ای که باید گوشزد کنم این است که حساسیت بی‌دلیل‌تان را کنار بگذارید و بجای تاسف خوردن، اقدام در جهت بهبود مسائل داشته باشید، چرا که هر وقت تلاشی را آغاز کنید بهتر از راکد ماندن است.

دوست خوبم! شما شخصی نیستید که بر سر دوراهی قرار بگیرید، چرا که همت بلند شما راههای گوناگونی را هموار می‌کند، پس هراسی به دل راه ندهید و ارزشهای واقعی خودتان را قدردان باشید و قولی که به خودتان داده‌اید را فراموش نکنید و از افزایش مهارتهایتان غفلت نکنید.

مهر

دست به دعا هستید و تقاضای مهمی دارید و اطمینان دارم که دعای شما مستجاب خواهد شد، پس از ته دل و با تمام وجود بخواهید و شکر او را نیز بجای آورید. همهمه و یا به هم‌ریختگی در خانواده و محیط اطراف‌تان وجود دارد که باعث از دست دادن روحیه شما شده و بهتر است خودتان را کنار بکشید، چون این موضوع چیزی نیست که نیاز به دخالت شما داشته باشد. پس سیاست به خرج دهید و حساب شده عمل کنید. نکته پایانی محبت و عشق است که باید آن را در کلیه امورتان لحاظ سازید و بدانید که تمام مشکلات را می‌توانید با تکیه بر این لطف خدادادی حل کنید و آسوده خاطر باشید.

آبان

خبری دریافت می‌کنید که اصلاً آمادگی شنیدن آن را ندارید، ولی گاهی شنیدن خبر خوش هم دردسرهای خاص خود را به دنبال دارد. مدتی است که از دوست نزدیکی غافل شده‌اید و باید بدانید که پیدا کردن دوست خوب واقعاً کار دشواری است، پس برای برطرف کردن مسائل موجود پیشقدم شوید. تنهایی برای شما در این روزها همچون زهر کشنده‌ای است، پس از جمع دوستانه دوری نکنید و از محبت‌های عزیزان خود را محروم نسازید. نکته پایانی این که در تبادل نظری شرکت داده می‌شوید و بهتر است آن را با بحث و جدل اشتباه نگیرید.

آذر

از بیان احساسات پاکتان هراسی به دل راه ندهید و آنها را بازگو کنید، تا هم شما به آرامش برسید و هم دیگران بدانند که خواسته‌های شما چیست تا بتوانند در آن راستا قدم بردارند چرا که عزیزان اطراف شما آرزومند داشتن محیطی گرم و امن می‌باشند. دوست عزیزم! در این هفته پیشنهاد کاری خوبی خواهید داشت که مسوولیت آن نیز سنگین است و من توصیه می‌کنم آنرا بپذیرید و توانایی خودتان را به اثبات برسانید، چرا که این خود می‌تواند شروع خوبی باشد. در ضمن یک جابجایی برای شما پیش‌بینی می‌شود.

دی

صدای اعتراض شما بلند است، ولی مبناء محکمی ندارد که بهتر است به این مساله با جدیت بیشتری بیاندیشید. دوست خوبم! گله و شکایت از داشتن خارهای گل نداشته باشید، بلکه شکرگزار باشید و از زاویه‌ای دیگر به زندگی نگاه کنید و شادمانه مسائل را دنبال نمایید و تواضع داشته باشید و اعتراف به اشتباهتان را به گردن دیگری نیندازید. در ضمن هدیه‌ای دریافت می‌کنید که این خود نیز برای شما شادی‌آفرین است!

بهمن

به دنبال یافتن رمز خوش اقبالی نباشید که شما آن را به‌طور کامل دارا هستید و این روزها نیز امکان استفاده از آن مهیا است، چرا که شما فرصتهای خوبی را پیش‌رو دارید، پس ذهنتان را باز کنید تا خودتان را مدیون فرصتهای از دست رفته ندانید. به توافقی می‌رسید که در آن سرمایه خاصی نهفته است و برایتان پشتوانه خوبی به حساب می‌آید. در مورد توجه به مسائل جسمی‌تان دقت بیشتری داشته باشید چرا که برای سلامتی کالایی نایاب است.

اسفند

بگو و مگو و شلوغی‌های بی‌دلیل برای شما پیش‌بینی می‌شود که امیدوارم آن را با ترفندهای خاص خود پشت سر بگذارید و عصبی نشوید.

دوست خوبم! فرصتهای خوب اقتصادی برای شما پیش‌بینی می‌شود که امیدوارم آنها را از دست ندهید و یا با نگرانی‌های بی‌دلیل آرامش خود را زیر سوال نبرید. در ضمن بدانید که اگر در زندگی ریسک نکنید امکان پیشرفت وجود ندارد و شما در شرایطی نیستید که با اطمینان خاطر کاری (مالی) را انجام دهید و برد داشته باشید. از دوستان خوب و نزدیکتان نیز غافل نشوید، چون انرژی که از آنها دریافت می‌کنید باورکردنی نیست و در هیچ جای دیگری یافت نمی‌شود.

اصل شجاعت، اتکا به نفس است • دوگل

برازندگی بانوان ایرانی در پوشش اسلامی

گزارش از: الناز فخری‌نژاد

با گذشت حدود ۳ دهه از پیروزی انقلاب اسلامی و فراز و نشیب‌های گوناگونی که در زمینه پوشش با آن روبرو بوده‌ایم، هنوز بانوان ایرانی بویژه نسل جوان، نمونه دلخواه و مناسبی را برای لباس خود نیافته‌اند تا بدون هیچ واهمه‌ای آن پوشش را مورد استفاده قرار دهند. اخیراً ۲ نمایشگاه به صورت همزمان برای ارائه پوشش‌های مناسب بانوان در تهران ترتیب یافت، یکی با عنوان "نخستین جشنواره زنان سرزمین من" و دیگری با عنوان نمایشگاه "ریحانه" که نمایشگاه نخست از سوی مسوولان اجرایی ذیربط و نمایشگاه دوم توسط نیروی انتظامی ترتیب یافت. با تماشای ۲ نمایشگاه مذکور می‌توان به این نتیجه‌گیری رسید که در کنار پوشیدگی و محفوظ بودن اندام‌های بدن، می‌توان به برازندگی بانوان و دختران، متناسب با شأن و شخصیت آنان اهمیت داد.

> ☑"چادر ملی" در نمایشگاه ریحانه جلب توجه می‌کرد، ولی نرخ آن گران بود!

نمایشگاه پوشش اسلامی "ریحانه" با همکاری نیروی انتظامی و تعدادی از شرکت‌های طراحی و تولید لباس، در محل مصلای تهران برگزار شد.

تصمیم ناگهانی نیروی انتظامی برای برگزاری این نمایشگاه، بعد از تذکر به زنان بدحجاب و همچنین تولید مانتوهای مناسب شأن بانوان ایرانی، حس کنجکاوی را در همگان برانگیخت.

این حرکت فرهنگی به دلیل امکان دسترسی سریع از طریق مترو و همچنین فصل تعطیلی دانش‌آموزان و دانشجویان، موقعیت مناسبی را برای دیدار از نمایشگاه مذکور فراهم کرده بود.

در ابتدای ورود به نمایشگاه مذکور، نخستین غرفه‌ای که جلب توجه می‌کرد، غرفه تولید پوشاک حجاب بود.

مادر و دختری درحال چانه زدن با فروشنده این غرفه بودند که نظر آنها را راجع به این نمایشگاه پرسیدم و مادر که سارا نام داشت گفت: ما مسافت طولانی را طی کردیم تا از دماوند به اینجا برسیم، اما نرخ لباس‌های عرضه شده در این نمایشگاه حتی از دماوند هم گران‌تر است، مثلاً "چادر ملی" در دماوند ۱۸ هزار تومان است ولی در این نمایشگاه نرخ آن ۲۰ هزار تومان است.

- شاید جنس پارچه و نوع دوخت چادرهای عرضه شده در این نمایشگاه بهتر است؟

- نه! هیچ فرقی نمی‌کند، ضمناً همسرم اجازه پوشیدن این چادرها را به دخترم نمی‌دهد.

- چرا؟

- او فکر می‌کند پوشیدن "چادرهای ملی" فقط مناسب میهمانی‌ها است.

به دیدن سایر غرفه‌ها می‌روم، عجب نمایشگاهی است، همه گونه لباس‌های رنگارنگ از تی‌شرت، پارچه‌های چادری، روسری، کتاب، گل‌های مصنوعی و حتی جوراب‌های مخصوص وضو، شمع‌های تزئینی و انواع صنایع دستی تا دلتان بخواهد به چشم می‌خورد.

در این نمایشگاه تنها جای زیورآلات و کیف و کفش خالی است که امیدواریم در آینده‌ای نه چندان دور شاهد عرضه این اقلام نیز در نمایشگاه‌های بعدی باشیم.

اما در این میان، غرفه‌های ترویج و فروش "چادر ملی" و اقوام ملل که لباس‌های اصیل و سنتی را به نمایش گذاشته بود، جمعیت زیادی را به خود جذب کرده بود.

چادر ملی

مریم حسینی که یکی از دوزندگان "چادر ملی" است، گفت: "چادر ملی" یا دانشجویی، آستین‌دار است و قسمت جلوی آن زیپ یا دگمه مخفی کار گذاشته شده که خانم‌ها در حین نشستن یا رانندگی مشکلی برای پوشش خود نداشته باشند.

وی استقبال بانوان را از این چادر خوب توصیف کرد.

غزل سعادتی که برای دیدن الگوهای مناسب لباس به این نمایشگاه آمده بود، اظهار داشت: تنها غرفه جالب این نمایشگاه غرفه "چادرهای ملی" است، آن هم با قیمت‌های گران!

- آیا "چادر ملی" خریداری کردی؟

- خیر!

- چرا؟

- برای من پوشیدن مانتو راحت‌تر از پوشیدن چادر است.

- نظر شما راجع به مانتوهای جدید تابستانی چیست؟

- طرح مانتوهای تابستانی قشنگ است، اما قیمت آن خیلی گران است.

اهداف برپایی نمایشگاه

سرهنگ مهدی احمدی رئیس دبیرخانه شورای اطلاع‌رسانی نیروی انتظامی استقبال مردم، بویژه بانوان را از این نمایشگاه خوب توصیف و اظهار امیدواری کرد که مشابه این نمایشگاه در مراکز استان‌های کشور برپا شود.

وی درخصوص برگزاری این نمایشگاه اظهار داشت:

بانوان همیشه اظهار می‌داشتند که مانتوی بلند در فروشگاه‌ها یافت نمی‌شود و همه مانتوها تنگ و کوتاه است، به همین منظور نیروی انتظامی با ایجاد این نمایشگاه شرایطی را بوجود آورد که خانم‌ها پوشش مناسب اسلامی را ببینند و دیگر بهانه‌ای برای بدحجابی نداشته باشند.

کاربرد مانتوهای کوتاه

آقای **سیدعلی‌اصغر کمالی** یکی از دیدارکنندگان این نمایشگاه با قدردانی از برپاکنندگان آن، از مسوولان ذیربط خواست که این نمایشگاه را در دیگر مناطق کشور برگزار کنند.

وی درخصوص مانتوهای کوتاه گفت: اگر دختران و بانوان در جاهای مناسب خود از جمله میهمانی‌ها از مانتوی کوتاه استفاده کنند، هیچ آسیبی آنها را تهدید نخواهد کرد.

دوباره سری به غرفه‌های نمایشگاه ریحانه می‌زنم، اینبار غرفه‌ها را با دید بازتری به نظاره می‌نشینم، ولی اینجا همه چیز دیده می‌شود جز طرح‌های جدید و متنوع همراه با قیمتی مناسب!

■

در ثانیه‌های نمایشگاه پوشش اسلامی

منبع عکس از خبرگزاری فارس

LG
Life's Good
PYREX
هدیه
PYREX
هدیه

هدیه به خریداران مایکروویو LG
پیرکس
اصل فرانسه

جشنواره تابستانی ال جی

لطفا هدیه را از فروشنده دریافت فرمائید

Microwave LG
طعم خوش زندگی

مراکز آموزش رایگان مایکروویو ال جی
تهران: [illegible] - شیراز: [illegible]
اهواز: [illegible] - اصفهان: [illegible]
تبریز: [illegible] - مشهد: [illegible]

با ۱۸ ماه ضمانت

فقط با ضمانت نامه فارسی گلدیران
[illegible]
www.goldiran.ir
www.lge.ir

- طراحی شده برای کدبانوی ایرانی
- منوی طبخ غذاهای متنوع ایرانی
- حفظ طعم اصلی و مواد مغذی غذای شما
- جوجه و کباب گردان چند سیخ
- کانوکشن (جهت پخت کیک به همان خوشمزگی طبخ در فر گاز)
- محفظه داخلی تمام استیل
- سیستم گریل جهت برشته و بریان نمودن
- دارای ظرف مخصوص بخارپز جهت برشته کردن بخارپز نمودن ، بریان کردن در مدل WaveDom.2005
- سیستم یخ زدایی بدون از بین رفتن مواد اصلی و آب داخل مواد غذایی
- فیلم و دفترچه فارسی
- کلاس آموزش آشپزی رایگان

ساخت کره